

فردوسی

محمد امین ریاحی



ژرفای زبان فارسی بی‌تردید مدیون تلاش اعجاب‌آور فردوسی بزرگترین شاعر حماسه‌سرای ملّی ایران است. معماری حکیمانه او در برپایی کاخی رفیع از نظم در زبان فارسی چنان استوار قامت افراشته است که در قرون و اعصار مصون از باد و باران و فرسایش، سرفراز بر تارک فرهنگ ایرانی و اسلامی می‌درخشد. از همین روی آثار فراوانی دربارهٔ فردوسی و شاهنامهٔ او که یکی از معروفترین حماسه‌های جهان است نوشته شده که کتاب حاضر بی‌اغراق جامعترین تحقیق در میان آنهاست. مؤلف کلیه نوشته‌های قدیم و جدید را دیده و با تأمل و نظری انتقادی در آنها راه تازه‌ای را در فردوسی‌شناسی پوییده است. مؤلف با اتکا به گفته‌های خود فردوسی و منابع نزدیک به عصر او غبار افسانه‌های بی‌اساس را از چهره شاعر بزرگ زدوده است. نویسنده کتاب دکتر محمد امین ریاحی در ۱۳۰۲ به دنیا آمد. در ۱۳۳۷ از دانشکده ادبیات دانشگاه تهران درجه دکتری در زبان و ادبیات فارسی گرفت. در کنار مشاغل مختلف فرهنگی سالها ریاست علمی بنیاد شاهنامه فردوسی را به عهده داشته است. حاصل سالها تلاش و تحقیق فکری و فرهنگی دکتر ریاحی و تتبع و پژوهش او در زبان و ادب پارسی، علاوه بر مقالات تحقیقی فراوان، کتابهای متعددی در زمینهٔ زبان و ادبیات و نقد و تصحیح متون فارسی است. بعضی از آثار تحقیقی و تألیفی او عبارتند از: مفتاح المعاملات، مرصادالعباد (کتاب برگزیده سال ۱۳۵۲) کسایی مروزی، تاریخ عالم‌آرای نادری، نزهة‌المجالس، سفارتنامه‌های ایران، گلگشت در شعر و اندیشه حافظ، تاریخ خوی (کتاب برگزیدهٔ سال ۱۳۷۲)، سرچشمه‌های فردوسی‌شناسی و...



ویژه فرهنگ ایران و اسلام



فردوسی

محمد امین ریاحی



انتشارات طرح نو

خیابان خرمشهر (آپادانا) ـ خیابان نوبخت
کوچه دوازدهم ـ شماره ۱۰ تلفن: ۸۷۶۵۶۳۴
صندوق پُستی: ۷۷۱۳ـ ۱۵۸۷۵

فردوسی ● نویسنده: دکتر محمد امین ریاحی ● مدیر هنری و طراح جلد: بیژن صیفوری
حروفچینی و صفحه‌آرایی: حروفچینی هُما (امید سیّدکاظمی) ● چاپ و صحافی: سازمان چاپ
و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی ● نوبت چاپ: چاپ اوّل ۱۳۷۵، چاپ دوّم ۱۳۷۶،
چاپ سوّم ۱۳۸۰ ● شمارگان: ۲۰۰۰ جلد ● قیمت: ۲۹۰۰ تومان ●

شابک: ۶ـ ۳۸ـ ۵۶۲۵ـ ۹۶۴ ISBN: 964-5625-38-6

ریاحی، محمد امین
فردوسی / محمد امین ریاحی. ــ تهران: طرح نو، ۱۳۸۰.
[۴۰۸] ص. ــ (بنیانگذاران فرهنگ امروز، ویژه فرهنگ ایران و اسلام).
کتابنامه: ص. [۳۸۵]ـ ۳۹۰.
چاپ سوم.
۱. فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹ـ ۴۱۶ ق. ــ سرگذشتنامه. ۲. فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹ـ ۴۱۶؟ ق. ــ نقد و تفسیر. الف. عنوان

۹ ر ۲ آ / ۴۴۹۵ PIR ۸ فا ۱ / ۲۱

فهرست

پیشگفتار

به‌نام خداوند جان و خرد
کزین برتر اندیشه برنگذرد

با شاهنامهٔ فردوسی در روزهایی آشنا شدم که هنوز یکی دو سال بیشتر نبود که به‌دبستان می‌رفتم. در خانهٔ ما نسخه‌ای از چاپ مشهور شاهنامه بود که به‌خط نستعلیق عسکر اردوبادی به‌سال ۱۲۷۵ در «کارخانهٔ مشهدی حاجی آقا در تبریز» به‌چاپ سنگی رسیده است.

در سال دوم یا سوم دبستان بودم و تازه خواندن و نوشتن را می‌آموختم و آن کتاب با تصاویر چشم‌نواز دلپذیری که داشت مایهٔ سرگرمی و لذّت ساعات فراغت من بود. شاید تا اندازه‌ای هم حجم و نام بزرگ شاهنامه وسیله‌ای برای خودنمایی و ارضای غرور کودکانهٔ من در حضور مهمانان خانواده بود.

بعدها در طی سالهای تحصیل و تدریس، در همهٔ عمر، انس و الفتم با شاهنامه و عشق و احترامم به‌سرایندهٔ بزرگ آن فزونی گرفت. وقتی که برای خدمت در بنیاد شاهنامهٔ فردوسی دعوت شدم با شور و اشتیاق پذیرفتم و شب و روزم را وقف شاهنامه کردم و امروز که به‌گذشتهٔ پرفراز و نشیب عمر بازمی‌نگرم می‌بینم بهترین سالهای عمرم همانها بود. ایّام خوش آن بود که با دوست بسر شد...

در سالهای اخیر کتاب سرچشمه‌های فردوسی‌شناسی، مجموعهٔ نوشته‌های کهن دربارهٔ فردوسی و شاهنامه و نقد آنها را تدوین کردم که به‌همّت مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات

فرهنگی (پژوهشگاه) انتشار یافت. نیّتم این بود که مجموعهٔ منابع کهن را یکجا در دسترس پژوهندگان جوان بگذارم تا زندگانی حکیم بزرگ را براساس منابع دست اول و عاری از افسانه‌های معروف به‌نگارش درآورند.

این‌بار آقای حسین پایا مدیر محترم انتشارات طرح نو با لطف و مهربانی پیشنهاد کردند که این خدمت را خود بر عهده گیرم. با وجود ناتوانی ناشی از پیری و بیماری و تصوّر موانع گونه‌گون با میل و رغبت پذیرفتم و امروز شادم که این اثر به‌مرحله انتشار رسیده است.

نوشتن کتابی جامع دربارهٔ حکیم و شاعر بزرگ ما و شاهکار عظیم جاودانی او در حجم محدودی که برای مجموعهٔ بنیان‌گذاران فرهنگ امروز پیش‌بینی شده مقدور نیست. و کتابهای فراوانی دربارهٔ جنبه‌های گونه‌گون شعر و هنر و اندیشهٔ او و هر یک از داستانهای شاهنامه باید نوشت و نوشته‌اند و خواهند نوشت.

من در این فرصت کم کوشیده‌ام که برکنار از افسانه‌های پوچ تذکره‌نویسان، منحصراً بر پایهٔ گفته‌های خود شاعر و تأمل در نوشته‌های کهن نزدیک به‌عصر او، و توجه به‌تحولات فکری و سیاسی و تاریخی آن عصر، راهی به‌حقایق زندگی حکیم بزرگ بیابم و یافته‌ها را به‌زبانی ساده و روان و سازگار با زبان شاهنامه به‌قلم آورم.

در این جستجوها، نکته‌ها و حدسهای تازه‌ای به‌میان آمده که شاید تمام آنها به‌آسانی مورد قبول کسانی که با مطالبی خلاف آنها انس گرفته‌اند و آنها را پذیرفته‌اند قرار نگیرد. ولی اطمینان دارم که طرح این مسائل و بحثهایی که شاید در مورد آنها درگیرد پرتوهای تازه‌ای بر صحنهٔ تاریک موضوع خواهد افشاند.

در نقل مطالبی از متأخران و معاصران منابع ذکر گردیده، و در مورد مآخذ دیریاب کهن به سرچشمه‌های فردوسی‌شناسی ارجاع شده است. ابیات فردوسی آنچه مربوط به‌نیمهٔ اول شاهنامه است از دفترهای چهارگانهٔ ویراستهٔ دکتر خالقی مطلق، و ابیات مربوط به‌نیمهٔ دوم شاهنامه از چاپ بروخیم نقل شده است.

در اینجا وظیفهٔ خود می‌دانم که نهایت سپاسگزاری خود را از آقای پایا مدیر محترم مؤسسه طرح نو و همکاران ارجمندشان که هر یک به‌نحوی در آرایش و پیرایش این اثر کوشش فرموده‌اند صمیمانه ابراز نمایم و نیز از دوست عزیز آقای

علی‌اصغر محمدخانی متشکرم که برخی کتابهای مورد نیاز را از گوشه و کنار به‌امانت گرفتند و در اختیار من نهادند.

حاصل کار را که دربرابر عظمت فردوسی و شاهکار گرانقدر او اثری بسیار ناچیز و چون قطره‌ای دربرابر دریای بیکران است با کمال شرم و فروتنی به‌دوستداران شاهنامه خاصه زنان و مردان حق‌پرست دانشمندی که در مواقع لزوم و در فرصتهای مناسب از حریم حرمت فردوسی و ارزش والای شاهنامه دفاع کرده‌اند تقدیم می‌دارم.

دکتر محمد امین ریاحی

تهران ــ اوّل اسفند ۱۳۷۴

۱

فردوسی و شاهنامه

نمیرم از این‌پس که من زنده‌ام
که تخم سخن را پراکنده‌ام

ملت ایران در طی چندهزار سال گذشتهٔ درخشان خود بزرگانی از فرمانروایان و شاعران و حکیمان و دانشمندان و هنرمندان و سرداران و جنگاوران در دامان خود پرورانیده که مایهٔ سرافرازی و بلندنامی ما در جهانند و از آن میان بزرگترین و نامدارترین ایرانی، فردوسی طوسی است.

وقتی شخصیت بزرگان رفته را بر مبنای تأثیری که بعد از خود برجای گذاشته‌اند و با طول مدّتی که اثر آنها پایدار مانده بسنجیم درمی‌یابیم که فردوسی بزرگترین ایرانی در تمام ادوار و قرون بوده است.

هیچ ایرانی به‌اندازهٔ فردوسی در سرنوشت ملّت و کشور خویش تأثیر پایدار برجای ننهاده است. کوروش شاهنشاهی بزرگی بنیاد نهاد و با وضع و اجرای قوانین دنیاپسند ایران را بلندآوازه ساخت. امّا آنچه او بنیاد نهاده بود با هجوم اسکندر فرو ریخت. اردشیر بابکان چهارمین دولت بزرگ ایرانی را تأسیس کرد آن هم به‌دست اعراب از میان رفت. آخرین‌بار، نادرشاه دهلی را گرفت و گنجهای بیکرانی به‌ایران آورد. اما از

آنهمه بعد از نادر چه برجای ماند؟

اکنون فردوسی را ببینیم که از شعر و اندیشهٔ والای خود کاخ عظیمی پی افکند که در طی قرون از باد و باران و طوفان حوادث و کینه و هجوم اقوام گزندی نیافته است.

فردوسی بی‌تردید بزرگترین شاعر ایران است و تصوّر می‌کنم در آینده هم وقتی که تعصّبات ملّی در اقوام جهان کاهش پذیرد جهانیان او را بزرگترین شاعر بشریّت خواهند شناخت.

می‌پرسید: دلیل این ادّعا چیست؟

می‌گوییم: این حکم نقّاد روزگار است. مقام و مرتبت یک شاعر یا نویسنده و ارزش آثار او را طول مدّت توجّه و اقبال خوانندگان به‌آثار او، و وسعت دایرهٔ انتشار آن آثار تعیین می‌کند. شاعری در حیات خود یا در سالهایی از حیات خود در یک شهر یا منطقه یا کشور، شهرت و محبوبیت می‌یابد و بعد جزو فراموش‌شدگان درمی‌آید. آثار شاعری دیگر در مدّتی درازتر و در پهنه‌ای وسیع‌تر بر سر زبانها جای می‌گیرد و می‌ماند.

وقتی به‌درجهٔ شهرت و اعتبار انبوه شاعران ایران در هزار سال گذشته می‌نگریم، و تذکره‌ها و کتابهای تاریخ را ورق می‌زنیم، می‌بینیم در هر قرنی شاعری در اوج شهرت بوده، و با گذشت سالها و تحوّل ذوقها، شاعران دیگری ظهور کرده‌اند، و پردهٔ فراموشی بر روی نام و آثار نامداران دیروز افتاده است.

در همین پنجاه سال اخیر، در هر ده‌بیست سال شاعران و نویسندگانی، یا بر اثر ذوق و پسند مردم، یا به‌اقتضای سیاست روز درخشیده‌اند و نام آنها بر سر زبانها افتاده. بعد بتدریج به‌خیل فراموش‌شدگان پیوسته‌اند.

از میان شاعران هزار سال گذشته نزدیک به‌ده تن در درجات مختلف شهرت خود را حفظ کرده‌اند و سرنوشت جاودانگی یافته‌اند و

در میان آنها فردوسی و شاهنامهٔ او چون خورشید میان ستارگان می‌درخشد. با اینکه قرنها در معرض عناد و ستیز فرمانروایان و سیاستهای وقت بوده، با اینهمه در تمام قرون بزرگترین شاعر و حکیم ایران شناخته شده و هرگز کسی را بر او برتری نداده‌اند.

به‌خارج از ایران بنگریم. از روزی که شاهنامه به‌زبانهای اروپایی ترجمه شده با اینکه دقایق و ظرایف فکری و هنری شاهنامه در ترجمه به‌زبانهای دیگر انتقال‌پذیر نبوده، و با اینکه شاهنامه آیینهٔ فرهنگ ملّتی بوده که با تمدّن ملّتهای دیگر و آداب و رسوم آنها فرقهای اساسی داشته، عظمت شاهنامه و قدرت آفرینندگی فکری و هنری فردوسی کار خود را کرده است. ادب‌شناسان اروپایی پیامهای انسانی و لطایف اندیشهٔ فردوسی را نیک دریافته‌اند و آن‌را از میراثهای جاودانی فرهنگ بشری شناخته‌اند. کسانی آن‌را همپایهٔ بزرگترین شاهکارهای ادبی و فکری جهان شمرده‌اند، و از آن میان دانشمندانی که از بند تعصّب رسته بوده‌اند آن‌را برتر از همه دانسته‌اند.

یان ریپکا دانشمند بزرگ چک در *تاریخ ادبیات ایران* نوشته است: «فردوسی در سراسر عرصهٔ ادبیات فارسی چون تهمتن قد برافراشته است»[۱].

همو درباره شاهنامه گفته است: «حقیقتی مسلّم است که در پهنهٔ گیتی هیچ ملّت دیگری دارای یک‌چنین حماسهٔ باعظمتی نیست که بر تمام سنّتهای تاریخی وی از دوران تاریک اساطیری تا اواسط سدهٔ هفتم باشد»[۲].

من بر آنم فردا، روزی که ترجمه‌های بهتری از داستانهای شاهنامه در جهان انتشار یابد، و کوته‌نظریها و تعصّبها از جهان رخت بربندد،

---

۱. یان ریپکا: *تاریخ ادبیات ایران*، ترجمهٔ عیسی شهابی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۵، ص ۲۵۱.
۲. همانجا، ص ۲۶۱.

شاهنامه بزرگترین شاهکار جهانی، و فردوسی بزرگترین شاعر جهان شناخته خواهد شد.

در میان تمام شاعران بزرگ جهان هیچ‌یک را نمی‌یابیم که مثل فردوسی همهٔ عمر خود را از جوانی تا پیری صرف آفرینش تنها یک کتاب با یک آرمان والا کرده باشد. حماسه‌های معروف جهان *مهابهاراته* و *رامایانه* هند، و *ایلیاد* و *اودیسهٔ* یونان روایات محلی یا اساطیری و شرح جنگها و خونریزیها بر سر یک عشق یا کینه‌جویی شخصی و قبیله‌ایست. در مقابل شاهنامه تاریخ حماسی ملّتی بزرگ در حیات چندهزارسالهٔ اوست. آرمان فردوسی آرمان و عواطف حقیر یک شخص یا آرمان یک قوم و قبیله نیست. آرمان او آرمان یک ملّت بزرگ و آرمان انسانیّت است.

اگر فردوسی را تنها به‌عنوان یک شاعر بزرگ و حتی بزرگترین شاعر ایران بشناسیم، قدر او را درست نشناخته‌ایم و حق او را ادا نکرده‌ایم. فردوسی نه‌تنها بزرگترین شاعر ایران بلکه حکیم و متفکّری بزرگ و رهبر فکری و معلم بزرگ ملت ایران، و استواری‌بخش زبان فارسی، و یگانگی‌بخش ملت ایران، و جاودانگی‌بخش آزادی و استقلال ایران است. و شاهنامهٔ او معرّف ملت ایران به‌عنوان ملّتی با فرهنگ والای باستانی و مایهٔ عزّت و اعتبار ایران در انظار جهانیان است.

فردوسی و زبان فارسی

حکیم بزرگ وقتی کاخ بلند جاودانی خویش را پی افکند که ایران اسیر استیلای خلافت عربی بغداد بود. ادب رسمی در محافل بالای اجتماع، ادبیات عرب بود. مکاتبات دیوانی و تألیفات علمی بیشتر بدان زبان جریان داشت. او با سرودن کتابی با این حجم و عظمت تواناییهای زبان فارسی را برای بیان انواع مطالب نشان داد و پایهٔ زبان فارسی را استواری بخشید. و زبان شاهنامه طی هزار سال معیار و پشتوانهٔ زبان

فارسی قرار گرفت. اینکه امروز زبان فارسی با تحوّلات طبیعی هزارساله هنوز دنبالهٔ زبان فردوسی است، و اینکه هنوز ایرانیان درس‌نخوانده نیز در برابر چشمان حیرت‌زدهٔ بیگانگان زبان شاهنامه را می‌فهمند حکایت از معجز طبع و اندیشهٔ فردوسی دارد.

در پاییز سال ۱۳۷۳، وزارت فرهنگ فرانسه زبان فارسی را از برنامهٔ دروس و امتحانات دبیرستانهای آن کشور حذف کرد. شبی از یکی از رادیوهای اروپایی صدای دختری ایرانی را شنیدم که با شور و هیجان از فردوسی و شاهنامه یاد می‌کرد. توگویی دو گوشم بر آواز اوست. او در مصاحبه با گویندهٔ رادیو ضمن دلایل اعتراض خود به‌اقدام دولت فرانسه می‌گفت: هیچ‌یک از ملتهای اروپایی آثار ادبی دویست سال پیش خود را نمی‌فهمند و در آموختن آنها دشواریها می‌کشند. ولی زبان فردوسی و زبان شاهنامه را ایرانیان امروز زبان امروزی خود احساس می‌کنند. دولت فرانسه با چه حقّی به‌چنین زبانی که حامل فرهنگ غنی و درخشان بشری است بیحرمتی می‌کند؟

به‌یاد هوشمندی گردیه خواهر بهرام چوبین، و دلاوریهای گردآفرید در رزم سهراب افتادم

بدانست سهراب کو دخترست
سر و موی او از در افسرست
شگفت آمدش، گفت ز ایران سپاه
چنین دختر آمد به‌آوردگاه
سواران جنگی به‌روز نبرد
همانا به‌ابر اندر آرند گرد!

استدلال آن دختر ایرانی که در روزنامه‌های فرانسه هم انعکاس یافت بر دلها نشست. و همّت ایران‌شناسان دانشمند ایران‌دوست و فشار افکار عمومی سبب شد که دولت فرانسه از تصمیم نابجای خود منصرف

شد، و زبان فارسی همچنان به‌عنوان یک زبان معتبر جهانی در برنامهٔ دروس و امتحانات مدارس فرانسه برجای ماند.

اینکه شاهنامه را امروز بعد از هزار سال ایرانیان درس‌نخوانده هم می‌فهمند دو سبب دارد: یکی اینکه فردوسی آن‌را به‌زبان سادهٔ عصر خود، زبانی که معاصرانش بدان سخن می‌گفتند سروده و فضل‌فروشی نکرده است.[۱] دیگر اینکه در طی هزار سال ایرانیان مدام آن‌را خوانده‌اند و تعبیرات شاهنامه بر سر زبانها مانده و از گزند نیستی رسته است. در حالی که برخی قصیده‌های صد سال اخیر را بدون تأمل و مراجعه به کتاب لغت نمی‌توان فهمید.

به‌عنوان نمونه داستان زال و رودابه را بخوانیم. سراسر داستان مثلاً آنجا که مهراب کابلی با زال گفتگو می‌کند، یا گفتگوی پرستندگان (کنیزان رودابه) با زال، گفتگوهای زال و رودابه، گفتگوی زال و بزرگان لشکرش، نامهٔ سوزناک زال دل‌ازدست‌داده به‌پدرش سام، نامهٔ مدبّرانه و اندیشیدهٔ سام به‌منوچهر، همچنین گفتگوی رستم با اشکبوس، به‌زبان سادهٔ محاورهٔ قرن چهارم است.

از اینجاست که هنوز هم ایرانیان درس‌نخوانده شاهنامه را به‌رغبت می‌شنوند و می‌فهمند (با اندک کهنگی در پاره‌ای تعبیرات) در حالی که متنهای یکی دو قرن بعد از شاهنامه چون: *التوسّل الی الترسّل*، *عتبة‌الکتبه*، *عرایس‌الخواطر*، *روضة‌العقول*، *ترجمهٔ تاریخ یمینی*، *نفثة‌المصدور*، و از کتب متأخر *دُرّهٔ نادره* را (که اصولاً برای طبقه خاص مخاطبان معدود تألیف شده) درس‌خوانده‌های دانشکده‌های ادبیات هم به‌آسانی نمی‌فهمند.

چرا پنهان کنم، حتی بسیاری از مدرّسان ادبیات دانشگاهها هم رغبت خواندن آن متون را ندارند و وقتی هم بخوانند کمتر می‌فهمند.

---

۱. فروزانفر گفته است: «شما در خواندن شاهنامه کمتر به‌کتاب لغت محتاج می‌شوید تا در خواندن گرشاسبنامه» *سخن و سخنوران*، چاپ دوم، ۱۳۵۰، ص ۴۸.

شاهنامه شاهکاری مردمی و به‌زبان مردم روزگار سرایندهٔ آن است. و رمز هوشیاری فردوسی در این است که آن‌را به‌نثر ننوشته که فقط باسوادان معدود آن عصر و قرون بعد بتوانند آن‌را بخوانند و از آن بهره گیرند. آن‌را به‌نظم درآورده تا دستمایهٔ کار شاهنامه‌خوانها گردد و در خاطرها جای گیرد و در میان توده‌های مردم رواج یابد و تأثیر بخشد. از راه افسانه‌ها خبر داریم که حتّی کودکان در کوی و برزن بیتهایی از آن‌را به‌آواز می‌خواندند[1] و در کاشیهای به‌دست‌آمده از کاوشهای باستان‌شناسی می‌بینیم که کارگران و هنرمندان بیتهای شاهنامه را بر روی کاشی‌ها نقش نموده‌اند.[2]

ادیبان و دانشمندان امروز هم برای اینکه زبان و قلم‌شان از لطف و نغزی و شیوایی برخوردار گردد نیازمند انس با شاهنامه‌اند. استاد بزرگ عصر ما زنده‌یاد بدیع‌الزمان فروزانفر تجربهٔ خود را در رسیدن به‌زبان فصیح مفهوم بارها نقل می‌کرد و من گفته او را جایی نوشته‌ام و در اینجا نقل آن‌را بجا می‌بینم.

می‌گفت: «در ابتدا در زادگاه خود بشرویه و بعد در مشهد به‌تحصیلات قدیمه پرداختم و به‌جایی رسیدم که خود را از استادان زمان بی‌نیاز دیدم. آنگاه به‌تهران آمدم. در اینجا هر گاه در انجمنی نطق می‌کردم یا چیزی را که نوشته بودم می‌خواندم، احساس می‌کردم که سخنم برای شنوندگان خنده‌آور است و حالت مصنوعی و ترجمه از یک زبان دیگر را دارد. به‌اشارت یکی از ادیبان دانشمند آن روز به‌مطالعهٔ شاهنامه پرداختم، و آن‌را در یک سال دو بار از اوّل تا آخر خواندم و ابیات نغز آن‌را به‌خاطر سپردم. از اینجا روزی رسید که دیگر هر وقت چیزی می‌نوشتم یا نطقی می‌کردم حس می‌کردم که حالا دیگر زبانم برای دیگران قابل قبول است».

---

۱. سرچشمه‌های فردوسی‌شناسی، ص ۴۱۵.
۲. عبدالله قوچانی، اشعار فارسی کاشی‌های تخت سلیمان، ص ۳، ۴۲، ۵۸ ــ ۶۲، ۸۴.

شاهنامه و هویت ملّی

فردوسی با شاهنامهٔ خود مفهوم ایران را مشخص کرد و احساس ایرانی بودن را در دلهای ایرانیان جان تازه‌ای بخشید. وقتی می‌گوید «عجم زنده کردم بدین پارسی» ارزش کار و رسالت تاریخی خود را درست دریافته و بیان کرده است. او جامعه و زبان و فرهنگ بیمار ایران را با شاهنامهٔ خود، از گزند مرگ و نیستی رهانید و به‌سرمنزل سلامت رسانید.

علامهٔ بزرگ محمد قزوینی نوشته است: «هر ایرانی در هر طبقه و درجه‌ای که باشد نسبت به‌حال خود مقدار عظیمی از ملیّت خود را مدیون فردوسی است و این از بدیهیّات اولیّه است».

در آن هزار سال پیش که هنوز مفهوم ملیّت در میان اقوام غربی پدید نیامده بود، فردوسی شاهنامه را به‌صورت آیینه‌ای از فرهنگ تابناک ایرانی پیش چشم ایرانیان نهاد، و مردم ایران را به‌هستی ملّی خویش آگاه ساخت. بعد از او هم در این هزار سال، ایران در برابر هجومهای خارجی و طوفانهای داخلی از روح شاهنامه نیرو گرفته، و حوادث تلخ را پشت سر نهاده، و همچنان زنده و سرافراز پایدار مانده است.

در طی هزار سال گذشته، آنچه دربارهٔ اعصار باستانی در ذهن مردم ایران می‌گذشته و در کتابهای ادب و تاریخ ما آمده، از شاهنامه سرچشمه گرفته است. نامهای شاهان و پهلوانان باستانی با شاهنامه در ایران و در قلمرو وسیع فرهنگ ایرانی راه یافته و برجای مانده است.

تا صد سال پیش، تا قبل از انتشار تحقیقات ایران‌شناسان، تاریخ گذشته‌های ایران منحصراً بر اساس شاهنامه شناخته می‌شد. نام مادها و هخامنشیها و اشکانیان به‌گوش کسی نخورده بود، برای اینکه در شاهنامه یادی از آنها نبود.

جغرافیای شاهنامه هم گواهی بر پیوستگی دلهای ایرانیان و اقوام خویشاوند و هم‌فرهنگ ماست. در سراسر ایران‌زمین و نیز در خارج از

مرزهای سیاسی امروزی در قلمرو دیرین فرهنگ ایرانی، هنوز بسا جایگاههای حوادث و صحنه‌های حماسهٔ ملی پدیدار است. نه‌تنها در کوههای فارس و لرستان و آذربایجان و مازندران و خراسان، حتّی در سرزمینهای همسایه و خویشاوند ما در افغانستان و آسیای میانه و قفقاز یادگارهایی از فرهنگ شاهنامه هست، و در اینجا و آنجا قدمگاه رخش و رزمگاه رستم و تختگاه جمشید و کیخسرو و دیگران را نشان می‌دهند.

وقتی سخن از ملّت ایران و فرهنگ ایرانی و خاطرات ملّی به‌میان می‌آید مبادا حمل بر نژادپرستی شود. نباید فراموش کرد که نژادپرستی پنداری نکوهیده و نامعقول است، اما در مقابل، بستگی به‌فرهنگ ملّی و تاریخ و خاطرات مشترک قومی احساسی خردمندانه و مایهٔ بقا و حیات ملّتها و پیشرفت فرهنگ بشری است.

تصوّر نژاد خالص و اندیشیدن بدان و نفرت از اقوام دیگر خیالی باطل و کودکانه و نفرت‌انگیز است. در گذشتهٔ دور اعراب بنی‌امیه و عمّال آنها با این پندار ضدّانسانی و با «موالی» شمردن اقوام شکست‌خورده و تحقیر و برده‌ساختن آنها جنایتها کردند. در گذشتهٔ نزدیک هم هیتلر و همفکران و پیروان او با همان شعارها و روشها آتشها برافروختند. در جهان امروز خرد و اندیشهٔ سالم آن‌قدرها در دلها نفوذ یافته که از آن نگرشها با نفرت یاد می‌شود.

امروز در دنیا کمتر می‌توان نژاد خالصی یافت. در هزاره‌های گذشته توده‌های انسانی پهنهٔ کرهٔ خاکی را درنوردیده‌اند و با هم درآمیخته‌اند و از این راه فرهنگهای بزرگ پدید آمده و رشد کرده است.

سرزمین ما نیز در درازای هزاره‌ها در گذرگاه حوادث جای داشته و از هرسوی مورد هجوم اقوام و قبایل کوچ‌نشین بوده است. مهاجمان آمده‌اند و رفته‌اند و آنها که مانده‌اند با ساکنان سرزمین درآمیخته‌اند و ایرانی شده‌اند. وقتی آریاییها در موجهای پیاپی دررسیدند با بومیان که

فرهنگهای گونه‌گون و گاهی پیشرفته داشتند همزیستی گرفتند و زندگی تازه‌ای یافتند. بعدها هم اقوام و گروههای بزرگ و کوچک، چه به‌تاخت و دشمنی و چه به‌مهر و دوستی به‌این سرزمین آمدند و رفتند و اجزائی از وجود و فرهنگ خود برجای نهادند که چون قطره‌ها یا جویبارهایی با دریایی بزرگ درآمیختند.

ملت ایران و فرهنگ تابناک ایرانی حاصل این گذشته‌هاست. ملّت بزرگی که اقوام گونه‌گونی در آغوش گرم آن با مهر و نوازش زندگی می‌کنند و با داشتن لهجه‌های متنوع، خود را ایرانی می‌شناسند و زبان فارسی را زبان ملی سرزمین خود می‌دانند و به‌تاریخ و خاطرات مشترک گذشته و آداب و رسوم و سنن ایرانی به‌یکسان دلبستگی دارند و از شاهکارهای هنری و ادبی ایران به‌یکسان لذّت می‌برند.

حوادث تلخ و شیرین گذشته نشان داده است که هیچ حادثه‌ای و تحریکی نمی‌تواند به‌همبستگی مردم این سرزمین لطمه‌ای وارد آورد. و به‌شهادت تاریخ این ملّت همیشه در روزهای خطر در صف واحدی از مردم و سرزمین خود دفاع کرده است و هر یک تن ایرانی هم که قدم از مرزها بیرون می‌گذارد در سرزمینهای بیگانه کم‌وبیش چه بخواهد و چه نخواهد سفیر فرهنگی ملّت خویش است.

از دگرسو تجربه‌های قومی ادوار گذشته و آشنایی و همبستگی با اقوام و فرهنگهای مختلف سبب گردیده که روح ایرانی در عین پای‌بندی به‌هویّت ملی و فرهنگی خود، و مقاومت در برابر چیرگی بیگانگان و فرهنگ آنها، از فضیلت والای گذشت و آشتی‌جویی و مدارا و نیک‌اندیشی و بردباری و شکیب‌ورزی در برابر اندیشه‌ها و آیینهای گونه‌گون برخوردار باشد و اینهمه سبب شده است که جهانیان هماره به‌چشم احترام به‌ایران و ایرانیان بنگرند.

شاهنامهٔ فردوسی پیام‌آور این روح جاویدان ایرانی است. احساس

ایرانی‌بودن و خاطرات مشترک ملی و فرهنگ ایرانی‌داشتن و به‌ملتی واحد وابسته‌بودن را فردوسی بزرگ با آفرینش شاهنامهٔ خود، جاودانگی بخشیده است.

نگویید که اگر شاهنامه هم نبود، ذکر حوادث و نامها در کتابهای تاریخ هم بود. زبان فارسی هم در شعر و غزل و قصیدهٔ سایر گویندگان وجود داشت. نه، مسئله به‌این سادگیها نیست. دیوانهای فرخی و عنصری و انوری و سایر شاعران مدیحه‌پرداز یا دیوانهای غزل و مثنویهای عرفانی و غنایی چنین اثر و نیرویی نداشت. شاهنامهٔ فردوسی به‌صورت کارنامهٔ زندگی و فرهنگ یک ملت از جنبه‌های گونه‌گون تأثیرگذار بوده است.

فردوسی با شاهنامه جاودانی، بهشتی از آرزوهای انسانی، با ملتی سراسر نیکی و نیکبختی و دشمن پلیدیها و تباهیها و هر گونه مظاهر اهریمنی، و با فرهنگی گسترده و درخشان آفریده، و اینهمه را به‌شیوه‌ای هنرمندانه و به‌زبانی استوار و شیرین و ساده و رسا و همه‌کس‌فهم بیان کرده است. زبانی که در پرتو نبوغ فردوسی بخت جاودانگی یافته، و در طی هزار سال پایه و پشتوانهٔ زبان ملی مردم این سرزمین گردیده است.

هر ایرانی در طی قرون با خواندن و شنیدن حوادث و داستانهای شاهنامه خود را فرزند و وارث فرمانروایانی دادگر، پهلوانانی دلیر و جوانمرد، حکیمانی خردمند و بالاخره مردان و زنانی عاشق و مدافع سرزمین زیبا و سبز و خرم و افتخارات آن احساس کرده است.

در تاریخ حوادث دور و نزدیک کشور خود می‌بینیم که هر بار بعد از گذشت طوفان و فرونشستن امواج بلا و فتنه که مردم ایران به‌خود آمده‌اند، به‌هویت ملّی خویش اندیشیده‌اند و زندگی نو بر پایهٔ فرهنگ و افتخارات کهن از سر گرفته‌اند.



آن روز که ایرانیان مسلمان شدند، امیدوار بودند که ایرانی‌بودن خود، زبان ملّی خود، تاریخ و خاطرات روزگاران سرافرازی خود و آداب و رسوم و سنّتهای خود و به‌طور کلی آن قسمت از فرهنگ ملّی خود راکه با اصول آسمانی اسلام ناسازگاری نداشت نگه دارند. در برابر آنها برخی تازیان نژادپرست که تمایلات آنها در خلافت بنی‌امیه و بنی‌عباس تجلّی داشت کمر به‌نابودکردن هستی ملّی و فرهنگ درخشان این ملّت بسته بودند. فردوسی با آفرینش شاهنامهٔ خود تاریخ و فرهنگ و خاطرات مشترک ملی ما را از نابودی رهانید و با اسلام آشتی داد و حیات جاودانی بدان بخشید.

فردوسی یک ایرانی خردمند مسلمان بود، و چهرهٔ فرهنگ باستانی و تاریخ ملی ایران را به گونه‌ای پیراست و آراست که تعارضی با معتقدات جدید ایرانیان نداشته باشد و بوی هواداری از کیش رهاشدهٔ کهن را ندهد. در جای‌جای کتاب عشق و ایمان خود را به‌اسلام بیان کرد. گزارش ظهور زردشت را خود نسرود و آن‌را از گفتار دقیقی گرفت و در محلّ خود جای داد. جزئیّات حادثه‌ها را هم به‌نحوی بازگفت که مغایر با اخلاق اسلامی نباشد. مثلاً وقتی تهمینه دل به‌رستم می‌بازد، شبانه موبدی فرا خوانده می‌شود که میان آن دو پیوند زناشویی بندد.

شاهنامه جلال و شکوه فرهنگ باستانی را با ایران اسلامی به‌هم پیوسته است. پلی است میان دیروز و امروز. فردوسی به‌ما آموخته است که میان عرب و اسلام فرق بگذاریم و حساب آن دو را از هم جدا نگه داریم. فردوسی شکست ایرانیان را از تازیان با اندوه و افسوس بیان می‌کند، امّا تصویری هم که از ایرانیان پیش از اسلام نشان می‌دهد، تصویری مخالف با معنویات یکتاپرستی اسلام نیست.

اگر شاهنامه نبود...

ما ایرانیان که چشم باز کرده‌ایم و از کودکی به‌یاد گذشته‌های پرافتخار به‌ایرانی‌بودن خود نازیده‌ایم نمی‌توانیم تصور کنیم که اگر شاهنامه نبود و با قدرت اندیشه و هنر فردوسی چنین تصویری از گذشتهٔ ایران در اذهان ساکنان این سرزمین نقش نبسته بود، و آداب و رسوم و سنن و خاطرهٔ سرافرازیهای باستانی از یاد می‌رفت، و زبان فارسی برجای نمی‌ماند، اکنون چه حال‌وروزی داشتیم؟

هفتاد سال پیش مرحوم فروغی در استمدادنامهٔ انجمن آثار ملی برای ساختمان آرامگاه فردوسی نوشته است: «فردوسی طوسی یکی از بزرگان نامدار و تاریخی ایران است که هیچ‌کس از هیچ طبقه از بزرگان ایران از او بالاتر نیست...».

این سخن درست است اما به‌دنبال آن عباراتی در قیاس فردوسی با شاعران بزرگ ملل دیگر می‌آورد که در آن جای حرف هست. می‌گوید: «فردوسی برای ایران همان مقام را دارد که «هومر» برای یونان قدیم، «شکسپیر» برای انگلستان، «ویکتور هوگو» برای فرانسه، «پوشکین» برای روسیه، و «امرؤالقیس» و «متنبّی» برای عرب...».

فروغی این عبارات را در سالهایی نوشته که سطح فهم و سواد در ایران بسیار پایین بود. همین‌قدر خواسته است بگوید که مقام فردوسی از مقام همهٔ شاعران دیگر ایران بالاتر است. جز اینکه در این قیاس حق فردوسی ادا نشده است. واقعیت این است که اگر مثلاً گوته و هوگو و پوشکین و متنبّی نبودند، باز هم زبان و ملیت آلمانی و فرانسوی و روسی و عربی برجای بود، امّا اگر فردوسی و شاهنامهٔ او نبود شاید امروز دیگر کشوری با ملیت ایرانی و زبان فارسی وجود نداشت.

تردیدی نباید داشت که با گستردگی سرزمین ما، و وجود موانع طبیعی از بیابانها و کویرها و رشته کوهها برای ارتباط آسان ساکنان نواحی

مختلف کشور با یکدیگر، و عدم استمرار یک حکومت فراگیر ملی مرکزی در تمام قرون، کار به‌اینجا می‌کشید که در گوشه‌وکنار ایران تحت حکومت سلسله‌های کوچک لهجه‌های محلی که بقایایی از آنها هنوز هست، جدا از یکدیگر رشد می‌یافتند و به‌صورت زبانهای مستقل کم‌ارتباط با هم درمی‌آمدند و آنوقت تحقق یک ملت و کشور واحد به‌نام ایران نامحتمل بود.

دردناک‌تر این بود که در هجومهای اقوام و قبایل بیابانگرد، اساطیر قومی و قبیله‌ای آنها در اذهان سادهٔ ساکنان این سرزمین رسوب می‌کرد، و زبانهای آنها جای زبان فارسی را می‌گرفت. در آن صورت، ایرانی‌بودن و به گذشتهٔ پرافتخار و فرهنگ ملی خود مباهات‌ورزیدن مفهومی نمی‌داشت و ساکنان این دیار هم وضع و حالی چون ساکنان سرزمینهای آسیای میانه و روم شرقی و عراق و مصر و شام و شمال افریقا و بومیان امریکا را داشتند که زبان و هویت ملی خود را از دست داده‌اند و زبان و هویت و رنگ ملتهای غالب را گرفته‌اند.

این را هم فراموش نکنیم که در درون ایران، در برابر آرمان فردوسی جریان مخالفت با فرهنگ ایرانی قدرت داشت. در همان سالهای حیات فردوسی میمندی وزیر محمود غزنوی زبان دیوانی را از پارسی به‌تازی برگرداند. حتی اندکی بعد ابوالفضل بیهقی تاریخ‌نویس معروف رساله‌ای گرد آورد شامل لغات تازی که باید دبیران به‌جای واژه‌های پارسی در نوشته‌های خود به‌کار برند.

در هزار سال گذشته، اگرچه در بیشتر قرون در هر ناحیه از ایران سلسله‌ای محلی حکومت می‌کرد. اما وجود زبان واحد و بستگی به‌خاطرات مشترک باستانی، که این هر دو میراث فردوسی است، موجب وحدت فرهنگی در سراسر ایران بود. و همهٔ ساکنان این سرزمین خود را ایرانی می‌شمردند و رواج آداب و رسوم و جشنهایی که در شاهنامه ذکر

شده و نامهای شاهان و پهلوانان داستانهای شاهنامه از موجبات یگانگی ملی بود. پس بپذیریم که اگر ایرانی با زبان و فرهنگ و هویت ملی امروزی داریم، مرهون فردوسی و شاهنامهٔ او هستیم.

برتلس خاورشناس بزرگ روس، نطق خود را در آیین هزاره فردوسی با این عبارات به‌پایان رسانیده است: «مادام که در جهان مفهوم ایرانی وجود خواهد داشت، نام پرافتخارِ شاعر بزرگ هم که تمام عشق سوزان قلب خود را به‌وطن خویش وقف کرده بود جاوید خواهد ماند. فردوسی شاهنامه را با خون دل نوشت، و به‌این قیمت خریدار محبت و احترام ملت ایران نسبت به‌خود گردید»[1].

خود فردوسی چه خوب گفته و چه درست پیش‌بینی کرده است.

بناهای آباد گردد خراب
ز باران و از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخی بلند
که از باد و باران نیابد گزند

۱. از کتاب *هزارهٔ فردوسی*، چاپ وزارت فرهنگ (سابق) ۱۳۲۲، ص ۱۶۰.

۲

از افتادن تا برخاستن

چنان فاش گردد غم و رنج و شور
کـه شـادی بـه‌هنگام بـهرام گـور

فروپاشی دولت ساسانی با آن عظمت و جلال و شکوه در برابـر هـجوم قبایلی کوچک و ضعیف و پراکنده بـاورنکردنی بـود و مـوجب بـهت و حیرت مردم ایران گردید و این حیرت و سرگردانی هـمگانی تـا سـالیان دراز ادامه یافت.

واقعیت این است کـه بـعد از عـصر طـلایی سـلطنت خسـرو اول انوشیروان در دورهٔ جانشینان ناسزاوارش موجبات زوال حکومت فراهم شده بود و بهانهٔ کوچکی لازم بود تا آن کاخ عظیم موریانه‌خورده درهـم فرو ریزد.

ناخشنودی مردم از همان دورهٔ انوشیروان آغـاز شـده بـود. نـفوذ موبدان زردشتی در امور حکومت از علل اصلی ناخشنودیها بود. موبدان ثروت سرشاری از موقوفات آتشکده‌ها و اعمال نفوذ در امور مـملکت اندوخته بودند. و فقط حافظ ظواهر دین بودند و آیین سـادهٔ زردشت را به‌خرافات آلوده بودند و این سبب ارتداد گروههای بسیاری شده بود. در

همان حال خشونت آنها با پیروان دینهای دیگر از مسیحیان و کلیمیان و فرقه‌هایی که از دین زردشتی جدا شده بودند چون مانویان و مزدکیان یگانگی ملّی را در کشور از میان برده بود.

با اینکه موبدان با بیرحمی و قساوت به کشتار مانویان و مزدکیان پرداختند، موفق به‌از بین بردن آنها نشدند. مانویان در آسیای میانه که دور از نفوذ پایتخت بود برجای ماندند و آثار فراوانی از آنها به‌زبانهای پهلوی و سغدی در سالهای اخیر به‌دست آمده است. از دین مزدک هم آثاری در عقاید خرّم‌دینان و فرق بعدی وارث آنها به‌یادگار ماند.

بعد از انوشیروان پسرش هرمز با بیخردی و بداندیشی و ستمگری زوال دولت را سرعت بخشید. او رجال و سرداران خردمند و آزموده و کاردان را کشت و کارها را به‌دست فرومایگان و ناآزمودگان سپرد. نتیجه این شد که از یک‌سو نشانه‌های آشفتگی و نابسامانی در کارهای کشور پدیدار گردید و از دگرسو مردم و سپاهیان دل از پادشاه برکندند.

در چنین وضعی دشمنان خارجی فرصت را غنیمت شمردند و از هر سوی به‌ایران تاختند. بهرام چوبین سردار شجاع خردمند پیروزیهایی در جنگ با خاقان ترک به‌دست آورد. اما ناسپاسی هرمز در حق او سبب شد که آن سردار دلاور دست به‌عصیان زند. مردم و بزرگان پایتخت هم شوریدند و هرمز را خلع کردند و کشتند.

قیام بهرام چوبین در دورهٔ پادشاه بعدی خسروپرویز هم ادامه یافت. و بهرام در تیسفون بر تخت نشست. خسروپرویز با سپاهی که قیصر روم به‌یاریش فرستاده بود بهرام را شکست داد. بهرام به‌خاقان ترک پناه برد و در آنجا کشته شد.

خسروپرویز با خودکامگیها و هوسرانیها و خوشگذرانیها و تحمیل مخارج جنگهای ۲۴ ساله با روم بر مردم و کشتن عده‌ای از سرداران و قصد جان شهربراز سردار شایسته و دلاور خود از پشتیبانی

مردم و سپاهیان بی‌بهره گردید. و وقتی از برابر رومیان (با وجود پایداری سپاهیان ایران) فرار کرد و خود را به‌تیسفون رسانید، در آنجا دستگیر و اندکی بعد مقتول گردید.

در سرگذشت بهرام چوبین و قهرمانیهای او کتابی تألیف گردیده و بعدها به‌عربی ترجمه شده بود که گویا فردوسی یا گردآورندگان منبع اصلی او (*شاهنامهٔ ابومنصوری*) آن‌را در دست داشته‌اند. کتابی نیز دربارهٔ شهربراز از پهلوی به‌عربی ترجمه شده بود. این دو سردار از حمایت مردم و سپاهیان خود برخوردار بوده‌اند. مخصوصاً بهرام چوبین در نظر ایرانیان به‌صورت قهرمان ملّی درآمده بوده، و اینها دلیل این است که دولت ساسانی پشتیبانی مردم را از دست داده بود.

کشته‌شدن دو پادشاه ساسانی هرمز و خسروپرویز، رخنه در اعتبار سلطنت انداخت و شیرازهٔ امور دولت ساسانی را از هم گسیخت. به‌طوری که در مدت چهار سال دوازده تن نام پادشاه یافتند. آخرین آنها یزدگرد شهریار (نوهٔ پرویز) بود.

عربها به‌ایران تاختند. ایرانیان در رمضان ۱۴ هـ. در قادسیه شکست یافتند و رستم فرخ هرمز سپهبد آذربایجان و فرمانده سپاه ایران کشته شد. آخرین‌بار یزدگرد سپاهیانی در نهاوند گرد آورد. با شکست نهاوند در سال ۲۱ هـ. که تازیان آن‌را فتح‌الفتوح نامیدند دولت ساسانی درهم ریخت و یزدگرد آواره شد و از راه ری و اصفهان و کرمان خود را به‌مرو رسانید.

از آن‌پس هیچ مقاومت دولتی در برابر تازیان دیده نشد و در مناطقی مثل طبرستان و غیره تابش نور اسلام تا قرن سوم به‌تأخیر افتاد که بحث از آن خارج از موضوع ما خواهد بود. با مرگ یزدگرد در سال ۳۱ این مقاومتهای مردمی هم پایان گرفت.

چون در نوشتن تاریخ همیشه قلم در دست فاتحان بوده است، از جزئیات پایداریها و شکست ایرانیان و وضع ایران در سده‌های اول و دوم

هجری آگاهیهای درست و روشنی نداریم. تنها در مورد سیستان و بخارا و طبرستان خبرهای اندکی در تاریخهای محلّی هست که آن هم قرنها بعد روایت شده است. از اینها که بگذریم هر چه هست خبرهای پراکنده‌ای در متون عربی است و از همانها برمی‌آید که تسخیر ایران به‌آسانی انجام نگرفته است. جنگهایی در آن‌سوی جیحون تا اواسط خلافت بنی‌امیّه و در طبرستان و گیلان تا دورهٔ بنی‌عباس ادامه داشت.

گاهی ظلم و تاراجگری تازیان سبب می‌شد که مردم شهری که تسلیم شده بودند از نو قیام نمایند. در چنین صورتی بیرحمی و جنایت فاتحان بیرون از تصوّر بود. مثلاً در طالقان خراسان چهار فرسخ تمام از دوسوی دارها برپا کردند و مردان کارآزموده را بر آن دارها آویختند. در *فارسنامهٔ* ابن‌بلخی آمده که مردم اصطخر شوریدند و عامل تازی را کشتند. عبدالله‌بن عامر «سوگند خورد که چندان بکشد از مردم اصطخر که خون براند. به‌اصطخر آمد و به‌جنگ بستد... و خون همگان مباح گردانید و چندانکه می‌کشتند خون نمی‌رفت تا آب گرم بر خون ریختند. پس برفت و عدد کشتگان که نامبردار بودند چهل هزار کشته بود بیرون از مجهولان». این کین‌وهوس آسیاگردانی به‌خون بیگناهان در چندین شهر دیگر تکرار شد.



از همان آغاز فتح عرب گروهی از مردم ایران بتدریج مسلمان شدند. دین مقدّس اسلام، دینی بود ساده و پذیرفتنی و عاری از شاخ و برگهایی که در دین مزدایی در طی قرون موبدان بدان بسته بودند، و ایرانیان مسلمان‌شدن را رهایی از کشاکشهای مذهبی و آزمندی و بیدادگری موبدان و تعدّیات آنان می‌شمردند. کسانی از توانگران هم برای فرار از جزیه و برخورداری از امتیازاتی که فاتحان از آنها بهره‌مند بودند و به‌طمع مال و جاه و آسایش دین اجدادی را رها می‌کردند.

سادگی آیین اسلام و پیام برادری و برابری آن بر دلها می‌نشست و

اسلام می‌گفت هیچ‌کس جز به‌سبب ایمان و پرهیزگاری برتر از دیگران نیست. اما در عمل چنین نشد. تازیان که در عصر جاهلیّت غرور قبیله‌ای داشتند، بعثت حضرت پیامبر اکرم(ص) را از میان خود دلیل تازه‌ای برای مفاخرات قومی شمردند، و خود را قوم برگزیدهٔ خداوند تصوّر می‌کردند که برای فرمانروایی بر جهان خلق شده‌اند.

اسیران را موالی (یعنی بردگان آزادکرده) می‌نامیدند و از هیچ‌گونه آزار و خوارداشت آنان دریغ نمی‌ورزیدند. آنان را پیاده به‌جنگ می‌بردند و از غنایم سهمی به‌آنان نمی‌دادند. با آنان بر سر یک خوان نمی‌نشستند و در مجلسی که تازیان می‌نشستند موالی باید برپای ایستند. برای ایرانیان بسیار دشوار بود که رعایا و اتباع حقیر دیروزشان، امروز با آنها این‌چنین رفتار کنند.

از دورهٔ معاویه بیدادگری تازیان بالا گرفت و نمونه‌هایی از فجایع آنان را در *تاریخ بخارا* و *تاریخ سیستان* باید دید. والیان عرب حجّاج‌بن یوسف در عراق و قتیبه‌بن مسلم باهلی در خراسان راه و رسم ضحّاک را زنده کردند. عمّال بنی‌امیه به‌بهانهٔ اسلام با تیغ و تازیانه سرگرم تاراج بودند. حجاج‌بن یوسف مردم نومسلمان را وادار می‌کرد که جزیهٔ نامسلمانان را بپردازند.

خونریزیهای قتیبه‌بن مسلم والی خراسان و ماوراءالنّهر آتش خشم و کینه و نفرت و ستیز را در میان ایرانیان دامن زد. بیرونی در *آثارالباقیه* می‌نویسد: قتیبه در خوارزم هر کس را که خط خوارزمی می‌دانست و از علوم و اخبار و اوضاع ایشان آگاه بود کشت و کتابهای ایشان را بسوخت[۱].

در سال ۹۷ یزیدبن مهلّب والی خراسان شد و شیوهٔ ستم و تاراجگری قتیبه را ادامه داد و در گرگان از خون ایرانیان آسیا گردانید.

در سراسر ایران کینه و نفرت نسبت به‌تازیان و حسرت روزگاران

---

۱. *آثارالباقیه*، لیپزیک، ۱۸۷۲، ص ۳۶.

گذشته موج می‌زد. در ماوراءالنّهر ترانه‌ای بر سر زبانها بود که به‌ابوالینبغی از امیرزادگان آن سامان نسبت داده می‌شد:

سمرقند کندمند
بدینت که او فکند؟
از شاش ته بهی
همیشه تو خهی

مزداییان که هنوز در بیشتر شهرها فراوان بودند منظومه‌ای داشتند به‌آرزوی آمدن شاه بهرام ورجاوند که ترجمهٔ چند لخت آن‌را می‌آوریم:

کی باشد که پیکی آید از هندوستان
که آمد آن شاه بهرام از دودهٔ کیان
کش پیل هست هزار و بر سراسر هست پیلبان
که آراسته درفش دارد به‌آیین خسروان
مردی گسیل باید کردن به‌هندوان
که ما چه دیدیم از دست تازیان
بستدند به‌ستم از مردمان
زن و خواستهٔ شیرین، باغ و بوستان
جزیه نهادند و پخش کردند بر سران[۱]

اندک‌اندک تجاوز به‌زبان و فرهنگ ایرانی هم بالا گرفت. در عراق به‌سال ۷۸ به‌دستور حجّاج دواوین (یعنی دفاتر حساب و خراج) از پارسی به‌تازی درآمد، و در خراسان در ۱۲۴ ه. نصربن سیّار این کار را کرد.

---

۱. عبدالحسین زرین‌کوب، دو قرن سکوت، دیماه ۱۳۳۰، ص ۱۰.

نهضت شعوبیّه

در برابر نژادگرایی تازیان که بر خلاف اصول اسلامی معتقد بودند عربیّت و اسلام دو لفظ است به‌یک معنی، نهضت شعوبیّه پدید آمد. شعوبیها در آغاز کار برابری همهٔ اقوام را با تازیان اثبات می‌کردند و به‌این آیهٔ شریفه تمثّل می‌جستند: «یا اَیُّهَا النّاسُ اِنّا خَلَقناکُم مِن ذَکَرٍ وَ اُنْثیٰ وَ جَعَلْناکُم شَعوباً وَ قبائلَ لِتعارَفوا اِنَّ اَکرَمَکُم عِندَاللّهِ اَتْقیٰکُم»[1].

امّا اندک‌اندک خشم و نفرت ایرانیان از آزار و ستم بنی‌امیه و بنی‌عباس شعوبیان را به‌افراط کشانید. این‌بار شاعران ایرانی چون اسماعیل‌بن یسار و بشّاربن برد و دیگران در تحقیر اعراب و تفضیل عجم بر عرب و ذکر فضائل ایرانیان و مثالب تازیان شعرها سرودند و کتابها نوشتند. دستگاه خلافت هم در برابر شعوبیّه کمال خشونت را نشان داد. بشّاربن برد به‌دستور مهدی به‌تهمت زندقه زیر تازیانه جان باخت و آثار شعوبیّه را نیز از میان بردند. ولی همان آثار تأثیر لازم را در برانگیختن ایرانیان به‌قیام و کسب آزادی و استقلال بخشیده بود.



قیام ابومسلم و پیروزی او در برانداختن بنی‌امیّه، امید سرافرازی و استقلال را در دلهای ایرانیان زنده کرد. قیام او به‌طور روشن رنگ ضدّعربی داشت و هدفش بازگرداندن حکومت از تازیان به‌ایرانیان بود. او از مردم اصفهان (ظاهراً از کردها یا لرها) بود و تبار خود را به‌بزرگمهر می‌رسانید. نام ایرانی او بهزادان و نام پدرش وندادهرمز بود.

ابومسلم دعوت بر ضدّ بنی‌امیّه را از سال ۱۲۸ آغاز کرد و در رمضان ۱۲۹ در دیه سفیدنج از توابع مرو علم شورش را برافراشت. همهٔ ناراضیان ایرانی از فرق شیعه و مزداییان و خرّم‌دینان به‌او پیوستند. در برابر او تمام قبایل عرب هم که در خراسان بودند و قبلاً بین خود اختلاف

---

۱. سورهٔ ۴۹، آیهٔ ۱۳.

و زدوخورد داشتند متّحد شدند. ابومسلم نیز در راندن اعراب از ایران یا کشتار آنها دریغ نکرد. ابن‌اثیر (در حوادث سال ۱۲۸) می‌نویسد که ابراهیم‌بن محمد امام هم به‌ابومسلم نوشته بود: «اگر بتوانی هر که را به‌زبان تازی سخن می‌گوید نابود کن» و این نامه به‌دست مروان آخرین خلیفه اموی افتاد.

با شکست مروان در ۱۱ جمادی‌الآخر ۱۳۲ در کنار رود زاب کوچک خلافت اموی پایان یافت. خلافت با شمشیر ایرانیان به‌عبّاسیان رسید اما خلیفگان عباسی ناسپاسی کردند و با کشتن سرداران و وزیران ایرانی نشان دادند که در دشمنی با ایرانیان همان سیاست بنی‌امیّه را دنبال می‌کنند. سفّاح ابوسَلَمهٔ خَلّال را کشت، و منصور ابومسلم را، هارون برمکیان را، مأمون فضل‌بن سهل را، معتصم افشین را.



ابومسلم با هوش سرشاری که داشت به‌نیّت برانداختن استیلای تازیان همهٔ ناراضیان ایرانی را به‌دور خود جمع کرده بود. محبوبیّت او میان ایرانیان حیرت‌آور بود. از ابومسلم‌نامه‌هایی که در سرگذشت او پرداخته شده و برخی از آنها در دست است برمی‌آید که او رهبری هوشمند و یک قهرمان ملّی و مردمی بود و شگفت نیست که بیشتر قیامهای بعد از او به‌بهانهٔ خونخواهی او بوده است. هر فرقه و گروهی او را از خود می‌دانستند. قتل ناجوانمردانهٔ ابومسلم به‌دستور منصور در سال ۱۳۷ موج قیام و عصیان را در ایران برانگیخت. این‌بار ترس ایرانیان ریخته بود و مزهٔ پیروزی بر دشمن را چشیده بودند.

همزمان با قیام ابومسلم، بهافرید از زردشتیان زوزن نیز در سال ۱۲۹ قیام کرد و مردم بسیاری بر او گرد آمدند. تعلیمات او بر اساس تلفیق اسلام و آیین مزدایی بود. و کتابی نیز به‌زبان فارسی برای پیروان خود نوشت. شریعت بهافرید را هم زردشتیان و هم مسلمانان موجب تباهی

آیین خود شناختند. و به‌همین‌سبب او در سال ۱۳۱ به‌شکایت موبدان به‌دستور ابومسلم کشته شد. امّا پیروان او تا اوایل قرن پنجم هنوز در گوشه‌وکنار خراسان باقی بودند.

قیام خونین ۷۰ روزهٔ سنبادگبر (فیروز اسپهبد) از نیشابور، نخستین جنبش به‌نام خونخواهی ابومسلم بود. نوشته‌اند که در آن مدّت کم صدهزار مرد جنگی بر او گرد آمده بودند و این دلیلی بر علاقهٔ همگان به‌ابومسلم و نفرت از دستگاه خلافت بود. سنباد وقتی عازم تسخیر بغداد بود میان ری و همدان شکست خورد و بعداً به‌دست عمّال خلیفه کشته شد و تازیان کشتار فجیعی به‌راه انداختند. در همان سال اسحاق‌نامی نیز در ماوراءالنّهر به‌خونخواهی ابومسلم برخاست و قیام او چندین سال ادامه داشت.

در حدود سال ۱۵۰ استادسیس (یا استاسیس) که ظاهراً از بزرگان زردشتیان بود در بادغیس قیام کرد و سیصدهزار مرد از مردم خراسان و سیستان بدو پیوستند. اما سرانجام مغلوب و کشته شد. نوشته‌اند که مراجل مادر مأمون دختر استاسیس بود.

در حدود ۱۵۹ مقنّع (هاشم‌بن حکیم) از هواخواهان ابومسلم، از روستای کازه از توابع مرو خروج کرد. در عقاید او نشانه‌هایی از تعلیمات مزدک وجود داشت. او سرانجام دعوی پیغمبری و خدایی کرد و در ۱۶۶ بعد از شکست خود را در تنور سوزانید.

به‌نوشتهٔ *حدودالعالم*، که در ۳۷۲ در عصر فردوسی تألیف شده پیروان مقنّع و بهافرید که در برابر عباسیان سیاه‌جامه به‌سپیدجامگان یا گبران معروف بودند تا آن روزگار، و به‌نوشتهٔ سمعانی و نرشخی تا قرن ششم باقی بوده‌اند.



مهم‌ترین و نیرومندترین جماعتی که در دورهٔ عباسیان بر ضد

تازیان برخاستند خرّم‌دینان بودند. آنهاکه سرخ‌جامگان نیز نامیده شده‌اند بازماندگان مزدکیان بودند که به‌ظاهر ادعای مسلمانی داشتند اما به‌عبادات اسلامی پای‌بند نبودند و تأثیراتی از غلات شیعه نیز در افکار آنها راه یافته بود. خرّم‌دینان در نهضت ابومسلم مثل همه ناراضیان عرب‌ستیز از او هواداری کردند. بعد از ابومسلم به کوششهای خود ادامه دادند و اخبار شورشهای آنان در سالهای ۱۶۲ و ۱۸۰ در اصفهان و جرجان و خراسان در تاریخ آمده، و مهمترین قیام آنها در ۱۹۲ هنگامی بود که هارون به‌خراسان رفته بود.

بابک خرّم‌دین در ۲۰۱ بعد از جاودان پسر شهرک رهبر خرّم‌دینان آذربایجان قیام کرد. او بنیان‌گذار آیین جدیدی نبود. جز اینکه آتشی زیر خاکستر را دامن زد و رهبری جماعتی را به‌دست گرفت و در کار خود هوشیاری و دلاوری نشان داد. و بعد از بیست سال که همواره خلافت عربی بغداد را در هراس و اضطراب داشت سرانجام در ۲۲۲ از افشین سردار ایرانی خلیفه شکست خورد و اسیر شد. او را به‌سامرا بردند و در ۷ صفر ۲۲۳ در حضور معتصم خلیفهٔ عباسی با تحمّل شکنجه‌های فجیع قهرمانانه جان باخت. وقتی یک دستش را بریدند با دست دیگر خون به‌صورت مالید که دشمنان چهره‌اش را زرد نبینند.

بعد از بابک، خرّم‌دینان تا اواخر قرن سوم گاهی خروج می‌کردند و حتی اخباری از آنها تا قرن ششم در تاریخها هست. ولی با سخت‌گیری عمّال خلافت بتدریج بظاهر از میان رفتند و بازماندگان آنها تظاهر به‌مسلمانی می‌کردند و عدّه‌ای از آنان به‌اسماعیلیه پیوستند.



به‌نظر من، وارثان اصلی خرّم‌دینان، قزلباشها (=علویان) آسیای صغیر و گروههای دیگر از غلات هستند که در تحقیق ارتباط افکار و آداب و رسوم آن فرقهٔ کهن و این جماعات معاصر غفلت شده است. جز

اینکه مرحوم عبدالباقی گلپینارلی (در مقالهٔ قزلباش در *دایرةالمعارف اسلام* چاپ استانبول) به‌تشابه عقاید قزلباشها با زردشتیان (چون کمربندبستن مشابه کُستی‌بستن زردشتیان) و سه شعار گفتار نیک، کردار نیک، اندیشهٔ نیک در میان آنها اشاره کرده است.

بر مشاهدات و استنباط آن مرحوم باید افزود که مشترکات میان دو جماعت منحصر به‌آنچه او نوشته نیست. وجود مشترکات میان قزلباشها وخرّم‌دینان ازرسوم‌مزدایی‌وافکارمادّی‌مزدکی‌وکیفیت روابط خانوادگی و اعتقاد به‌حلول و تناسخ و پاره‌ای عقاید غلات شیعه به‌اندازه‌ایست که جستجوهای بیشتر دربارهٔ آنها پژوهندگان را به‌آگاهیهای قطعی تازه‌ای در زمینهٔ عقاید و سرگذشت هر دو جماعت خواهد رسانید. تعبیر قزلباش هم شاید بازمانده از تعبیر سرخ‌جامگان باشد.

نکته‌ای که اینک مطرح کردیم در قرون گذشته هم در آسیای صغیر حدس زده می‌شده است. مؤلف کتاب *فسطاط العداله فی قواعد السلطنه* که در ۶۸۳ در قسطمونی تألیف شده در فصلی درباره جولقیان و قلندران (زنادقه و باطنیان عصر) آنان را بقایای مزدکیان و خرّم‌دینان شمرده است[۱].

دیگر مؤید استنباط ما، خبر *تاریخ طبری* است که می‌گوید در ۲۱۹ اسحاق‌بن ابراهیم سردار معتصم خرّم‌دینان را در اطراف همدان شکست داد و شصت‌هزار تن از ایشان راکشت. و آنچه از ایشان ماندند به‌بلاد روم فرار کردند و رئیس آنها بارسیس نام داشت. تئوفیل ملک روم برای ایشان مستمری تعیین کرد و به‌ایشان زن داد و آنان را در میان لشکر خود پذیرفت و در ۲۲۳ در حملهٔ قیصر روم به‌زِبَطْرَه خرّم‌دینان با او همراه بودند[۲].

---

۱. **زبان و ادب فارسی در قلمرو عثمانی**، از نویسندهٔ این سطور، ص ۱۱۸ ــ ۱۲۰.
۲. دکتر غلامحسین صدیقی، **جنبشهای دینی ایرانی**، ۱۳۷۲، ص ۲۹۷ به‌نقل از طبری و ابن‌اثیر.



نخستین خاندان مستقل ایرانی طاهریان را شمرده‌اند. در جنگ امین و مأمون که در واقع جنگ ایرانی و عرب بود، نیای این خاندان طاهربن حسین به‌هواخواهی مأمون در ۱۹۸ بغداد را محاصره کرد و گرفت و امین را کشت و از ۲۰۵ حکومت تمام ولایات شرقی ایران را یافت و تا ۲۵۹ که محمدبن طاهر آخرین فرد این خاندان به‌دست یعقوب لیث از میان رفت این حکومت موروثی نیمه‌مستقل برجای بود. طاهریان در عین نمایندگی از خلافت بغداد به‌فرهنگ ایرانی مهر می‌ورزیدند.

سرانجام، یعقوب لیث صفّاری نخستین حکومت مستقل ایرانی را تشکیل داد. یعقوب از سیستان برخاست. سیستان به‌سبب دوری از مرکز خلافت و رواج داستانهای ملی ایرانی در آنجا از همان آغاز استیلای تازیان در برابر آنها ایستادگی ورزید و بعد از غلبهٔ تازیان نیز گروههایی که خارجی نامیده شده‌اند پی‌درپی قیام می‌کردند که آخرین و معروف‌ترین آنها حمزه پسر آذرک شاری بود که تبارش را به‌زَوْطهماسب می‌رسانید. و از ۱۸۱ قدرت یافت. حمزه علاوه بر سیستان در فارس و کرمان هم نفوذ به‌هم رسانید. او در ۲۱۳ درگذشت و پس از آن عمّار خارجی قدرت یافت.

در همان زمان گروههای عیاران که از میان توده‌های مردم برخاسته بودند در سیستان با حکومت تازیان می‌ستیزیدند. یعقوب لیث از سرهنگان عیاران، رویگرزاده‌ای بود که تبار خود را به‌گرشاسب و از او به‌جمشید می‌رسانید. از ۲۴۸ مردم با او بیعت کردند و در ۲۵۹ خراسان و در ۲۶۱ فارس را به‌دست گرفت. در همان سال به‌بغداد حمله کرد و در ۲۶۵ درگذشت و بازماندگان او تا دورهٔ محمود در سیستان حکومت داشتند.

یعقوب نخستین دولت مستقل ایرانی را بعد از استیلای تازیان بنیاد

نهاد. از اینکه شاعران را از سرودن قصاید عربی در مدح خود منع کرده شروع شعر فارسی را از عهد او شمرده‌اند. حملهٔ او به‌بغداد نیز دلیل کافی بر این است که می‌خواست ایران را از زنجیر اسارت خلافت برهاند اما اجل مهلتش نداد.

صبح امید می‌دمد

بذر امید به‌آزادی و استقلال که دلاورانی چون ابومسلم و مازیار و دیگران، و بعد از همه و مهم‌تر از همه یعقوب لیث صفّار بر زمین دلهای ایرانیان افشانده بودند و با خون خود آبیاری کرده بودند جوانه زد و به‌ثمر رسید. خلافت بغداد در سراشیب ضعف و ناتوانی افتاد.

بعد از صفاریان و خاندانهای کوچکی که در گوشه‌وکنار ایران حکومتهای کوتاه و زودگذری داشتند دو حکومت ایرانی به‌قدرت رسیدند. نیمهٔ غربی و شمال و مرکز ایران به‌دست دیلمیان بود که شیعه بودند و تبار خود را به‌ساسانیان می‌رسانیدند و بر بغداد مرکز خلافت هم استیلا یافتند. آنها به‌علّت نزدیکی به‌بغداد با خلافت کنار آمدند و مروّج ادب عربی شدند و در دستگاه آنها زبان دیوانی و زبان تألیف در علوم و فنون مختلف زبان عربی بود، اگرچه در قلمرو آنها میان مردم زبان پهلوی و گونه‌هایی از آیین پیش از اسلام نیز رواج داشت.

در نیمهٔ شرقی ایران، بعد از صفاریان سامانیان برخاستند که تبار خود را به‌بهرام چوبین سردار بزرگ ساسانیان می‌رسانیدند. از اسماعیل سامانی مؤسس آن سلسله که در ۲۷۹ امارت یافت تا عبدالملک‌بن نوح آخرین امیر خاندان که در ۳۸۹ برکنار شد، ۹ تن به‌مدت ۱۱۰ سال حکومت کردند.

دولت سامانی به‌سبب ایرانی‌بودن آن خاندان، و دوربودن قلمرو حکومت‌شان از بغداد و رواج آداب و سنن ملی ایرانی در آن سامان یک

دولت کاملاً ایرانی و مشوّق زبان و فرهنگ ایرانی بود. و در روزگار آنها ایرانیان احساس می‌کردند که از بلای تیغ و تازیانه رسته‌اند و دولتی از خود دارند.

وزیران سامانیان هم از خاندانهای بلعمی و جیهانی و عُتبی مردانی دانشمند و مروج علم و ادب بودند. ابوالفضل بلعمی رودکی را به‌نظم *کلیله و دمنه* تشویق کرد، ابوعلی بلعمی موجبات ترجمهٔ *تاریخ طبری* را فراهم آورد و احمدبن محمد جیهانی کتابی به‌فارسی در جغرافیا نوشت.

با حمایت دولت سامانی از یک طرف فرهنگ ایرانی در آمیزش با فرهنگ اسلامی جلوه و طراوتی نوآیین یافت. از طرف دیگر برگزاری جشنهای ایرانی از نوروز و مهرگان و سده و بهمنجنه روح تازه‌ای در پیکر جامعه ایران دمید.

منصوربن نوح [۳۵۰ـ۳۶۵] مقارن با سالهایی که فردوسی سرودن نخستین داستانهای ایرانی خارج از شاهنامه را آغاز می‌کرد، تصمیم به ترجمهٔ *تفسیر طبری* گرفت. و چنانکه از مقدمهٔ آن ترجمه برمی‌آید ابتدا فقیهان بزرگ بخارا و بلخ و سمرقند و فرغانه و سیستان و شهرهای بزرگ دیگر را گرد آورد و از آنها فتوی خواست. گفتند: «روا باشد خواندن و نوشتن تفسیر قرآن به‌پارسی هر آن کس را که او تازی نداند. از قول خدای عزّ و جل که گفت: وَما اَرْسَلْنا مِنْ رَسولٍ اِلّا بِلِسانِ قَوْمِهِ[1]. من هیچ پیغامبری را نفرستادم مگر به‌زبان قوم او، و آن زبانی کایشان دانستند. و دیگر آن بُوَد کاین زبان پارسی از قدیم بازدانستند، از روزگار آدم تا روزگار اسماعیل پیغامبر(ع) همه پیغامبران و ملوکان زمین به‌پارسی سخن گفتندی. و اوّل کس که سخن گفت به‌زبان تازی اسماعیل پیغامبر بود(ع) و پیغامبر ما(ص) از عرب بیرون آمد و این قرآن به‌زبان عرب بر او فرستادند و اینجا

۱. سورهٔ ۱۴، آیهٔ ۴.

بدین ناحیت زبان پارسی است و ملوکان این‌جانب ملوک عجمند»[۱].

این اقدام منصوربن نوح، نقطهٔ عطفی در تاریخ گسترش زبان و ادب فارسی و نیز مقدمهٔ گسترش اسلام از راه زبان فارسی در سرزمینهای شرقی جهان اسلام است تا به‌جایی که در سرزمینهای دوردست، زبان فارسی زبان دینی اسلام گردیده بوده است. و نیز ابوحنیفه فتوی داده بود که در تکبیر نماز جایز است به‌جای الله اکبر گفته شود «خدای بزرگ است» یا «خدای بزرگ» یا «به‌نام خدای»[۲].

زبان فارسی دری که از جنوب‌غربی ایران به‌آسیای میانه رفته بود، با تشویق و حمایت سامانیان به‌صورت زبان غنی نیرومندی درآمد که شاعران بزرگی چون رودکی سمرقندی و شهید بلخی و ابوشکور بلخی و شاکر جَلّابِ بخارایی و منجیک ترمذی و کسایی مروزی و دهها تن دیگر در آن سامان بدان شعر سرودند و مسعودی مروزی و دقیقی و فردوسی طوسی با شاهنامه‌های خود بدان اعتبار بیشتری بخشیدند و در قرون بعد خیام نیشابوری، سنایی غزنوی، نظامی گنجه‌ای، مولوی بلخی، سعدی و حافظ شیرازی، خسرو دهلوی و صائب تبریزی و صدها گویندهٔ دیگر ایرانی بر غنای آن افزودند.

این زبانی است که امروز در ایران فارسی نامیده می‌شود، و در افغانستان دری، و در تاجیکستان تاجیکی. و روشن است که در واقع با وجود تفاوتهای ناچیز لهجه‌ای یک زبان بیش نیست.

سه نگردد بر پشم ار او را

پرنیان خوانی و حریر و پرند

تجدید حیات زبان فارسی و فرهنگ ایرانی با حمایت سامانیان از

---

۱. *ترجمهٔ تفسیر طبری*، چاپ یغمایی، ج ۱، ص ۵.

۲. دکتر محمد محمدی ملایری، *تاریخ و فرهنگ ایران در انتقال از عصر ساسانی به‌عصر اسلامی*، ص ۱۲۷ـ۱۳۱.

سمرقند و بخارا آغاز شد. دولت شوروی سابق در هفتاد سال استیلای خود آن نواحی را که خاستگاه اصلی زبان فارسی و تاجیکی بود از تاجیکستان جدا کرد و در اختیار ازبکان نهاد و بذر کینهٔ دیرپایی را پاشید و مردم تاجیکستان این نیرنگ اهریمنی را فراموش نمی‌کنند. آنها خود را بازماندگان سامانیان و از وارثان زبان و فرهنگ ایرانی می‌دانند و حق با آنهاست.

تنوّع اندیشه‌ها و گرایشها و موهبت وجود فرمانروایان و دیوانیانی که از دانش و فرهنگی والا بهره‌مند بودند، فضایی آراسته به‌آزاداندیشی و انسانیت و مدارا در قلمرو سامانیان فراهم کرده بود. در چنان محیطی اهل دانش و تحقیق به‌دور از تعصّبات و بدون بیم و هراس از خشک‌اندیشی‌ها و بر مبنای تفکر و تعقل و استدلال به‌بحث و تحقیق می‌پرداختند و حاصل آن ظهور دانشمندانی چون فارابی و بیرونی و ابن‌سینا بود.

در آنجا گروههایی از پیروان مذاهب مختلف اسلامی و غیراسلامی به‌مهر و مدارا و تسامح در کنار هم می‌زیستند. نصربن احمد [۳۰۱ ـ ۳۳۱] علی‌رغم خلافت بغداد از اسماعیلیان حمایت می‌کرد و رودکی شاعر دربار او و گروهی از درباریان او هم به‌اسماعیلیه تمایل داشتند.

اگرچه امیر نصر به‌تحریک فقیهان حنفی به‌دست سرداران خود از مسند قدرت برکنار گردید، اما تعقیب و آزار اسماعیلیان که از دورهٔ محمود آغاز شد و سیاست مستمر حکومتهای بعدی قرار گرفت در دورهٔ سامانیان استمرار نداشت. اسماعیلیان از استیلای تازیان نفرت داشتند و مروّج زبان فارسی و سنن ایرانی بودند. عده‌ای از بزرگان عصر هم از آن جمله ابوعلی سیمجور سپهسالار خراسان و ابومنصور محمدبن عبدالرزّاق بانی تدوین **شاهنامه منثور** و پسرش امیرک طوسی حامی و مشوّق فردوسی جزو اسماعیلیان شمرده شده‌اند.

۳

تدوین حماسهٔ ملّی ایران

پــژوهندهٔ روزگــار نـخست
گذشته سخنها همه بازجست

اسلام با قومیّت و زبان و آداب و سنن اقوام مسلمان کاری نـداشت. امّـا تازیان متعصّب در دورهٔ بنی‌امیه خود را برتر از اقوام دیگر می‌شمردند و از تحقیر اقوام غیرتازی دریـغ نـمی‌کردند. وقـتی بـنی‌عباس بـه‌خلافت رسیدند اگرچه در ابتداکار به‌دست وزیران و دیوانیان ایرانی بود و ستم بر ایـرانـیان کـاستی گـرفت ولی بـه‌تدریج تـعصب عـربیت غـلبه یـافت و ریشه‌دارتر از عصر اموی شد.

بنی‌امـیه تـنها در حـفظ فـرمانروایـی خـود و جـمع مـال و خـراج می‌کوشیدند، اما بنی‌عباس از آن گذشته دین و دولت را به‌هم آمـیختند و ادّعا می‌کردند که خلافت آنها از جانب خداست و به‌آزار و قتل مخالفان سیاسی خود به‌بهانهٔ اینکه زندیق یا قرمطی و دشـمن دیـن خـدا هسـتند پرداختند. آنها به‌ناحق عنوان امیرالمؤمنین بر خود نهادند در حالی که اگر نه همهٔ ایرانیان، بسیاری از فرهیختگان این سرزمین لقب امیرالمؤمنین را مـختصّ حـضرت عـلی(ع) مـی‌شمردند و در بـرابـر خـلیفهٔ عـباسی را

«امیرالفاسقین» می‌نامیدند[۱].

آن اوضاع و احوال موجب دریغ و خشم و اندوه ایرانیان بود و آرزو و ارادهٔ رهایی از چیرگی تازیان را نیرو می‌بخشید. آنچه فردوسی در داستان هاماوران گفته، بیان حسرت ایرانیان به‌یاد روزگاران گذشته است. کاوس اسیر شاه هاماوران (حمیر) است و ترک و تازی به‌ایران تاخته‌اند، ایرانیان به‌سراغ رستم به‌زابلستان می‌روند و به‌او پیغام می‌دهند:

دریغ است ایران که ویران شود
کُنام پلنگان و شیران شود
همه جای جنگی سواران بُدی
نشستنگه شهریاران بدی
کنون جای سختی و رنج و بلاست
نشستنگه تیز چنگ اژدهاست
کسی کز پلنگان بخورده‌ست شیر
بدین رنج ما را بود دستگیر

شاهنامهٔ چاپ خالقی، ج ۲، ص ۸۱

نژادگرایی تازیان و مفاخرات آنان به‌قبایل و اجداد بت‌پرست‌شان در عصر جاهلیت سبب شده بود که ایرانیان هم با نظر احترام به گذشتگان خود بنگرند. امیرانی که درصدد تأسیس دولت‌های مستقل ایرانی بودند برای کسب مشروعیت و برخورداری از حمایت مردم تبار خود را به‌پادشاهان یا پهلوانان باستانی می‌رسانیدند: طاهریان به‌رستم، صفاریان به‌خسروپرویز، سامانیان به‌بهرام چوبین، دیلمیان به‌بهرام گور، آل‌زیار به‌قباد ساسانی، شروانشاهان به‌ساسانیان، علویان از راه شهربانو به‌یزدگرد سوم.

در میان توده‌های مردم نیز خاطرات تاریخی و داستانهای باستانی

---

۱. کسایی مروزی، زندگی و اندیشه و شعر او، ص ۹۲.

سینه به‌سینه و زبان به‌زبان می‌گشت و یاد جلال و شکوه گذشتگان دلها را تسلّی می‌داد. در شبهای سرد و دراز زمستانی بازار افسانه‌سرایان گرم بود. در مجامع و بزمها مطربان و قوّالان که وارثان سنن گوسانهای پارتی بودند با خواندن سرودهای باستانی دلها را از شور و شوق لبریز می‌ساختند. یاد پهلوانیهای رستم چراغ امید را در دلها برمی‌افروخت و غم سیاوش و فرود و اسفندیار دلها را به‌درد می‌آورد و اشک از چشمها جاری می‌کرد.

در *تاریخ بخارا* می‌خوانیم: «مردمان بخارا را در کشتن سیاوش نوحه‌هاست چنانکه در همهٔ ولایتها معروف است و مطربان آن‌را سرود ساخته‌اند و می‌گویند و قوّالان آن‌را گریستن مغان خوانند...»[1]. «اهل بخارا را بر کشتن سیاوش سرودهای عجیب است و مطربان آن سرودها را کین سیاوش گویند...»[2]. یکی از سی لحن منسوب به‌باربد هم کین سیاوش نام داشته است. حتی در خارج از ایران در صدر اسلام مردی عرب به‌نام نصربن حارث داستان رستم و اسفندیار را که از مردم بین‌النهرین آموخته بود روایت می‌کرد.

مجموع آنهمه داستانها، خاطره‌ها، غمها، حسرتها به‌صورت خاطرات مشترک قومی در *حماسهٔ ملّی ایران* در شاهنامهٔ فردوسی بخت جاودانگی یافته است.

تکوین و تدوین گذشته‌ها

وقتی به‌شاهنامه می‌نگریم، تاریخ و زندگی چندهزارسالهٔ ایران و ایرانیان را در برابر خود می‌یابیم: از آفرینش نخستین انسان و ظهور و تکامل تمدن بشری و داستانهای پیکار مستمر با کلیهٔ مظاهر اهریمنی، دوره‌های تاریخی و تشکیل حکومتها و انقراض آخرین دولت باستانی ایران و سوگواری بر آن.

---

۱. *تاریخ بخارا*، چاپ اول مدرس رضوی، ص ۲۸.
۲. همانجا، ص ۲۸.

به‌همان‌سان که در جهان‌بینی غربیها تمدّن جهان را ادامهٔ تمدن یونان و روم شناخته‌اند، در حماسهٔ ملّی ایران تمدّن ایران تمدن جهانی شناخته شده، و تکوین و تکامل این تمدن که بر اساس پیکار خیر و شر استوار است از کیومرث نخستین انسان یا نخستین پادشاه آغاز گردیده و تکامل آن مرحله به‌مرحله در قالب سلطنت پادشاهان اساطیری بعدی (پیشدادیان) بیان شده تا به‌دورهٔ تاریخی رسیده است.

اندیشه و هنر معمار چیره‌دست، اینهمه را به‌صورت کاخ بلند شاهنامه برافراشته است، با چنان بهم‌پیوستگی و انسجامی که گویی منبع مدوّن واحدی در دست داشته است. امّا از بررسی‌های محققان در متون کهن و یافته‌های باستان‌شناسی و اساطیر دیگر ملل خویشاوند چنین برمی‌آید که هر خشت از این کاخ عظیم از مکانی و زمانی دیگر فراهم آمده، و در طی قرون و اعصار رنگ و جلایی دیگر یافته و در حماسهٔ ملّی ایران جای گرفته است.

محتویات شاهنامه را معمولاً به‌سه بخش تقسیم می‌کنند: بخش اساطیری (عصر پیشدادیان)، بخش پهلوانی و حماسی (عصر کیانیان)، بخش تاریخی (عصر ساسانیان). با تحقیقات عده‌ای از دانشمندان از جمله مارکو ارت، نولدکه، کریستنسن تا اندازه‌ای معلوم شده است که قسمتهای اساطیری و پهلوانی شاهنامه آمیخته‌ای از برگرفته‌هایی از منابع زیر است[۱]:

۱. خاطرات مشترک آریاییان (ایرانیان و هندوان) در مناطق شمالی پیش از مهاجرات آنان به‌ایران و هند.

۲. یادمانده‌هایی از فرمانروایان آنان در شرق ایران در نخستین اعصار استقرار آریاییان در این نواحی.

---

۱. رجوع شود به: دکتر ذبیح‌الله صفا، کتاب *حماسه‌سرایی در ایران*. دکتر احسان یارشاطر: **چرا در شاهنامه از پادشاهان ماد و هخامنشی ذکری نیست؟ شاهنامه‌شناسی** از انتشارات بنیاد شاهنامه ۱۳۵۷، ص ۲۶۸ ــ ۳۰۱. دکتر بهمن سرکاراتی: *بنیان اساطیری حماسهٔ ملی ایران*، همانجا، ص ۷۰ ــ ۱۱۹.

۳. آداب و رسوم و معتقداتی ناشی از طبیعت سرزمین از بومیان این سرزمین پیش از رسیدن آریاییها که بعدها در لابلای فرهنگ عامهٔ ایرانیان باستانی رخ می‌نمود و پیشرفت کاوشها و پژوهشهای باستانی پرتوهای تازه‌ای بر این پهنه خواهد افشاند.

۴. تاریخ ازیادرفتهٔ پادشاهان اشکانی که به‌صورت پهلوانان کیانی ظاهر شده‌اند.

کهن‌ترین اجزاء اساطیر ایرانی، خاطرات و یادمانده‌های مبهمی از روزگاران بسیار دور است که قبایل آریایی پیش از ترک زیستگاه نخستین خود، با هم و در کنار هم می‌زیسته‌اند. پژوهندگان این اجزاء مشترک را در اساطیر ایران و هند و ملتهای اروپایی به‌حدس و گمان دریافته‌اند. شاید در حدود سه‌هزار سال پیش از میلاد مسیح گروههایی از آنان به‌سوی غرب به‌اروپا رفته‌اند و تیره‌هایی از آنان هم به‌سوی جنوب سرازیر شده‌اند که امروز دومیها را نژاد هندواروپایی می‌نامند. از این جمع که خود را «آری» یعنی نجیب و شریف می‌نامیدند بعد از قرنها همزیستی، در حدود ۱۴۰۰ سال پیش از میلاد دسته‌هایی به‌هند رفتند و گروههایی بتدریج و بنوبت به‌سرزمین ایران رسیدند و نام خود را بر وطن جدید خود نهادند و آن‌را اَئیریَن[۱] نامیدند که امروز ایران نام دارد. خویشاوندی نزدیک نژاد هندو و نژاد ایرانی از راه سنجش زبان و محتویات ودای هندوان و **اوستای** ایرانیان روشن شده است.

از کاوشهای باستان‌شناسی که هنوز در آغاز راه خویش است روشن گردیده که پیش از آنکه آریاییها در اواسط هزارهٔ دوم پیش از میلاد در سه موج مادها، پارسها، پارتها به‌ایران برسند، در گوشه‌وکنار این سرزمین به‌سبب وجود زمینهای سرسبز و مستعد و آب‌وهوای مناسب بومیانی با تمدنهای پیشرفته می‌زیسته‌اند و با اقوام همسایه دادوستدهای

---

1. Airyan

فرهنگی داشتند. در شمال رشته کوههای البرز تاپورها، آماردها (در مازندران) و کاسپیها، کادوسیها یا گلاها (در گیلان)، و نیز گوتیها، لولوبی‌ها، کوسانی‌ها، ایلامیها، کاسی‌ها در غرب ایران به‌سر می‌بردند.

بومیان در مواردی در برابر نورسیدگان پایداری کردند و بعد از شکست با آنها درآمیختند، و می‌توان حدس زد که اجزائی از فرهنگ آنها که مناسب با طبیعت محیط بود وارد فرهنگ فاتحان شد، و با آمیزش این اقوام تمدّنی برتر و شکفته‌تر پدید آمد و تمدّن ایرانی نام گرفت.

بومیان پشت کوههای البرز مردمی درشت‌اندام و تناور و بلندبالا و شجاع بودند و فرهنگی فروتر از آریاییها داشتند و گویا بیشتر آنها در غارها می‌زیستند و به‌جای لباس پوست حیوانات را بر خود می‌پیچیدند و در پناه موانع طبیعی کوهستانهای البرز و جنگلهای انبوه مازندران در برابر آریاییها پایداری کردند. تصویر دیوها نخستین دشمنان ایران در شاهنامه که گاهی سگسار و گرگسار نامیده شده‌اند یادآور آن بومیان است.

گرفتاریهای آریاییها در وطن جدید خود، با جنگ با دیوان و سایر بومیان پایان نیافت. گروههایی از خویشاوندان نیز به‌دنبال آنها به‌ایران می‌تاختند که از آن میان سکاها را می‌شناسیم که در دورهٔ تاریخی مادها و هخامنشی‌ها نیز اخبار هجومهای آنها را در دست داریم و بعدها زرنگ و نیمروز نام جدید خود سیستان را از آنها گرفت.

تورانیان که در حماسهٔ ملی دیرپای‌ترین دشمنان ایران دیده می‌شوند، به‌دلیل نامهای آنها که ریشهٔ ایرانی دارد ظاهراً از همان موجهای جدید آریاییها هستند که به‌سبب چادرنشینی و بیابانگردی فرهنگی فروتر از ایرانیان مستقرشده در این سرزمین داشتند. جز اینکه در قرون بعد در دورهٔ ساسانیها اقوام ترک از همان مسیر به‌شمال شرق ایران هجوم می‌آوردند و خاطرات کهن با حوادث عصر تاریخی درهم آمیخت و

الفاظ ترک و تورانی بغلط مفهوم واحدی یافتند.

زردشت در زمانی که دقیقاً معین نیست و محققان آن‌را در حدود بین ده تا شش قرن پیش از میلاد حدس زده‌اند[۱] در آیین باستانی آریاییان اصلاحاتی صورت داد، و مؤلفان اوستا کتاب دینی زردشتیان خاطراتی از گذشته آریاییان، کهن‌ترین حماسه ایرانی را در قسمتهایی از اوستا مثلاً در یشتها جای دادند.

جم و فریدون از پهلوانان قدیم هندوایرانی هستند، از دوره‌ای که ایرانیان و هندوان از هم جدا نشده بودند. از سلسلهٔ کیانی کیقباد و کیکاوس و کیخسرو (کویهای شرق ایران) نخستین فرمانروایان آریایی بعد از استقرار در شرق ایران پیش از زردشت هستند[۲]. و کی‌گشتاسب معاصر زردشت و حامی او بود، و نامهای اینان در اوستا آمده است.

داستانهای پهلوانان دورهٔ کیان، خاطراتی از دورهٔ پانصدسالهٔ فراموش‌شده اشکانیان است که به‌وسیلهٔ گوسان‌ها روایت می‌شده و در آنها پادشاهان به‌صورت پهلوانان یاد شده‌اند.

داستانهای رستم و خاندان او از روایات مربوط به‌فرمانروایان جنوب‌شرقی ایران (سیستان) مایه گرفته است. امّا نمی‌دانیم که اینها افسانه‌های اقوام بومی درنگیانا پیش از استقرار سکاها در آن سرزمین است، یا از سکاییان که بعدها در آن سامان ساکن شدند و نام خود را به‌آن منطقه بخشیدند.

اینقدر هست که خاندان رستم زردشتی نبودند و به‌همین سبب در اوستا نامی از آنان نیست.

می‌توان حدس زد که روایات رستم و خاندان او در *خداینامگ* دورهٔ ساسانی هم که به‌تاریخ پادشاهان اختصاص داشته، نبوده است. امّا

---

۱. برخی از پارسیان آن‌را تا ۴۵۰۰ سال پیش از میلاد عقب می‌برند.
۲. رجوع شود به: کریستنسن، کیانیان، ترجمهٔ ذبیح‌الله صفا، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۳۶.

نمی‌توان دانست که این داستانها را گردآورندگان *شاهنامه ابومنصوری* وارد آن کرده‌اند یا خود فردوسی مستقیماً از روایت آزاد سرو «که با احمد سهل بودی به‌مرو» گرفته است.

داستانهای ایرانی مخصوصاً سلسله داستانهای خاندان رستم منحصر به‌آنچه فردوسی سروده نبوده است. داستانهای دیگری به‌صورت مکتوب یا شفاهی دربارهٔ سرگذشتهای گرشاسب و نریمان و سام و زال و رستم و فرزندان او فرامرز و برزو و شهریار و بانوگشسب در قرن چهارم موجود بود که برخی از آنها در قرن پنجم و ششم به‌نظم درآمده و در گفتار یازدهم به‌آنها اشاره خواهد شد.

داستانهای ملّی را دکتر یارشاطر چنین طبقه‌بندی کرده است: «در حماسهٔ ملی ایران سه رشته داستانهای قهرمانی و ملی می‌توان تشخیص داد که هر کدام از یکی از اقوام ایرانی سرچشمه گرفته: یکی سلسلهٔ حماسه‌های کیانی که به‌مناسبت اشاره به‌آنها در یشتهای اوستا باید آنها را به‌قوم اوستایی پیش از ظهور زردشت منسوب داشت. دوم حماسه‌های خاندان زال و رستم که از سیستان برخاسته و باید متعلق به‌اقوام سکایی باشد که در سیستان جایگزین شدند. سوم حماسه‌هایی است که در دورهٔ اشکانی و توسط سرایندگان پارتی سروده شده، ولی بعدها مانند حماسه‌های خاندان رستم در قالب حماسه‌های کیانی جا داده شده و به‌صورت وقایع دورهٔ کیانی درآمده. از این‌قبیل است داستانهای: گیو و گودرز و بیژن و فرهاد و میلاد و شاپور و بلاشان و به‌احتمال داستان فرود»[۱].



خاطرات ملی مردم ایران، با گذشت زمان و جهانگشاییها و

---

۱. سخنرانی دکتر یارشاطر، شاهنامه‌شناسی، مجموعه گفتارهای مجمع علمی بحث دربارهٔ شاهنامه در هرمزگان، از انتشارات بنیاد شاهنامه، ۱۳۵۷، ص ۲۶۸ ــ ۳۰۱.

پیروزیها و شکستهای ایرانیان که به‌حملهٔ اسکندر انجامید به‌وسیلهٔ داستان‌سرایان و خنیاگران بر سر زبانها بود. پس از اسکندر در عصر پانصدسالهٔ اشکانیان، ناخشنودی از ادامهٔ نفوذ فرهنگ یونانی ایرانیان را به‌فرهنگ باستانی خود علاقه‌مندتر کرد. گوسان‌های پارتی داستانهایی از پیروزی پادشاهان و سرداران اشکانی پرداختند و آنهمه نیز به‌طوری که گفتیم به‌صورت هنرنماییهای پهلوانان وارد حماسهٔ ملی شد.

بخش تاریخی شاهنامه

با پیروزی کیخسرو در جنگ بزرگ و کشته‌شدن افراسیاب، نیکی بر بدی پیروز می‌گردد. آنگاه کیخسرو به‌دادودهش می‌پردازد و همه گنج و خواسته و کشورش را به‌ایرانیان می‌بخشد و پهلوانان را پاداش می‌دهد. و برای اینکه غرور پیروزیها او را گمراه نکند تخت‌وتاج را وداع می‌گوید. بدینسان عصر اساطیری پایان می‌پذیرد و دورهٔ تاریخی آغاز می‌گردد[۱].

بخش تاریخی هم آمیخته به‌داستانهاست. منبع اصلی آن خواتای‌نامگ (*خداینامگ*) است که در دورهٔ خسرو اول انوشیروان بر مبنای اسنادی که در خزانهٔ سلطنتی بوده و گویا وقایع‌نویسان دربار آنها را نوشته بودند تدوین شده بود. در برخی منابع تدوین *خدایـنامگ* به‌دورهٔ یزدگرد شهریار نسبت داده شده اما این حدس خطاست زیرا نابسامانی امور کشور در عصر یزدگرد بیش از آن بود که کسی فرصت چنین کاری را داشته باشد.

انوشیروان به‌تألیف و ترجمه توجه خاص داشت و داستان آوردن **کلیله و دمنه** از هند نمونه‌ای از این علاقهٔ اوست. تفصیلی هم که در پادشاهی انوشیروان و داوریهای هوادارانه از او در شاهنامه هست مؤید تألیف کتاب در دورهٔ اوست.

---

۱. شاهنامه‌شناسی، ص ۲۸۰.

بعدها تکمیل کتاب در دورهٔ خسروپرویز و سپس‌تر در دورهٔ یزدگرد انجام گرفته است. نولدکه از اینکه در داستان خسروپرویز و پسرش شیرویه از پرویز هواداری شده حدس درستی زده است که پادشاهی پرویز در عصر یزدگرد اضافه شده که جدّ یزدگرد بود. داستان مرگ یزدگرد هم بعدها افزوده شده است.

این را هم باید در نظر داشت که در اواخر ساسانیان، از اواسط قرن پنجم میلادی از دورهٔ قباد هنگامی که ایرانیان از دو سوی خود را در خطر هجوم انیران می‌دیدند، با احساس نیاز به‌تقویت وحدت ملّی داستانهای ایرانی رواجی تازه یافت. مؤیدی بر این معنی معمول‌شدن نامهای شاهان و پهلوانان کیانی در آن عصر است. هجومهای قبایل ترک به‌ایران و جنگهای پیروز و قباد با آنها سبب گردیده که خاطرهٔ هجومهای تورانیان آریایی تازه شود و ترکان، تورانی نامیده شوند.



در *خداینامگ* از هخامنشیان نامی نبوده و در مورد اشکانیان هم به‌اشارهٔ کوتاهی اکتفا شده بوده است. می‌توان حدس زد که هخامنشیان با گذشت قرنها بکلّی فراموش شده بودند. تاریخ مکتوبی از آنها در دست نبود. سنگ‌نبشته‌هایی هم که به‌زبان پارسی باستان و به‌خط میخی در گوشه‌وکنار برجای بود با دگرگشت خط و زبان در عصر ساسانیان دیگر قابل فهم نبود[1].

ازیادرفتگی اشکانیان و نبود تاریخ آنها در شاهنامه هم یک امر طبیعی است. نویسندگان *خداینامگ* تعمد داشتند که آنان را نادیده بگیرند و به‌دست فراموشی بسپارند. و این کاری است که هر حکومت جدیدی برای استوارترکردن پایه‌های قدرت خود بدان دست می‌زند. به‌همان‌سان

---

۱. میان افسانهٔ کیخسرو و سرگذشت کورش کبیر شباهتهایی احساس می‌شود. رک: دکتر خالقی مطلق، کیخسرو و کورش، مجلهٔ *ایران‌شناسی*، سال هفتم، شمارهٔ ۱، بهار ۱۳۷۴، ص ۱۵۸ ــ ۱۷۰.

که بعد از استیلای تازیان هم کوشش بر این بود که کلّ گذشتهٔ ایران از خاطرها زدوده شود. کینه و عناد میان آن دو خاندان در گفت‌وشنود خسروپرویز و بهرام چوبین که خود را از بازماندگان خاندان اشکانی می‌شمرد هویداست. پرویز اشکانیان را به‌همکاری با اسکندر متهم می‌کند و بهرام ساسانیان را شبان‌زاده و برای پادشاهی ناسزاوار می‌شناسد.

با اینهمه علی‌رغم سیاست ساسانیان که در دورهٔ تاریخی شاهنامه مشهود است خاطرات مبهمی از اشکانیان در حافظهٔ قومی وجود داشت. حاصلش این شد که نامهایی از شاهان اشکانی به‌صورت پهلوانانی چون گودرز و پسرش گیو و فرهاد در بخش کیانیان وارد شود.



اساس داستان اسکندر، از کتاب *اسکندرنامهٔ* دروغین گرفته شده و آن‌را مؤلفی گمنام ظاهراً در حدود قرن سوم میلادی در مصر نوشته و به‌نام یکی از مورّخان معاصر اسکندر کالیس‌تنس[1] نسبت داده شده است. این کتاب در عصر انوشیروان از یونانی به‌پهلوی ترجمه شده بوده و همان ترجمه اساس ترجمه‌های سریانی و عربی قرار گرفته است.

این داستان با روح ایرانی و با روح شاهنامه سازگاری ندارد. اسکندر نزد ایرانیان و در نوشته‌های پهلوی گجستک (=ملعون) و در برخی نوشته‌های فارسی مثل *مجمل‌التواریخ* به‌لقب ویرانگر یاد شده و ایرانیان از او نفرت داشتند. در شاهنامه نیز در داستان اردشیر، و در نامهٔ خسروپرویز به‌قیصر روم از او به‌زشتی نام رفته است. بدین‌ترتیب بعید می‌نماید که این داستان وارد *خداینامگ* دورهٔ ساسانی شده باشد.

شاید بتوان حدس زد که گردآورندگان *شاهنامهٔ ابومنصوری* آن‌را از ترجمهٔ عربی گرفته و جای خالی تاریخ را در *خداینامگ* پر کرده باشند. و

1. Callistenes

برای اینکه غرور ایرانیان لطمه‌ای نبیند اسکندر را فرزند دارای بزرگ شناسانده‌اند. به‌هرصورت هرگز نباید تصوّر کرد که خود فردوسی خارج از *شاهنامهٔ ابومنصوری* آن‌را بر حماسهٔ ملی افزوده باشد.

سیر الملوکها و شاهنامه‌ها

هنگامی که تألیف و ترجمه در زبان عربی آغاز شد، نخستین کتابها ترجمه‌هایی از متون پهلوی بود. *خداینامگ* را نخستین‌بار روزبه پسر دادویه معروف به‌ابن‌مقفّع (مقتول در ۱۴۲ هـ.) به‌نام *سیر الملوک الفرس* به‌تازی گردانید. و بعد از او بارها به‌صورت ترجمه یا تلخیص و تهذیب یا با استفاده از سایر منابع پهلوی به‌عربی درآمد.

به‌نوشتهٔ حمزهٔ اصفهانی، بهرام موبد شهر شاپور (در فارس) که در اواسط قرن سوم می‌زیسته بیش از بیست نسخهٔ گونه‌گون ترجمه‌های *خداینامه* را با هم تطبیق کرده و با سنجش اختلافات آنها نسخه‌ای ترتیب داده بود.[1] خود حمزهٔ اصفهانی که کتابش *سنی ملوک الارض والانبیا* را در ۳۵۱ پنج سال بعد از تدوین *شاهنامهٔ ابومنصوری* نوشته، هشت نسخهٔ مختلف از آنها را در دست داشته است.

گذشته از *خداینامگ*، کتابهای فراوانی از داستانها و کتب مربوط به‌تاریخ و تمدّن ایران از پهلوی به‌تازی درآمده بوده که نامهای آنها در فهرست ابن‌ندیم آمده، چون: *بهرام چوبین‌نامه*، *یادگار زریر*، *کارنامهٔ اردشیر بابکان*، *داستان رستم و اسفندیار*، *مزدک‌نامه*، *کتاب تاج*، *داستان شهربراز با پرویز*، *دارا و بت زرّین*، *لهراسب‌نامه*، *گزارش شطرنج*، *نامهٔ تنسر*، *پندنامهٔ بزرگمهر بختگان*، *اندرز خسرو گواتان* و بسیاری کتب دیگر.[2] و قطعاً برخی از آنهمه در دست مؤلفان *شاهنامهٔ ابومنصوری* بوده و از آنها بهره گرفته‌اند.

---

۱. برای نامهای مترجمان رجوع شود به: تقی‌زاده، **سلسله مقالات در کاوه**، منقول در **فردوسی و شاهنامهٔ او** به‌کوشش حبیب یغمایی، انجمن آثار ملی، ۱۳۴۹، ص ۹۴ به‌بعد.
۲. دکتر صفا: **حماسه‌سرایی در ایران**، چاپ ۱۳۳۳، ص ۴۲ ـ ۵۱.



در نخستین روزهایی هم که زبان فارسی دری آمادگی و توانایی بیان مطالب داستانی و تاریخی را یافت آثاری دربارهٔ گذشته ایران به‌نظم و نثر به‌این زبان با ترجمه از پهلوی و تازی پدید آمد. بعدها رواج و شهرت شاهنامهٔ فردوسی آنهمه را حتی منبع اصلی آن *شاهنامهٔ ابومنصوری* را به‌باد فراموشی سپرد و تنها نامی چند از آن میان برجا ماند.

نخستین شاهنامهٔ منظوم را از مسعودی مروزی ذکر کرده‌اند که در قرن سوم یا اوایل قرن چهارم سروده شده، و گویا منظومهٔ مختصری بوده است شامل تاریخ پادشاهان از کیومرث تا یزدگرد بدون داستانهای پهلوانی. و تنها سه بیت آغاز و انجام آن در کتاب *البدء والتاریخ* تألیف مطهربن طاهرالمقدسی باقی مانده است.

نخستین گیوّمرث آمد به‌شاهی
گرفتش به‌گیتی درون پیش‌گاهی[1]
چو سی‌سالی به‌گیتی پادشا بود
که فرمانش به‌هر جایی روا بود



سپرّی شد نشان خسروانا
چو کام خویش راندند در جهانا

در همان دورهٔ سامانیان شاهنامه‌ای هم به‌نثر از ابوالمؤیّد بلخی معروف به‌*شاهنامهٔ بزرگ* در چندین دفتر فراهم آمده بود که تا قرن ششم موجود بوده و مؤلفان *تاریخ بلعمی* و *تاریخ سیستان* و *قابوسنامه* و *تاریخ طبرستان* آن‌را در دست داشته‌اند.

ابوعلی محمدبن احمد بلخی نیز شاهنامه‌ای به‌نثر نوشته بوده که

---

۱. این مصرع خارج از وزن است. آقای دکتر صفا آن‌را بدین صورت حدس زده است: به‌گیتی درگرفتش پیشگاهی

ظاهراً رواج زیادی نیافته و فقط بیرونی آغاز آفرینش را از آن کتاب در *آثارالباقیهٔ* خود نقل کرده است که گیومرث طبق روایات زردشتی نخستین انسان بود در مقابل روایت شاهنامه که کیومرث نخستین شاه شمرده شده است.

هر چه بود آنهمه با رواج شاهنامهٔ فردوسی به‌تدریج از میان رفت و اینک منبع کار عظیم فردوسی را بشناسیم.

پژوهندهٔ روزگار نخست

منبع اساسی کار فردوسی، شاهنامهٔ منثوری است که تألیف آن به‌امر ابومنصور محمدبن عبدالرزّاق آغاز گردیده و در ۳۴۶ پایان یافته است. برای شناخت بانی آن کار بزرگ و از آن مهم‌تر شناخت حکیم و حماسه‌سرای بزرگ‌مان، شناخت وضع فکری و اجتماعی خراسان و ماوراءالنهر آن روز ضرورت دارد.

در روزگار سامانیان در قلمرو آنان جز در حوادث استثنایی تا اندازه‌ای آزادی اندیشه و وجدان برقرار بود. علاوه بر اکثریت مسلمان، گروههایی از زردشتیان، مانویان، بهافریدیان، خرّم‌دینان و سایر فرق گونه‌گون می‌زیستند.

در میان مسلمانان، دهقانان و دیوانیان و اهل دانش و اندیشه و به‌طور کلّی اکثریت ایرانیان به‌یاد روزگاران سرافرازی باستانی هوای استقلال و گسستن از خلافت عربی بغداد را در دل می‌پروراندند. این گروهها علی‌رغم خلافت عباسی به‌فرق مختلف تشیع تمایل داشتند.

میان شیعیان هم اسماعیلیه بیش از همه از خلافت عباسی نفرت داشتند و در مقابل به‌زبان و فرهنگ ایرانی مهر می‌ورزیدند. آنها از قدرت تبلیغ و سازمان‌دهی مؤثری برخوردار بودند و در میان طبقات بالای اجتماع نفوذ کرده بودند. از امیران سامانی نصربن احمد و نوح‌بن نصر و

از وزیران آنها ابـوعلی جـیهانی و از شـاعران رودکـی را مـی‌شناسیم کـه به‌اسماعیلیه گرویده بودند.

در برابر آنها اکثر فقیهان، هوادار خلافت عربی بغداد بودند و از آنجا که قرمطیان اسماعیلی از اواسط قرن سوم در سرزمینهای عربی خلافت با خونریزیها و دیگر کارهای افراطی منفور مسلمانان شده بودند، هر ایرانی مخالف با خلافت را قرمطی می‌نامیدند. قبایل و سپاهیان و غلامان ترک نیز که برای آنها فرمانروایی عرب و عجم فرقی نداشت در مواقع اختلاف از راه ساده‌دلی جانب فقیهان را می‌گرفتند.

آنچه گفتیم علت اصـلی حـوادث، شـورشها، عـزل و نـصب‌ها در قلمرو سامانیان و حتی انقراض آن دولت بوده است که در کتابهای تاریخ ناگفته مانده و در فصول بعد در بیان تاریخ عصر فردوسی بدان خواهیم پرداخت.

بعد از تشکیل دولت فاطمیان مصر و تضاد شدید میان آنها و خلفای بغداد، موج آزار و کشتار مخالفان خلافت به‌اتهام قرمطی و باطنی و ملحد شدت یافت و با انقراض دولت سامانی در عصر سلطنت محمود غزنوی به‌اوج خود رسید.



ابومنصور محمدبن عبدالرزّاق از دهـقانان نـژادهٔ ایـرانـی بـود کـه خاندانش چندین نسل قدرت و نفوذ در طوس داشتند. او سرداری دلاور و کاردان و فرمانروایی دانش‌پرور و ایران‌دوست بود. و از قرائـن چـنین برمی‌آید که می‌کوشید تا طرحی نو دراندازد و دولتی بکلّی مستقل و آزاد از نفوذ خلافت بـغداد تشکـیل دهـد و ایـن افـتخار او را بس است کـه فردوسی او را به‌دلیری و بزرگی و خردمندی و رادی ستوده است.

ابومنصور پیش از ۳۳۴ از طرف ابوعلی احمد چـغانی سـپهسالار خراسان حکومت طوس را داشت. در ۳۳۶ که ابـوعلی بـر نـوح‌بن نـصر

سامانی شورید او نیز در این طغیان شرکت جست و بعد از شکست قیام در ۳۳۷ به‌ری رفت و به‌رکن‌الدولهٔ دیلمی پیوست و همراه او به‌جنگ مرزبان‌بن محمد فرمانروای آذربایجان (از مسافریان) رفت و بعد از پیروزی حکومت آذربایجان را یافت و در مراغه به‌نام خود سکّه زد.

در ۳۳۸ به‌ری آمد و نامه‌ای با هدایای فراوان نزد نوح‌بن نصر فرستاد و از گذشته‌ها پوزش خواست. آنگاه به‌طوس بازگشت و حکومت آن ناحیه را یافت و تا ۳۴۷ که به‌حکومت هرات رفت در طوس بود و تدوین ***شاهنامهٔ منثور ابومنصوری*** یادگار خجستهٔ این دوره حکومت او بود.

در ۳۴۹ از طرف عبدالملک‌بن نوح سپهسالاری خراسان را یافت که مهم‌ترین مقام در دولت سامانی و فرمانروایی همه ولایات جنوب جیحون بود. امّا اندکی بعد الب‌تگین به‌جای او منصوب شد. در ۳۵۰ بعد از مرگ عبدالملک که الب‌تگین عصیان کرده بود دومین‌بار سپهسالار خراسان و مأمور جنگ با الب‌تگین شد. اندکی بعد باز هم عصیان ورزید و در ذیحجهٔ ۳۵۰ در جنگ با ابوالحسن سیمجور سپهسالار جدید خراسان کشته شد و به‌روایتی مسمومش کرده بوده‌اند.[۱]

در مقدمهٔ شاهنامه‌ای که به‌دستور او تدوین شده بوده، و شادروان علّامه محمد قزوینی آن‌را کهن‌ترین اثر موجود منثور فارسی شناخته، دربارهٔ او چنین آمده است: «امیر ابومنصورِ عبدالرزاق مردی بود با فر و خویشکام و باهنر و بزرگ‌منش اندر کامروایی، و با دستگاهی تمام از پادشاهی. و سازِ مهتران و اندیشه‌ای بلند داشت، و نژادی بزرگ داشت به‌گوهر، و از تخم اسپهبدان ایران بود»[۲].

در آن مقدمه پدرش یک جا عبدالرزّاقِ عبدالله فرّخ[۳] و پایین‌تر از آن

۱. *سیاست‌نامه نظام‌الملک*، ص ۲۷۸ ــ ۲۸۴.
۲. *سرچشمه‌های فردوسی‌شناسی*، ص ۱۷۳.
۳. همانجا، ص ۱۷۱.

در ذکر نسبش عبدالرزّاق‌بن فرّخ‌بن ماسه‌بن مازیار...[۱] آمده است. معلوم می‌شود پدر پدرش وقتی که زردشتی بوده فرّخ نام داشته و بعد که مسلمان شده عبدالله نامیده شده است.

در همانجا تبارش را به‌بزرگمهر وزیر انوشیروان و از او به‌جمشید رسانیده‌اند. بیرونی بحق نسبنامه‌ها را جعلی شمرده، و این در مورد اجداد دور این امیر صحیح است اما دربارهٔ پدران نزدیکش جای تردید نیست. زیرا در طوس همه او را می‌شناختند و نامی از پدرانش برجای بوده است. رساندن سلسله نسب به‌پادشاهان اساطیری هم (با علم به‌ساختگی‌بودن نسبنامه‌ها) دلیل علاقهٔ او به‌ایران و قرینه‌ای بر این است که او در اندیشهٔ رسیدن به‌پادشاهی بوده است.

آنچه قابل ذکر است اینکه از پدر پدرش به‌آن‌سو همه نامهای ایرانی دارند. گرویدن به‌اسماعیلیه، آشتی‌ناپذیرترین دشمنان خلافت، و دوستی نزدیک با رکن‌الدوله دیلمی که شیعه بوده، و بالاتر از همه اندیشهٔ تدوین تاریخ و داستانهای ملّی ایران با دعوت از هیئتی معتبر همه نشانهٔ علاقهٔ او به‌ایران و فرهنگ گذشتهٔ ایران بوده است.

فردوسی در دیباچهٔ شاهنامه از ابومنصور و اقدام او در گردآوری شاهنامه چنین یاد می‌کند:

یکی نامه بود از گه باستان
فراوان بدو اندرون داستان
پراگنده در دست هر موبدی
از او بهره‌ای نزد هر بخردی
یکی پهلوان بود دهقان‌نژاد
دلیر و بزرگ و خردمند و راد
پژوهندهٔ روزگار نخست
گذشته سخن‌ها همه بازجُست

۱. سرچشمه‌های فردوسی‌شناسی، ص ۱۷۸.

ز هر کشوری موبدی سالخورد
بیاورد و ایـن نـامه را گـرد کـرد

ابومنصور مَعْمَری وزیر و پیشکار ابومنصور عبدالرزّاق هم کـه از طرف او مأموریت دعوت از «خداوندان کتب» و دانشمندان و موبدان را داشت، از نــژادگــان طــوس بـود و تـبارش بـه کـنارنگ از سـرهنگان خسروپرویز مـی‌رسید و کـنارنگیان چـندین نسـل حکـومت طـوس را داشته‌اند.

از گفتهٔ فردوسی دریافتیم که اجزاء نامهٔ باستانی (=*خدایـنامگ*) در دست هر موبدی پراکنده بود، و هر بخردی جـزئی از آن‌را داشت. بـرای گردآوری و تدوین آنها به‌طوری که از مقدمهٔ منثور برمی‌آید چهار تـن موبدان سالخورده برگزیده شده‌اند: ماخ پیر خراسانی از هرات، یزدان‌داد پسر شاپور از سیستان، ماهوی خورشید پسر بـهرام از نـیشابور، شـادان برزین از طوس.[۱]

فراخواندن موبدان به‌این منظور بوده که از منابع دست اول به‌زبان پهلوی بهره گرفته شود، و در ذکر مـنابع از «نـامهٔ پـادشاهان پـارس»، از «بهرامشاه مردانشاه کرمانی»، «فرّخان مـوبدان مـوبد یـزدگرد شـهریار»، «رامین که بندهٔ یزدگرد شهریار بود» یاد می‌شود که ظاهراً منقولات از آنها به‌زبان پهلوی بوده است.

از مترجمان عربی *خدایـنامگ* هم از: پسر مـقفّع، حـمزهٔ اصـفهانی، محمد جهم برمکی، زاذوی شاهوی، نامهٔ بهرام اصفهانی، نامهٔ سـاسانیان موسی عیسی خسروی، از هشام قاسم اصفهانی نام برده شده است.

راه ساده‌تر و آسان‌تر این بود که یکی از *سیرالملوک* ها که نسخ آنـها فراوان بود و در همان سالها حمزهٔ اصفهانی هشت جلد از آنها را در دست

۱. *سرچشمه‌های فردوسی‌شناسی*، ص ۱۷۳.

داشت به‌وسیلهٔ یک ادیب عربی‌دان ترجمه شود. امّا کار را سرسری نگرفته‌اند، چهار موبد سالخورده از چهار شهر گرد آمده‌اند و نشسته‌اند و گذشته از منابع مکتوب به‌زبان پهلوی از روایات شفاهی هم که به‌خاطر داشته‌اند بهره جسته‌اند و کتابی نوشته‌اند که طبعاً لغات عربی در آن به‌نسبت آثار دیگر آن عصر کمتر به‌کار رفته بوده، و این ویژگی در دیباچهٔ آن‌که در دست است دیده می‌شود. سالها بعد که فردوسی آن کتاب را به‌نظم درآورده در شاهنامهٔ او هم به‌همین دلیل الفاظ تازی فراوان نیست.



اکنون ببینیم شاهنامه تا چه اندازه با *خداینامگ* پهلوی یا *شاهنامهٔ ابومنصوری* همانندی دارد؟

خداینامگ منحصراً سرگذشت پادشاهان و شرح کارهای آنان را در بر داشته و به‌وسیلهٔ دبیران دربار و موبدان تألیف شده بوده، و احتمالاً اکثر داستانهای شاهنامه و هرآنچه با سیاست سلطنت ساسانی سازگار نبوده، در آن جایی نداشته است. از آن جمله می‌توان حدس زد که داستانهای مزدک و بهرام چوبین و شهربراز در خداینامگ نبوده و بعداً از رساله‌های منفردی وارد *شاهنامهٔ ابومنصوری* شده است. محققان حدس زده‌اند که ترجمهٔ چهار کتاب پهلوی: *یادگار زریران*، *کارنامهٔ اردشیر بابکان*، *اندرزهای بزرگمهر حکیم*، *گزارشنامهٔ شطرنج* نیز در *خداینامگ* نبوده و بعداً در *شاهنامهٔ ابومنصوری* راه یافته است.

بنابراین شاهنامه‌ای که به‌دستور ابومنصور عبدالرزّاق به‌دست چهار تن نوشته شده، اگرچه بر اساس اجزایی از *خداینامگ* پهلوی تدوین گردیده، اما ترجمهٔ عین آن نبوده است. با گذشت سه‌چهار قرن و تحوّلات فرهنگی و اجتماعی در ایران کتابی لازم بود که با فضای جدید هماهنگ باشد.

علاوه بر *خداینامگ*، داستانهای حماسی مخصوصاً داستانهای

خاندان رستم جداگانه در میان دهقانان رواج داشته که قسمتی از آنها را آن چهار تن در *شاهنامهٔ ابومنصوری* گنجانیده‌اند و برخی را نیز خود فردوسی از روایات مکتوب و شفاهی یافته و سروده است، و امروز تشخیص منبع هر داستان بسیار دشوار بلکه ممتنع است.

فردوسی در مواردی از نامهٔ باستان، نامهٔ خسروان، دفتر خسروان، نامهٔ شهریاران پیش نام می‌برد که شاید مرادش *شاهنامهٔ ابومنصوری* است و احتمالاً مطالبی است که در آن کتاب از *خداینامگ* نقل شده بوده است.

داستان *کلیله و دمنه* را از قول شادان برزین می‌آورد که ظاهراً یکی از همان چهار تن است که از طوس دعوت شده بود داستان شطرنج را از قول شاهوی پیر نقل می‌کند که شاید همان ماهوی خورشید پسر بهرام از مردم نیشابور باشد. مرگ یزدگرد که قطعاً در *خداینامگ* نبوده از قول دهقان مرو در *شاهنامهٔ ابومنصوری* آمده بوده است.

آنچه نیز از دهقانان پیر، جهاندیده، سخنگوی نقل می‌شود احتمالاً در *خداینامگ* نبوده یا به‌وسیلهٔ آن چهار تن وارد *شاهنامهٔ ابومنصوری* شده، یا خود فردوسی شنیده و سروده است.

یک منبع مهم برای تشخیص اینکه فردوسی چه مطالبی را بر اساس *شاهنامهٔ ابومنصوری* به‌نظم درآورده، و چه داستانهایی را خود یافته و سروده، *غرر اخبار ملوک الفرس* ثعالبی است که در سالهای ۴۰۸ ـ ۴۱۲ تألیف شده و مأخذ عمدهٔ آن *شاهنامهٔ ابومنصوری* بوده است.[1] دربارهٔ داستانهایی که فردوسی خارج از *شاهنامهٔ ابومنصوری* سروده به‌جای خود بحث خواهد شد.

۱. تقی‌زاده، *فردوسی و شاهنامهٔ او*، به‌اهتمام حبیب یغمایی، ص ۱۵۵.

۴

دهقان‌زادهٔ پاژ

ز گفتار دهقان کنون داستان
بپیوندم از گفتهٔ باستان

حکیم و شاعر بزرگ ایران همزمان با سراشیب زوال دولت ایرانی سامانی چشم به‌جهان گشود، و پایان آفرینش شاهکار عظیم جاودانهٔ او و بازپسین ایام حیاتش مقارن با سالهایی بود که نهضت آزادگان ایران در برابر فقهای شریعت بغداد و غلامان فریفتهٔ آنان در هم شکسته بود، و قدرت به‌چنگ هواخواهان خلافت عربی بغداد افتاده بود، و شرف و آزادگی و ایران‌دوستی گناه بزرگی شمرده می‌شد. در چنان فضایی حماسهٔ ملی ایران و سرایندهٔ آن دستخوش بی‌اعتنایی و عناد اهل دیوان و مدرسه بودند.

از اینجاست که در کتابهای تاریخ و ادب رجال عصری که افتخارش به‌وجود فردوسی و شاهکار عظیم اوست، برخلاف توقع ما مثلاً: در *تاریخ بیهقی*، *زین‌الاخبار* گردیزی، *تاریخ یمینی*، *انساب* سمعانی، *ترجمان‌البلاغه*، *حدائق‌السحر*، *کلیله و دمنه*، *قابوسنامه*، *سیاست‌نامه* نامی و یادی از او برجای نمانده، و ناچار در قرون بعد به‌نحوی که خواهیم گفت افسانه‌هایی به‌عنوان سرگذشت او پرداخته شده است.

منابع احوال فردوسی

معمولاً در جستجوی شرح احوال شاعران به‌تذکره‌ها مراجعه می‌شود. دربارهٔ هیچ شاعری هم به‌قدر آنچه تذکره‌نویسان دربارهٔ فردوسی داد سخن داده‌اند شرحی نمی‌توان یافت. ولی دریغاکه نوشته‌های هیچ‌یک از مؤلفان تذکره‌ها متّکی بر منابع معتبر کهن نیست. مفصّل‌ترین شروح را در *مجمل فصیحی*، *تذکرهٔ دولتشاه*، *عرفات العاشقین*، *بهارستان جامی*، *هفت اقلیم*، *آتشکدهٔ آذر*، *مجمع‌الفصحا* می‌توان یافت و تمام اینها که در قرون اخیر اساس کار محققان خارجی و ایرانی قرار گرفته افسانه‌هایی بیش نیست. این افسانه‌ها را نقّالان و شاهنامه‌خوانها پرداخته‌اند و در مقدمهٔ دستنویسهای شاهنامه جای داده‌اند و سرانجام مجموع آنها در مقدمهٔ معروف بایسنغری گرد آمده و از آنجا به‌تذکره‌ها و آثار محققان متأخر راه یافته است.

در قرن اخیر پژوهندگان به‌دو منبع نویافته هم اعتماد نابجایی یافتند، و در تلفیق استنباطهای خود از آنها با افسانه‌های معروف قبلی کوشیدند. یکی مقدمهٔ *مثنوی یوسف و زلیخا* که سرانجام با تحقیقات پروفسور محمود شیرانی و عبدالعظیم قریب و مجتبی مینوی مسلّم گردید که اساساً از فردوسی نیست و هفتادهشتاد سال بعد از فردوسی، شاعری شمسی‌نام آن‌را به‌نام شمس‌الدین طغانشاه سلجوقی سروده، و بعدها شرف‌الدین یزدی آن‌را به‌نام فردوسی بسته و این جعل و تدلیس را وارد *مقدمهٔ بایسنغری* کرده است.[۱]

دیگر خاتمهٔ دستنویس مورخ ۸۴۱ شاهنامه در موزهٔ بریتانیا که از روی نسخه‌ای مورخ ۶۸۹ کتابت شده، و کاتب نسخهٔ اصلی در زاینده‌رود افتاده بوده و پسر حاکم خان لنجان او را نجات داده، و کاتب به‌نیّت قدرشناسی شاهنامه‌ای برای حاکم رونویس کرده و ماجرای خود را

۱. سرچشمه‌های فردوسی‌شناسی، ص ۳۴۵ــ۳۴۸، مجلّهٔ هستی، زمستان ۱۳۷۲، ص ۱۱۱ــ۱۲۰.

ضمن ابیات سستی در خاتمهٔ کتاب آورده است. فهرست‌نویس دستنویسهای موزهٔ بریتانیا ۶۸۹ را ۳۸۹ خوانده و تصوّر کرده است که کاتب و گوینده اشعار خود فردوسی بوده و با این اشتباه محققان بزرگ بعدی را هم به‌اشتباه انداخته است. این اشتباه را نخستین‌بار شادروان محمدعلی فروغی با ملاحظهٔ نسخه دریافته، و بعدها مرحوم مینوی بطلان آن‌را بیان کرده است.[۱]

بدین‌ترتیب در تحقیق احوال و عقاید شاعر، معتبرترین منبع خود شاهنامه است که بعد از تصحیح بر مبنای نسخ صحیح کهن، و با تأمل در حوادث عصر در کتب تاریخ آن دوره می‌تواند مورد استفاده باشد، و اضافه بر آن تنها نکته‌های معدودی می‌توان در منابع کهن یافت.

نام او

نام شاعر همه جا حکیم ابوالقاسم فردوسی شناخته شده و همین کافی است. نام کوچک او در قدیم‌ترین منابع: در **عجایب المخلوقات** (از اواسط قرن ششم) و در **تاریخ گزیدهٔ** حمدالله مستوفی و در سومین **مقدمهٔ کهن شاهنامه** حسن ذکر شده و ما همین را می‌پذیریم[۲] و اینکه در ابتدای ترجمهٔ بنداری و دستنویس فلورانس و **مقدمهٔ** بایسنغری (و منابع منقول از آن) منصور آمده، اعتبار کمتری دارد.

نام پدرش در **تاریخ گزیده** و در **مقدمهٔ سوم شاهنامه** علی ذکر شده، این را هم باید پذیرفت. و بنابراین نام کامل او ابوالقاسم حسن‌بن علی طوسی بوده است. این نام با قرائن دیگری که وابستگی او را به‌یکی از فرق تشیع می‌رساند سازگارتر است.

دربارهٔ اعتبار قول حمدالله مستوفی این نکته را باید در همینجا

---

۱. مجتبی مینوی، **روزگار نو**، ج ۵ و ۶ (۱۹۴۵) ش ۳، ص ۱۶ ـ ۳۶ و **سیمرغ** نشریهٔ بنیاد شاهنامهٔ فردوسی، شمارهٔ ۴، اسفند ۱۳۵۵، ص ۴۹ ـ ۶۸.
۲. **سرچشمه‌های فردوسی‌شناسی**، ص ۲۴۰، ۳۳۰.

بگوییم که او نخستین شاهنامه‌پژوه ایرانی است و در مقدمهٔ *ظفرنامهٔ* خود که آن‌را در ۷۳۵ (کمتر از سه قرن و نیم بعد از فردوسی) به‌پایان رسانیده می‌گوید «کمابیش پنجاه نسخه» از شاهنامه را ظرف شش سال مقابله کرده و نسخه‌ای را تدوین نموده که اینک رونویسی از آن موجود است. اگر فرض کنیم برخی از پنجاه نسخهٔ او دویست سال قبل از کار او کتابت شده بوده، پس نسخی کهن‌تر از کهن‌ترین نسخ موجود امروزی در دست داشته، و کسی که اینهمه به‌شاهنامه عشق می‌ورزیده و خود مورّخ بوده به‌منابع کهنی دربارهٔ فردوسی هم که امروز دیگر موجود نیست مراجعه کرده بوده است.

نام پدر فردوسی در ***مقدّمهٔ بایسنغری***: مولانا احمدبن مولانا فرخ، در ***هفت‌اقلیم***: فخرالدین احمد، در ***مجالس‌المؤمنین*** و ***مجمع‌الفصحا***: فخرالدین احمدبن حکیم مولانا فرخ آمده است، و اینهمه خطاست.

نولدکه می‌گوید: «برای اینکه بدانیم تا چه اندازه اظهارات این مردم اعتمادنکردنی است کافی است برای نمونه اشاره شود که بنابر **مقدمهٔ بایسنغری** اسم پدرش فخرالدین احمدبن فرخ فردوسی بوده است. اما از طرفی می‌دانیم که لقبهای منتهی به‌دین تنها در زمانی که تازه فردوسی به‌حدّ بلوغ رسیده بوده، متداول شده بوده است که به‌امیران مقتدر داده می‌شده است. و شاید قدیمی‌تر از همهٔ آنها اعطای لقب ناصرالدّین است به‌وسیلهٔ نوح‌بن نصر سامانی [۳۳۱ـ۳۴۳] به‌سبکتگین. پس درهر صورت یک نفر شخص معمولی نمی‌توانسته است دو پشت پیشتر یک‌چنین لقبی داشته باشد»[۱].

سال تولد شاعر

فردوسی در شاهنامه اشاراتی به‌مدّت نظم شاهنامه ۲۵ یا ۳۰ یا ۳۵ سال، و

۱. *حماسهٔ ملی ایران*، ترجمهٔ بزرگ علوی، چاپ دوم، ص ۵۴.

نیز سالهای زندگی خود ۵۸و ۶۰و ۶۱و ۶۳و ۶۵و ۶۶و ۷۱و نـزدیکی به‌هشتادسالگی دارد که هـمهٔ ابـیات مـتضمن ایـن ارقـام اصـیل است و هیچ‌یک الحاقی نیست. زیرا هـیچ کـاتبی انگـیزه‌ای بـرای سـرودن بـیتی خشک متضمن سن‌وسال شاعر یا تاریخ ختم کتاب نـداشـته است. جـز اینکه چون شاهنامهٔ موجود، تلفیقی از دو یا سه تدوین کتاب است برخی بیتها از تدوین خاصی بوده و در نسخ دیگر وجود نداشته است.

محققان بدون توجه به‌این نکته، با ملاک قراردادن بعضی ارقـام و غـفلت از بـرخـی دیگـر نـتیجه‌هایی گـرفته‌انـد. ذکـر هـمهٔ حـدسها و نـتیجه‌گـیریهای مـردود در ایـنجا فـائده‌ای نـدارد. عـلاقه‌مندان به‌سرچشمه‌های فردوسی (ص ۲۷ـ۳۳) مراجعه خواهند فرمود.



مهم‌ترین سال عمر فردوسی در سرودن شاهنامه ۵۸سالگی او بوده که سه بار بدان اشاره کرده است:

از آن‌پس که پیمود پنجاه‌وهشت
به‌سر بر، فراوان شگفتی گذشت

خالقی، ۲، ص ۲۰۲



چو برداشتم جـام پـنجاه‌وهشت
نگیرم به‌جز یاد تـابوت و طشت

همانجا، ص ۳۷۹



بدانگه که بـد سـال پـنجاه‌وهشت
نوان‌تر شدم چون جوانی گـذشت
فـریدون بـیداردل زنـده شـد
زمـین و زمـان پـیش او بـنده شـد

همانجا، ج ۴، ص ۱۷۲

۵۸ســالگی شـاعر یکـی از دو سـال تـاریخی فـرامـوش‌نشدنی و سرفصلی در زندگی او بود. در این سال از یک طرف با احساس گذشت جوانی و نهیب پیری و ملاحظهٔ ترکتازیها در قلمرو سامانیان و سرکشی سرداران آن دولت و شکسـتهای نـوح‌بن مـنصور سـامانی، امـید شـاعر به‌تجدید عظمت و استقلال ایران از میان رفته است. از دگـرسو نـوح‌بن منصور که نظم شاهنامه در دورهٔ او و احتمالاً به‌امید نواخت او آغاز شده، و تدوین اول کتاب در عـصر او بـه‌پایان رسـیده بـود، در ۱۴ رجب ۳۸۷ درگذشت. اگرچه بعد از نوح پسرش عبدالملک دوسالی نامی از امارت داشت در اوایل ۳۸۹ برکنار و نابینا شد. و بعدها منتصر سامانی کرّوفرّی کرد ولی حکیم هوشیار خردمندی چون فردوسی مرگ منصوربن نوح را پایان دولت سامانی شمرد.

در همان ۵۸سالگی شاعر از طرف دیگر ایـن امـید بـیان شـده کـه «فریدون بیداردل زنده شد». در ۳۸۷ محمود به‌عنوان یکـی از سـرداران سامانی یاغیان را شکست داد و خراسان به‌دست او افتاد. در هـمان سـال پدرش سبکتگین درگذشت. محمود ابتدا برادرش اسماعیل را که مدّعی جانشینی پدر بود عزل کرد و آنگاه از اطاعت عبدالملک سامانی سر پیچید و فرمان حکومت خراسان و غزنه را از خلیفهٔ عباسی گرفت.

از این قرائن این حدس قوت می‌گیرد که ۵۸سالگی فردوسی مقارن با همان قدرت‌یافتن محمود در ۳۸۷ است. پس تولد او در سال ۳۲۹ بوده است.

البتّه کلیهٔ این ابیات را به‌طوری کـه خـواهـیم گـفت شـاعر بـعدها سروده و در موارد مناسب کتاب جای داده است. به‌۶۵سالگی خـود نـیز دو بار در شاهنامه اشاره کرده که به‌جای خود دربارهٔ آن بحث خـواهـیم کرد.

پاژ، زادگاه فردوسی

شاعر بزرگ در روستای پاژ چشم به‌جهان گشود. پاژ را در متون قدیم به‌صورت «باز» می‌نوشتند بعدها به‌صورت معرب آن فاز درآمد.

نظامی عروضی که قدیم‌ترین واقعه‌نویس زندگی فردوسی است و صدسالی بعد از او خاک پاکش را زیارت کرده می‌گوید: «استاد ابوالقاسم فردوسی از دهاقین طوس بود، از دیهی که آن دیه را بازخوانند.[1] و از ناحیت طبران است. بزرگ‌دیهی است، و از وی هزار مرد بیرون آید. فردوسی در آن دیه شوکتی تمام داشت چنانکه به‌دخل آن ضیاع از امثال خود بی‌نیاز بود...».[2]

روستای پاژ امروز (با ۱۷۰ خانوار، هزار تن جمعیت) در دوفرسنگی شرق طابران (طوس) و ۱۵ کیلومتری شمال شهر مشهد مرکز دهستان تبادکان است و در پانصدمتری آن تپه گونه‌ایست که مردم محل آن‌را «قلعهٔ کهنهٔ پاژ» می‌خوانند.[3]

در آن روزگار، هر روستایی از فرهنگ غنی پرباری برخوردار بود. دهقان (=مالک یا رئیس ده) بیشتر اوقات خود را در روستا می‌گذرانید. زادگاه فردوسی آبادی بزرگی بود و دو قرن بعد از او ریاضی‌دان بزرگ امام شرف‌الدین مظفربن محمد بازی طوسی نیز از آنجا برخاسته است.

بودن آن دو بزرگ از یک روستا سبب شده است که بعدها ذهن خیال‌پرداز عامه آن دو را معاصر هم پنداشته‌اند و افسانهٔ لطیفی ساخته‌اند که آن دو با یک کاروان دیار خود را ترک کردند و بعد از ۱۶ سال که ریاضی‌دان پاژی به‌طوس بازگشت و به‌فردوسی رسید به‌او گفت: من چندین کتاب تألیف کرده‌ام، تو چه کاری کرده‌ای؟

---

۱. اینکه زادگاه فردوسی در **هفت اقلیم** «شاداب» و در **تذکرهٔ دولتشاه** و **مجمع‌الفصحا** روستای «رزان» آمده اصلاً قابل اعتنا نیست.

۲. **سرچشمه‌های فردوسی‌شناسی**، ص ۲۳۱.

۳. رجوع شود به‌جغرافیای پاژ، خدیجهٔ بوذرجمهری، کتاب پاژ ۱۴ ــ ۱۳ (۱۳۷۳) و نیز **راهنمای توس**، مهدی سیدی، دکتر محمد جعفر یاحقی، رجبعلی لبّاف خانیکی، مشهد ۱۳۷۳، ص ۳۵ ــ ۳۶.

فردوسی گفت: من فقط یک شاهنامه به‌نظم درآورده‌ام و بیتی از آن‌را خواند

بترس از خدای و میازار کس
ره رستگاری همین است و بس

ریاضی‌دان بزرگ گفت: این بیت زبدهٔ همه تصنیفات من است.[۱]

طوس فردوسی

مرکز منطقه، طابران بود که طوس نامیده می‌شد و فردوسی همه عمر خود را در آن گذرانید و امروز آرامگاه او موجب اعتبار آن است. طابران بعد از حوادث و ویرانیهایی که از سر گذرانده بود، از دورهٔ صفویه بکلی ویران شد و مرکزیت منطقه به‌نوغان (مشهد کنونی) انتقال یافت.

طوس از نظر اداری تابع نیشابور بود که والی خراسان، همه مناطق جنوب جیحون، در آن می‌نشست و نیشابور در عصر سامانیان در روزهای جوانی فردوسی تابع دارالملک بخارا و در دورهٔ سلطنت غزنویان در ایام پیری شاعر تابع غزنه بود.

طوس از شهرهای کهن عصر ساسانی بود و در روایات افسانه‌ای بنای آن‌را به‌جمشید نسبت می‌دادند، و نام آن‌را یادگار طوس پسر نوذر می‌پنداشتند. مردم چنین شهری بحق به گذشته‌های خود می‌بالیدند و می‌نازیدند. سران خاندانهای بزرگ شهر چون ابومنصور عبدالرزّاق و پیشکارش ابومنصور معمری درست یا نادرست تبار خود را به‌پادشاهان و بزرگان باستانی می‌رسانیدند. عامهٔ مردم شهر نیز به گردنفرازی و آزادگی و عیارخویی شهره بودند. محمدبن نجیب بکران مؤلف کتاب جغرافیایی به‌نام *جهان‌نامه* که به‌قرائنی خود از مردم طوس بوده در فصلی

۱. سرچشمه‌ها، ص ۴۲۱ ــ ۴۲۴.

دربارهٔ خلق‌وخوی مردم شهرهای مختلف می‌گوید: «اهل خراسان هر شهری را به‌چیزی نسبت کنند... اهل طوس را معلوم است»[۱].

در شهر طوس پیروان مذاهب گونه‌گون به‌آسودگی و آزادی می‌زیستند. مثلاً یکی از چهار تن موبدانی که در تدوین ***شاهنامهٔ ابومنصوری*** سهیم بودند آذربرزین از مردم طوس بود.

اینکه ابومنصور شاهنامه منثور خود را در این شهر فراهم آورده، و بعد از او دقیقی و فردوسی و اسدی سرایندگان منظومه‌های حماسی هر سه تن از مردم این شهر بوده‌اند، دلیل بارزی بر رواج روحیهٔ ایران‌دوستی و علاقه به‌خاطرات باستانی در این شهر است. فجایع و خونریزیها و تاراجگریهای والیان عرب چون قتیبةبن مسلم باهلی و جانشینش یزیدبن مهلّب نیز هنوز فراموش نشده بود. و قیام ابومسلم و حق‌ناشناسی خلیفگان بغداد در حق او و سایر ایرانیان که به‌آنان خدمت کرده بودند از یادها نرفته بود. حتی نولدکه حدس زده و نوشته است که «افسانهٔ غلبهٔ داراب بر شعیب قتیب و لشکریان تازی او تنها در شاهنامه آمده و به‌عقیدهٔ من یک تن از خراسانیان بر اثر دشمنی خود با اعراب فاتح که بعد از قیام ابومسلم، خراسانیان بر ایشان سیادت یافته بودند، این قصه را جعل کرده و نام قتیب را به‌یاد آن مرد مبغوض که خونریزیهای او در مشرق ایران مشهور بود و از آن جمله است قتل عامی که در خوارزم از اهل علم و سواد کرده برگزیده است»[۲].

قبیله‌های بیابانگرد عرب که در بیابانهای خراسان زندگی چادرنشینی داشتند خار چشم آزادگان بودند، و با راهزنی و کشتار مردم احساسات عمومی را بر ضد خود برمی‌انگیختند. در قیام ابومسلم بسیاری از تازیان از خراسان بیرون رانده شدند، ولی از ***حدودالعالم***

---

۱. جهان‌نامهٔ محمدبن نجیب بکران، به‌تصحیح ریاحی، چاپ تهران ۱۳۴۲، ص ۷۶.
۲. نولدکه، **حماسهٔ ملی ایران**، ترجمهٔ علوی، ص ۸۶.

برمی‌آید که در عصر فردوسی هنوز قبیله‌هایی از آنان باقی بودند و به‌نوشتهٔ یعقوبی گروههایی از قبیلهٔ طی در اطراف طوس می‌گذرانیدند.[۱] منتصر آخرین امیر سامانی نیز به‌دست تازیان بیابانهای اطراف مرو کشته شد.

مسلمانان طوس به‌سبب نفرت از تازیان و خلافت بغداد به‌فرق مختلف تشیع تمایل داشتند. و در آن میان به‌قرائنی شیعیان اسماعیلی که در ستیز با تازیان کوشاتر و پویاتر بودند مقبولیت بیشتر داشتند و ابومنصور عبدالرزّاق از آنان بود.[۲]

در برابر بخارا که در مدارس آن بحث و تدریس به‌علوم رسمی مورد حمایت خلافت عباسی انحصار داشت، طوس کانون فرهنگ ایرانی بود و هنوز فرهنگ سلجوقی-عبّاسی با مدرسه‌های تازه‌بنیادش که با داشتن اوقاف سرشار طالب علمان را به‌خود می‌کشیدند در طوس جا نیفتاده بود. شاید دو نسل بعد از فردوسی بود که طوس نیز همرنگ شهرهای دیگر شد و خواجه نظام‌الملک و امام محمد غزالی از آن برخاستند.

مردم طوس دولت سامانی بخارا را یادگاری از ساسانیان می‌شمردند و بدان مهر می‌ورزیدند. اما به‌تدریج با هجومهای اقوام بیابانگرد آسیای میانه و سرکشیهای سرداران، دولت سامانی ضعیف‌تر می‌شد و هرج‌ومرج و ناامنی پدیدار می‌گردید و چراغ امید در دلها به‌خاموشی می‌گرایید.

در چنان ایّامی همگان حسرت امن و آسایش روزگاران باستان را داشتند. دهقانان و پیران جهاندیده و موبدان و قصه‌گویان، داستانهای خسروان و پهلوانان را در خاطرها زنده می‌کردند، و پدران داستانهای

---

۱. سرچشمه‌ها، ص ۱۶.
۲. سیاست‌نامهٔ خواجه نظام‌الملک، ص ۲۷۹ ــ ۲۸۴.

کهن را برای فرزندان باز می‌گفتند. فردوسی در آغاز داستان کیومرث این حال را بیان کرده:

سخنگوی دهقان چه گوید نخست
که نام بزرگی به‌گیتی کـه جست؟
که بود آنکه دیهیم بر سر نـهاد؟
نـدارد کس از روزگـاران بـه‌یاد
مگـر کـز پـدر یـاد دارد پسـر
بگـوید تـو را یک بـه‌یک از پـدر

تربیت و تحصیل

گفتیم فردوسی دهقان و دهقان‌زاده بود. در افسانه‌های متأخر دهـقان را به‌مفهوم تازه‌تر آن «برزگر، کشاورز» گرفته‌اند. امّـا مـعنی صـحیح آن در عصر فردوسی و در شاهنامهٔ او ایرانی‌تبار (در برابر ترک و تـازی) و نـیز مالک روستا یا رئیس شهر بوده[۱]، و دانایی و دل‌آگاهی با دهقانی ملازمه داشته است.

دهقانان طبقهٔ نجیب‌زادگان و فرهیختگان و حافظان آداب و سنن و خاطرات باستانی ایرانی بودند. فرزندان خانواده‌های دهقانی در پرتو رفاه نسبی که داشتند و با برخورداری از آموزگاران شایسته، با دانش و اخلاق و آشنا به‌تاریخ و فرهنگ و سنتهای ایرانی به‌بار می‌آمدند.

تفاوتی که میان زبان نجیب و بیان پاکیزه فـردوسی بـا هـزلیات و هجویات رکیک شـاعران معاصر بـا او و قـرون بـعد دیـده مـی‌شود، از اینجاست. پاکی زبان شاهنامه را به‌جای خود با ذکـر نـمونه‌هایی نشـان خواهیم داد.

آزادگی و گردنفرازی فردوسی، و فضیلت اخلاقی و پاکیزگی زبان

---

۱. مجتبی مینوی، دهقان، سیمرغ شماره یک، ۱۳۵۱، ص ۸ ـ ۱۳.

او حاصل تربیت خانوادگی او بود. بی‌اینکه در تأثیر وراثت در خلق‌وخوی آدمیان مبالغه شود نباید فراموش کرد که فردوسی در خاندانی محتشم از دهقانان چشم به‌جهان گشوده بود و ایام کودکی و نوجوانی را با عزّت و سرافرازی گذرانده و به‌سنت دهقانان تربیت یافته بود.

اکنون محیط خانوادگی او را با فرخی مقایسه کنید که در سیستان خدمت دهقانی را می‌کرد. و چون زن گرفت و مزدش کفاف زندگیش را نمی‌داد و دهقان هم حاضر به‌افزودن مزدش نبود ناچار به‌امید آب و نان روی به‌چغانیان و بعد به‌غزنه نهاد.

فردوسی مثل عنصری و فرخی و اسدی نبود که در جستجوی صلهٔ ممدوحان روی به‌پایتختهای امرا نهد. او در خاندانی بزرگ و بی‌نیاز و با منشی استوار و سرافراز به‌بار آمده بود و در شهر خود با عزّت و احترام می‌زیست و دلبستهٔ نام بلند خویش بود. در برابر هیچ فرمانروایی سر فرود نمی‌آورد. خود همان صفات ستوده‌ای را داشت که در پهلوانان شاهنامه بیان می‌کند.

از همان دورهٔ ساسانیان که آموزش خواندن و نوشتن منحصر به‌فرزندان بزرگان بود، فرزندان دهقانان ادیب و دبیر بار می‌آمدند. دهقان‌زادهٔ ما در پاژ یا در طوس در دبیرستان که معادل عربی آن کُتّاب بود و درقرون‌اخیر مکتبخانه‌نامیده‌می‌شدآموزشهای‌لازم‌رافراگرفت و علاوه برزبان فارسی‌دری بازبان‌تازی که زبان خلافت عصر بود و با زبان پهلوی که زبان نیاکان و منبع ادب و فرهنگ و تاریخ گذشتگان بود آشنایی یافت.

نولدکه حدس زده که فردوسی پهلوی نمی‌دانسته، اما دارمستتر و ژول مُل بحق عقیده دارند که او پهلوی می‌دانسته و مؤید این نظر گفتهٔ دوستی است که متن منثور شاهنامه را در دسترس او گذاشته و به‌او گفته است:

گشاده‌زبان و جوانیت هست
سخن‌گفتن پهلوانیت هست

در اینجا پهلوانی به‌معنی پهلوی است.[1]

این بیت منسوب به‌او هم پهلوی‌دانی او را می‌رساند:

بسی رنج بردم، بسی نامه خواندم
ز گفتار تازی و از پهلوانی

فروزانفر گفته است که فردوسی با دیوانهای عربی هم‌انس داشته و در علوم عربیت استادی توانا بوده است.[2]

بعدها با کلام و منطق و فلسفه یونانی نیز آشنایی یافت. آشنایی او با فلسفهٔ یونانی از جای‌جای شاهنامه مخصوصاً از دیباچهٔ آن برمی‌آید. اعتقاد او به‌معتزله و تهمت قرمطی‌بودن که به‌او زده‌اند با همین نکته ارتباط دارد.

حکیم بزرگ با همهٔ آشنایی به‌مباحث فلسفی با آوردن اصطلاحات فلسفی سخن را ثقیل و نامطبوع نمی‌کند و پرگویی فلسفه‌فروشان را می‌نکوهد:

ایا فلسفه‌دان بسیارگوی
بپویم به‌راهی که گفتی مپوی

خالقی، ۳، ص ۲۷۸

آنجا هم که کاربرد اصطلاحات فلسفی لزوم می‌یابد، آنها را به‌پارسی ناب و دلاویز برمی‌گرداند. مثلاً به‌جای نفس ناطقه «جان سخنگوی» به‌کار می‌برد و چه‌قدر لطیف و دلنشین است:

---

۱. ژیلبر لازار، پهلوی، پهلوانی در شاهنامه، سیمرغ ۵، ص ۴۷ ــ ۶۱.
۲. سخن و سخنوران، ۴۷ ــ ۴۸.

ز خورشید بر چرخ تابنده‌تر
ز جان سخنگوی پاینده‌تر



از آن‌پس تن نامور خاک راست
سخنگوی جان معدن پاک راست

بروخیم، ۶، ص ۱۴۹۴

فردوسی جوانی خود را در سالهایی گذرانید که با سیاست مداراجویی و آزاداندیشی و فرهنگ‌دوستی سامانیان آزادی تفکر برقرار بود و پیروان هر اندیشه و آیینی به‌آسایش می‌زیستند. و حضور گروههایی با اندیشه‌های متنوع و آزادی بحث و نظر میان آنان موجب شکفتگی اندیشه‌ها بود. فردوسی در چنان فضایی زاد و زیست، و ذهنش عاری از تعصّبات قشری گنجینهٔ افکار حکیمانه گردید.

شاهنامهٔ فردوسی یادگار فضای فکری آزادی است که روزگار اوج دانش و فضل در ایران بود. شاهنامه در سرفصل یک تحول فکری و فرهنگی در ایران، و پایان یک عصر و آغاز عصر دیگری پدید آمده است، در خراسان عصر سامانی که فارغ از تسلّط فقیهان دستگاه خلافت بود. در سالهایی که در بغداد حسین منصور حلّاج را به‌دار می‌کشیدند و پیکرش را می‌سوزانیدند در اینجا در پرتو بیداری و خردورزی و آزاداندیشی، حکیمانی چون بیرونی و فارابی و رازی و ابن‌سینا ظهور می‌کردند.

امّا در آخرین سالهای حیات فردوسی با قدرت‌یافتن محمود فضای خراسان هم رنگ بغداد را گرفت. از آن به‌بعد بود که سیاست آمیخته به‌تعصّب و جهالت سلجوقی‌ـعباسی تعقل و تفکر را در این سرزمین ریشه‌کن کرد.

دید و اندیشه و جهان‌بینی واحدی که در سراسر شاهنامه جلوه‌گر است، بیانگر نکتهٔ مهمی است و آن اینکه فردوسی از کودکی تا آغاز نظم

شاهنامه و در مدّت اشتغال بدان، در محیطی زیسته که در آن تاریخ و داستانها و فرهنگ باستانی ایران رواج داشته، و آنهمه در نهانخانهٔ دل شاعر نشسته و جای استواری یافته، نتیجه این شده است که در سراسر شاهنامه روح و اندیشه و جهان‌بینی واحدی را می‌بینیم. اگر جز این بود، و شاعر در سنین کمال و با ذهنی ساده متن منثور **شاهنامهٔ ابومنصوری** را به‌دست می‌گرفت و به‌منظوم‌ساختن آن می‌پرداخت، با گذشت عمر رنگارنگی‌ها و گونه‌گونی‌ها در داوری‌ها و دیدگاه‌های او پدیدار می‌گردید.



در بهار جوانی

پی افکندم از نظم کاخی بلند
که از باد و باران نیابد گـزند

حکیم طوس هنگامی کار عظیم خـود را آغـاز کـرد کـه راه آفـرینش یک شاهکار بزرگ در زبان فارسی دری هموار شده بود.

شعر در ایران پـیش از اسـلام رواج داشت، و گـاتاهای زردشت را کهن‌ترین شعر ایرانی شمرده‌اند. دوبیتی‌هایی هم که بیشتر در قلمرو زبان پهلوی معمول بوده و نمونه‌هایش به‌نام فهلویات معروف است ادامهٔ شعر دورهٔ ساسانی است.

نمونه‌های موجود شعر دری از نیمه‌های سدهٔ سوم است. با حمایت سامانیان شعر فارسی رونق گرفت و برای بیان همه نوع اندیشه‌ها آمادگی یافت. مخصوصاً نصربن احمد [۳۰۱ـ ۳۳۱] مروّج نظم و نثر فارسی و ممدوح رودکی بود. رودکی که مقارن با تولد فردوسی درگذشت، به‌اشارهٔ نصربن احمد کلیله و دمنه را به‌نظم درآورد که امروز بیتهای پراکنده‌ای از آن در دست است.

علاوه بر قصیده‌سرایی در مدح بزرگان، سرودن مثنویهای داستانی

هم معمول شده بود. رودکی علاوه بر کلیله و دمنه، سندبادنامه را هم به‌نظم درآورد. مسعودی مروزی شاهنامهٔ مختصر خود را سرود. ابوشکور بلخی یک یا چند مثنوی از آن جمله آفرین‌نامه را (گویا در سال ۳۳۶) در بحر متقارب سرود که ۱۴۴ بیت پراکنده از آنها را لازار فرانسوی گرد آورده است.[۱] تجربهٔ ابوشکور توانایی بحر متقارب را برای بیان اندیشه‌های متنوّع نشان داد و بعد از او دقیقی از تجربهٔ او بهره گرفت.

با اینهمه هنوز شاهکار باعظمتی پدید نیامده بود که بر دلها نشیند و بخت جاودانگی داشته باشد. به گفتهٔ فردوسی هنوز یک منظومهٔ سه‌هزاربیتی هم در میان نبود

نبیند کسی نامهٔ پارسی
نوشته به‌ابیات صد بار سی

شعر فارسی، نهال سرسبزی بود که اگر باغبان هنرمند دلسوزی به‌تربیتش برنمی‌خاست بیم آن بود که از گزند تندبادهای خزانی که در آن روزگار از هرسوی در کمین زبان و فرهنگ ایرانی بود به‌نیستی گراید.

نبوغ کم‌نظیر فردوسی با برخورداری از ورزیدگی و پختگی زبان، و بهره گیری از گنجینهٔ فرهنگ و حکمت و سنن دیرسال مردم ایران، شاهنامه را به‌صورت کاخ عظیم رفیعی بر فراز آن بناهای آسیب‌پذیر پی افکند که از باد و باران نیابد گزند. شاهکاری آفرید که از نظر کمیّت و کیفیّت نظیری نداشت و بعد از آن هم نظیری نیافت.



دهقان‌زادهٔ طوس ۱۷ ساله بود که در ۳۴۶ با اراده و کوشش پهلوان خردمند دهقان‌نژاد ابومنصور محمدبن عبدالرزاق شاهنامه منثور فراهم

---

۱. لازار، ژیلبر، اشعار پراکندهٔ قدیم‌ترین شعرای فارسی‌زبان، تهران، انستیتو ایران و فرانسه، ۱۹۶۲/۱۳۴۱.

آمد و مردمی که تشنهٔ آگاهی از روزگاران سرافرازی کهن خویش بودند آن‌را گرامی داشتند.

در آن روزگار سواد خواندن و نوشتن منحصر به‌افراد اندک‌شماری بود و کاتبان و کتاب‌نویسان اندک‌شمارتر بودند. ناچار خوانندهٔ باسوادی دفتر ابومنصوری را برای دیگران می‌خواند و همگان دل بر آن نهاده بودند.

چو از دفتر این داستانها بسی
همی خواند خواننده بر هر کسی
جهان دل نهاده برین داستان
همان بخردان نیز و هم راستان

هر کسی با شور و اشتیاق آرزو می‌کرد که کاش شاعری آن‌را به‌نظم درمی‌آورد تا داستانهای آن‌را به‌حافظهٔ خود ـ که در افراد بیسواد به‌حکم نیاز نیرومندتر و وفادارتر است ـ می‌سپردند. فردوسی جوان هم این آرزو را داشت. امّا مقدّر این بود که بیست سال بعد همشهری جوانش دقیقی پیش از او به‌فرمان نوح‌بن منصور سامانی دست به‌این خدمت یازد.

پیش از آنکه به‌شاهنامه‌سرایی دقیقی برسیم بهتر است ببینیم فردوسی سالهای جوانی را پیش از به‌نظم‌درآوردن شاهنامه چگونه گذرانده است؟

سروده‌های جوانی

شاهنامه حاصل تمام عمر حکیم بزرگ طوس از جوانی تا پیری است، و با همهٔ نظم و انسجامی که دارد به‌ترتیبی که اکنون می‌بینیم سروده نشده است. نسخ موجود تلفیق و التقاطی از دو تدوین کتاب است که به‌تدوین دومی نیز شاعر ابیاتی افزوده، و اینک تشخیص اینکه چه قسمتهایی

آفریدهٔ کدام سالهای عمر شاعر است در تمام کتاب آسان نیست.

آخرین نتیجه گیری محققان به‌طوری که خواهیم گفت این است که فردوسی در چهل‌سالگی از سال ۳۷۰ نظم شاهنامه را بر اساس دفتر منثور ابومنصوری آغاز کرده و بعد از سی سال در حدود ۴۰۰ هجری آن‌را به‌پایان رسانیده، و این نظر استنباط از این ابیات معروف در قطعهٔ انجام شاهنامه است:

بسی رنج بردم در این سال سی
عجم زنده کردم بدین پارسی

*

سر آمد کنون قصّهٔ یزدگرد
به‌ماه سفندارمذ روز ارد
ز هجرت شده پنج هشتاد بار
به‌نام جهان داور کردگار

فردوسی در شاهنامه تا بخواهید از سالهای پیری خود یاد می‌کند، از ۵۸سالگی تا نزدیک به ۸۰ (۷۶سالگی)، اما ذکری از سالهای جوانی خود نمی‌کند. در اینجا این سؤال پیش می‌آید که آیا قبل از چهل‌سالگی شاعر نبوده و اصلاً شعری نسروده و از چهل‌سالگی ناگهان شاعر شده است؟

جواب مثبت به‌این سؤال پذیرفتنی نیست. زیرا پختگی و سختگی و یکدستی اشعار در سراسر شاهنامه نشان از این حقیقت دارد که سراینده پیش از به‌نظم‌درآوردن کتاب طبع‌آزماییها کرده و شعرها سروده بوده و اینک ورزیدگی بسیار در شاعری داشته است. آنچه هم از گفتهٔ همشهری مهربان خود «در بنیادنهادن کتاب» در «گشاده‌زبانی» خود آورده: گشاده‌زبان و جوانیت هست / سخن‌گفتن پهلوانیت هست، مؤیّد این معنی است که او پیش از شروع به‌نظم شاهنامه در شهر خود به‌شاعری شناخته می‌شده است.

وقتی این اصل مسلم را پذیرفتیم که پیش از آغاز کار اصلی هم شعر می‌سروده است، این سؤال پیش می‌آید که سروده‌های جوانی او در چه زمینه بوده است؟

در آن دوره، رایج‌ترین موضوع شعر قصیده‌سرایی در ستایش امیران و بزرگان بوده، امّا فردوسی شاعر مدح‌پیشه نبود. نه در هیچ افسانه و تذکره‌ای ادّعای مدح‌پیشگی او دیده شده، و نه نمونه‌ای از این نوع شعر به‌نام او باقی مانده است.

مدّاحی برخاسته از آز و نیاز است. او در سالهای جوانی از زندگی آسوده و توأم با ناز و تنعم برخورداری داشت. بزرگزاده‌ای بود آراسته به‌فضائل والای انسانی، مظهر مردانگی و گردن‌فرازی و آزادگی و برمنشی. نیازی به‌چاپلوسی و مداحی این و آن نداشت.

بیشتر شاعران دیگر (اگرنه همهٔ آنها) شاعری را پیشه گرفته بودند برای نان‌خوردن، و هر گونه خواری و زبونی را تحمل می‌کردند. ناصرخسرو خطاب به‌چنان شاعرانی گفته است:

اگر شاعری را تو پیشه گرفتی
یکی نیز بگرفت خنیاگری را
تو برپایی آنجا که مطرب نشیند
سزد گر ببرّی زبان جری را

فرخی سیستانی در جستجوی ممدوحی بخشنده با کاروان حلّه از سیستان تا چغانیان می‌رفت. عنصری روزهایی در ختلان و روزهایی در غزنه یا همراه سلطان محمود در سفرهای جنگی او از مدّاحی سیم و زر می‌اندوخت. غضایری شیعی از ری قصایدی در مدح محمود به‌غزنه می‌فرستاد.

امّا فردوسی مرد دیگری است غیر از شاعران عصر خود. ستایندگی

شهریاران و ارج و گنج‌یافتن از مهتران را خوی بد می‌شناسد، و بر دقیقی پیشرو و راهبر خویش به‌نرمی عیب می‌گیرد:

هم او بود گوینده را راهبر
که شاهی نشانید بر گاه بر
همی یافت از مهتران ارج و گنج
ز خوی بد خویش بودیش رنج
ستایندهٔ شهریاران بُدی
به‌مدح افسر نامداران بُدی
به‌نظم اندرون سست گشتش سخن
از او نو نشد روزگار کهن

بروخیم، ۶، ص ۱۵۵۵



از مداحی و قصیده‌سرایی که بگذریم، در آن دوره سرودن مثنویهای داستانی هم رواج داشت. مثل *کلیله و دمنه* و *سندبادنامهٔ* رودکی و *آفرین‌نامهٔ* ابوشکور بلخی از شاعران پیش از فردوسی که بدانها اشاره کردیم. در عصر فردوسی هم عنصری داستانهای وامق و عذرا (از اصل یونانی) و خِنگ‌بت و سرخ‌بت، و شادبهر و عین‌الحیات را سرود، و عیّوقی ورقه و گلشاه را (از اصل عربی).

فردوسی در روزگاری و در شهری می‌زیست که گفتیم در آن داستانهای کهن ایرانی مورد علاقهٔ همگان بود و در دیباچهٔ شاهنامه ستایش و آفرین‌گویی «کهان و مهان» را از *نامورنامهٔ ابومنصوری* و اینکه «جهان دل نهاده بدین داستان» بودند بازگفته است. پس می‌توان تصوّر کرد که فردوسی در آن سالهای جوانی برخی از داستانهای کهن ایرانی را که به‌طور شفاهی میان مردم روایت می‌شده یا نسخه‌های مکتوبی از آنها در دست بوده به‌نظم درمی‌آورده، و بعدها همانها را در نخستین تدوین شاهنامه جای داده است.

گذشته از دلایل عقلی، از روایات افسانه‌ای هم چنین برمی‌آید که فردوسی داستانهایی را به‌صورت مستقل سروده بوده و از این داستانها رونویس‌هایی تهیه می‌شده و دست به‌دست می‌گشته است. اشارهٔ خود فردوسی در قطعه انجام شاهنامه نیز به‌همین نکته است.

در مقدمهٔ بایسنغری می‌خوانیم: «در آن مدت که فردوسی به گفتن شاهنامه مشغول بود هر داستان که به‌نظم آوردی شهرت می‌یافت و نسخه‌های آن به‌اطراف می‌بردند. چنانکه کسی نسخهٔ جنگ رستم و اسفندیار پیش رستم‌بن فخرالدوله دیلمی برد. آن کس را پانصد دینار کرم فرمود و جهت فردوسی هزار دینار فرستاد»[1].

در مقدمهٔ کهن آمده: «فردوسی نخست هزار بیت از کین سیاوش خواستن بگفت»[2].

در مقدمهٔ دوم ضمن آن افسانه که محمود برای امتحان طبع شعرا هفت داستان از سیرالملوک را به‌هفت شاعر داده بود که به‌نظم درآورند می‌خوانیم که عنصری داستان رستم و سهراب را به‌نظم درآورده بود و فردوسی در مقابل آن داستان رستم و اسفندیار را به‌نظم درآورد.[3]

از این افسانه‌ها این حقیقت برمی‌آید که داستانهایی از شاهنامه از آن جمله رستم و اسفندیار سرودهٔ فردوسی به‌صورت دفترهایی مستقل در دست بوده و کاتبان نسخی از آنها را رونویس می‌کردند. من حدس می‌زنم که این داستانهای مستقل همان سروده‌های جوانی شاعر و یادگار سالهایی است که هنوز متن ابومنصوری را به‌دست نیاورده و پیوستن منظَم آن‌را آغاز نکرده بوده و بعد از آنکه متن را به‌نظم درآورده، داستانهای مستقلی را که قبلاً سروده بوده در جاهای مناسب آن گنجانیده است. کثرت رونویسی از داستانهای مستقل بعدها یکی از علل کثرت اختلافات در

---

۱. سرچشمه‌ها، ص ۳۹۲.
۲. همانجا، ص ۱۹۱.
۳. همانجا، ص ۲۷۶، ۲۷۷.

دستنویسهای شاهنامه شده است.

تشخیص آنچه فردوسی در آن سالها پیش از دسترسی به‌*شاهنامهٔ ابومنصوری* سروده بوده آسان نیست. فقط می‌توان حدس زد هر جا که از *نامهٔ خسروان*، *دفتر خسروان*، *نامهٔ باستان*، *تاریخ شاهان*، *نامهٔ شهریاران* پیش نقل می‌کند مراد همان شاهنامه است. و نیز از آنجا که *غرر اخبار ملوک الفرس* ثعالبی را ترجمهٔ متن ابومنصوری شمرده‌اند آنچه در آن کتاب نباشد احتمالاً از منابع دیگر و یادگار سالهای جوانی شاعر است.

یک قرینهٔ دیگر برای شناخت این داستانهای مستقل، قرارداشتن آنها در خارج از مسیر طبیعی تاریخ پادشاهان و ضعف ارتباط داستان با مطالب پس و پیش آنهاست. و قرینهٔ دیگر اینکه داستانهای مستقل خطبه یا مقدمه دارد. مثل داستانهای بیژن و منیژه، رستم و سهراب، رستم و اسفندیار، اکوان دیو و سیاوش. تحقیق دقیق جداگانه در زبان هر داستان هم قرائنی به‌دست خواهد داد و محققان با توجه به‌جمیع قرائن به‌نتیجهٔ قطعی خواهند رسید.

داستانی که اکثر محققان آن‌را داستانی مستقل و خارج از *خداینامه* تشخیص داده‌اند بیژن و منیژه است. از مقدمهٔ این داستان برمی‌آید که گوینده جوان است و همسر مهربان او آن‌را از دفتری پهلوی می‌خواند و شاعر آن‌را به‌نظم درمی‌آورد.

وقتی سخن از همسر شاعر به‌میان آمد گفتنی است که او پیش از ۲۸ سالگی (یعنی قبل از سال ۳۵۷) ازدواج کرده بوده و این نکته از آنجا استنباط می‌شود که در ۶۵ سالگی خود (در ۳۹۴) مرگ فرزند ۳۷ ساله‌اش را بیان کرده است.

سراسر داستان بیژن و منیژه بوی جوانی و شادخواری می‌دهد و زبان آن هم با زبان معهود فردوسی در مجموعهٔ شاهنامه تفاوت دارد. از آن جمله ۳۷ بار الف زائد در آن آمده که نشان کهنگی سبک است.

داستان اکوان دیو شاید پیش از آن سروده شده باشد که در فاصلهٔ آن با بیژن و منیژه این دو بیت آمده است:

از این کار اکوان سخن شد به‌سر
ابـــا پـــهلوان رستم پـرهنر
کنون رزم بیژن بگویم که چیست
کز آن رزم یکسر بباید گریست[1]

ترجمهٔ بنداری هم حاکی از وجود قصّهٔ اکوان پیش از داستان بیژن است و از این قرائن می‌توان حدس زد که این هر دو داستان پیش از نظم متن ابومنصوری سروده شده بوده است.

داستانهای بیژن و منیژه، اکوان دیو، دیو سپید، سهراب، رستم و اسفندیار در *شاهنامه ثعالبی* نیامده است. داستانهای زال و رودابه و سیاوش و سودابه و فرود هم شاید خارج از *شاهنامهٔ ابومنصوری* بوده و فردوسی آنها را که ظاهراً در *خداینامگ* هم نیامده بوده پیش از دسترسی به‌منبع اساسی خود از روایات شفاهی یا مکتوب رایج در میان مردم گرفته و سروده است.

تصور من این است که فردوسی سروده‌های جوانی خود را در تدوین اول کتاب در سال ۳۸۴ جای داده است. آن نسخه بدین دو بیت پایان می‌یافته است:

سـر آمـد کـنون قـصهٔ یـزدگرد
بـــه‌ماه ســـفندارمـــذ روز ارد
ز هجرت سه‌صد سال و هشتادوچار
بـــه‌نام جـــهان داور کـــردگار[2]

---

۱. در چاپ دکتر خالقی این ابیات که در اکثر دستنویسها بوده، در حاشیه (ص ۳۰۰، دفتر سوم) آمده، و در نسخه‌های دیگر بیت یا ابیات دیگری است.
۲. این بیت در دستنویسها صورتهای گونه‌گون دارد.

بیت اول در بیشتر نسخ نیز پیش از این بیت مشهور که در خاتمهٔ تدوین دوم بوده آمده است

ز هجرت شده پنج هشتاد بار
که گفتم من این نامهٔ شاهوار

و نمی‌توان فهمید که تدوین اول ۳۸۴ در ۲۵ اسفند پایان گرفته یا تدوین دوم سال ۴۰۰، هر چه باشد روز بیست‌وپنجم اسفند به‌عنوان پایان نظم شاهنامه باید شناخته شود.

شاهنامه‌سرای ناکام

شاهنامهٔ ابومنصوری بسیار زود شهرت یافت و مقبول خاص و عام شد. بیست سال هم گذشت تا ابومنصور محمدبن احمد دقیقی شاعر جوان نامدار از مردم طوس[1] به‌نظم‌درآوردن آن‌را آغاز کرد. دقیقی تنها هزار بیت از پادشاهی گشتاسب را سروده بود که به‌دست غلامی کشته شد و شاهنامهٔ او ناتمام ماند. فردوسی در دیباچهٔ منظوم شاهنامه می‌گوید:

چو از دفتر این داستانها بسی
همی خواند خواننده بر هر کسی
جهان دل نهاده برین داستان
همان بخردان نیز و هم راستان
جوانی بیامد گشاده‌زبان
سخن‌گفتنی خوب و طبعی روان
به‌شعر آرم این نامه را گفت من
ازو شادمان شد دل انجمن
جوانیش را خوی بد یار بود
همه‌ساله با بد به‌پیگار بود

۱. دکتر جلال خالقی مطلق، طوس زادگاه دقیقی است، *یادنامهٔ دقیقی*، ص ۲۲۱ ــ ۲۴۸.

بدان خوی بد جان شیرین بداد
نبود از جهان دلْش یک روز شاد
برو تاختن کرد ناگاه مرگ
نهادش به‌سر بر یکی تیره ترگ
یکایک ازو بخت برگشته شد
به‌دست یکی بنده‌بر کشته شد
برفت او و این نامه ناگفته ماند
چنان بخت بیدار او خفته ماند

نوشته‌اند که دقیقی به‌امر نوح‌بن منصور سامانی (که در ۳۶۵ بر تخت نشسته بود) نظم شاهنامه را آغاز کرد.[۱] حادثهٔ کشته‌شدن او «به‌دست یکی بنده بر» (احتمالاً به‌تحریک متعصبان مذهبی) در حدود ۳۶۸ یا ۳۶۹ روی داد.

فردوسی و دقیقی

از سخن فردوسی نقل کردیم که او وقتی مصمّم به‌سرودن شاهنامه شد که دقیقی درگذشته و کار او ناتمام مانده بود.

در آغاز و انجام پادشاهی گشتاسب هم از دقیقی یاد کرده و هزار بیت او را آورده است. پیش از نقل ابیات دقیقی و پس از آن هم ابیاتی در مدح محمود دارد. و از این ذکر محمود که مخصوص تدوین دوم است چنین برمی‌آید که *گشتاسبنامهٔ* دقیقی در تدوین ۳۸۴ شاهنامه وارد نشده بوده و فردوسی آن‌را در تدوین دوم کتاب گنجانیده است و باید تصور کرد که آن‌را ابتدا در دست نداشته و بعداً به‌دست آورده است.

شمارهٔ ابیات منظومهٔ دقیقی در *لباب‌الالباب* عوفی بیست‌هزار و در تاریخ گزیدهٔ حمدالله مستوفی سه‌هزار بیت ذکر شده است. البته به‌نسخ

۱. دکتر صفا، *تاریخ ادبیات در ایران*، ج ۱، ص ۱۶۴.

چاپی آن دو کتاب اعتماد نمی‌توان کرد و آنچه مسلم است بیش از هزار بیت به‌دست فردوسی نرسیده است.

فردوسی در مقدمهٔ آن ابیات می‌گوید که دقیقی را در خواب دیده و از او شنیده است که:

از این‌باره من پیش گفتم سخن
اگر باز یابی بخیلی مکن
ز گشتاسب و ارجاسب بیتی هزار
بگفتم سر آمد مرا روزگار

بعد از نقل هزار بیت هم می‌گوید:

به‌گیتی نماندست ازو یادگار
مگر این سخنهای ناپایدار

حکیم بزرگ با نقل اشعار گوینده‌ای که در کار شاهنامه‌سرایی او را راهبر خود می‌شناخته نام و یاد و شعر او را جاودانی کرده است:

گرفتم به‌گوینده بر، آفرین
که پیوند را راه داد اندرین
اگرچه نپیوست جز اندکی
ز بزم و ز رزم از هزاران یکی
هم او بود گوینده را راهبر
که شاهی نشانید بر گاه بر

از طرف دیگر با همهٔ اذعان به‌پیشروی و راهبری دقیقی در کار شاهنامه‌سرایی، شعر او را سست دانسته و گفته است:

به‌نظم اندرون سست گشتش سخن
از او نو نشد روزگار کهن

و با آوردن نظم سست و بیتهای ناتندرست دقیقی در کنار سخن خود خواسته است قدرت کلام خود را نشان دهد.

چو این نامه افتاد در دست من
به‌ماهی گراینده شد شست من
نگه کردم این نظم سست آمدم
بسی بیت ناتندرست آمدم
من این را نوشتم که تا شهریار
بداند سخن‌گفتن نابکار[1]
دو گوهر بُد این با دو گوهرفروش
کنون شاه دارد به‌گفتار گوش
سخن چون بدین‌گونه بایدْت گفت
مگوی و مکن رنج با طبع جفت
چو درد روان بینی و رنج تن
به‌کانی که گوهر نیابی مکن
چو طبعی نباشد چو آب روان
مبر دست زی نامهٔ خسروان
دهان گر بماند ز گفتن تهی
از آن به که ناساز خوانی نهی

حق این است که با وجود فضل تقدم دقیقی در آغاز نظم شاهنامه، سخنش در برابر سخن فردوسی در پایه‌ای بسیار فروتر جای دارد.[2]

---

۱. نابکار صفت سخن‌گفتن است به‌معنی بیهوده و ناسودمند و به‌کارنیامدنی
هنر بهتر از گفتن نابکار
که گیرد تو را مرد داننده خوار



چنین گفت خسرو که از ترسکار
نساید سخن‌گفتن نابکار

۲. برای مقایسهٔ سستی شعر دقیقی در برابر استواری سخن فردوسی مراجعه شود به‌بحث دقیق و دلنشین دکتر شفیعی کدکنی در کتاب موسیقی شعر، چاپ دوم ۱۳۶۸، ص ۳۶۹ــ۳۸۸.



برخی از پژوهندگان متأخر چنین حدس زده‌اند که فردوسی از نقل هزار بیت **گشتاسب‌نامه** که متضمن ظهور زردشت است، و خودداری از اینکه خود آن‌را از نو بسراید احتیاط حکیمانه را به‌کار بسته است. متن منثور که به‌دست موبدان از منابع زردشتی گرفته شده بود طبعاً لحنی موافقت‌آمیز با آیین زردشت داشت. فردوسی از یک‌سو نمی‌خواست جانب امانت را فروگذارد و آن‌را تعدیل و تحریف کند، از دگرسو می‌دید سرودن اشعاری موافقت‌آمیز با آیین کهن متعصّبان مسلمان را بر ضدّ او برخواهد انگیخت. خاصّه اینکه با سپری‌شدن عصر آزاداندیشی سامانیان و به‌قدرت‌رسیدن محمود بازار تعصبات گرم شده بود. از همه مهم‌تر اینکه نیت فردوسی سرودن حماسه ملّی بود نه ساختن حماسهٔ مذهبی.

دقیقی سرایندهٔ گشتاسب‌نامه به‌احتمال زیاد زردشتی بود. اگر هم زردشتی‌بودنش را نتوان قطعی شمرد، در تمایل شدیدش به‌آیین کهن تردیدی نباید داشت. حتی چنانکه گفتیم برخیها کشته‌شدنش را به‌تحریک متعصبان مذهبی دانسته‌اند.[1]

این را هم بگوییم که روایت تذکره‌ها و افسانه‌ها که قاتل دقیقی را غلام خود او ذکر کرده‌اند[2] با گفتهٔ خود فردوسی یکی نیست. گفتهٔ فردوسی «به‌دست یکی بنده بر کشته شد» این را نمی‌رساند که غلامی که او را کشته غلام خود او بوده است.

آغاز نظم شاهنامهٔ ابومنصوری

منظومهٔ دقیقی هم مثل *شاهنامهٔ ابومنصوری* قبول عام یافت و محرّک تازه‌ای برای شاهنامه‌سرایی فردوسی گردید.

---

۱. استاریکف، **فردوسی و شاهنامه**، ترجمهٔ آذرخشی، چاپ ۱۳۴۱، ص ۳۱.
۲. **سرچشمه‌ها**، ص ۳۲۹، ۳۷۰، ۳۷۶.

فردوسی وقتی استقبال عمومی را از گشتاسب‌نامهٔ دقیقی دید، و با تجاربی که در سرودن داستانهای کهن به‌دست آورده بود، و طبع خود را بحق تواناتر از طبع دقیقی می‌دانست دریغش آمد که با مرگ دقیقی این کار بزرگ ناتمام ماند. این بود که تصمیم به‌نظم مجموعه تاریخ باستانی گرفت.

به‌دست‌آوردن منبع کار (شاهنامهٔ منثور) آسان نبود. شاعرِ مصمّم دربدر به‌جستجوی کتاب و پرسیدن از این و آن کوشید. و چون ابومنصور بانی گردآوری شاهنامه فرمان از دربار بخارا داشت، و خاندان سامانی خود را وارث خسروان باستانی می‌دانستند و مروّج زبان و فرهنگ ایرانی بودند، احتمال می‌رفت که نسخه‌ای از شاهنامه منثور به‌هدیه به‌دربار سامانی فرستاده شده باشد و تصور می‌شد که چنان کتابی در تختگاه شاه جهان موجود بوده، و حتی در آن مرکز بزرگ فرهنگی عصر نسخه‌هایی از آن رونویس شده و در دست فرهیختگان و آزادگان توانگر باشد. با این امید روی به‌بخارا نهاد

دل روشن من چو برگشت از وی (از دقیقی)
سوی تخت شاه جهان کرد روی
که این نامه را دست پیش آورم
به‌پیوند گفتار خویش آورم
بپرسیدم از هر کسی بیشمار
بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی
بباید سپردن به‌دیگر کسی

تقی‌زاده می‌نویسد: «این هم ممکن است که مقصود او از «تخت شاه جهان» نه بخارا پایتخت سامانیان بلکه غزنه پایتخت غزنویان باشد»[1].

۱. فردوسی و شاهنامهٔ او، ص ۱۹۰.

حدس آن مرحوم به‌هیچ‌وجه درست نیست. سه‌چهارم عمر فردوسی دورهٔ جوانی و تحصیل و تکمیل شخصیت و سرایش شاهنامه در عصر سامانیان گذشته بود و محققاً در همهٔ آن سالها در ذهن او شاه جهان منحصراً شاه سامانی بوده است. و در آن سالهای نخست که در جستجوی نسخهٔ شاهنامه بود (پیش از ۳۷۰ سال آغاز نظم کتاب) هنوز غزنویان به‌سلطنت نرسیده بودند. بنابراین بدون هیچ تردید باید پذیرفت که شاعر به‌امید به‌دست‌آوردن منبع کار خود از طوس تا بخارا رفته است.

از بخت بد، دربار بخارا در چنان ضعف و آشفتگی بود، و پایتخت سامانیان آنچنان در کشاکش سرداران به‌اضطراب به‌سر می‌برد که شاعر آرزومند گمشدهٔ خود را در آنجا هم بازنیافت.

در بازگشت به‌طوس یک دوست همشهری مهربان متن ابومنصوری را در اختیار او نهاد، و قول همه‌گونه یاری و پشتیبانی را در انجام این کار بزرگ به‌او داد

به‌شهرم یکی مهربان دوست بود
که با من تو گفتی ز هم پوست بود
مرا گفت خوب آمد این رای تو
به‌نیکی خرامد همی پای تو
نبشته من این دفتر پهلوی
به‌پیش تو آرم مگر نغنوی
گشاده زبان و جوانیت هست
سخن‌گفتن پهلوانیت هست
شو این نامهٔ خسروان بازگوی
بدین جوی نزد مهان آبروی

بدینسان منبع اصلی کار، **شاهنامهٔ منثور ابومنصوری**، تاریخ شاهان ایران از کیومرث تا یزدگرد به‌دست فردوسی رسید. و او به‌قرائن مختلف

در حدود سال ۳۷۰ یا ۳۷۱ پیوستن آن‌را آغاز کرد.[۱]

این دوست مهربان شاعر، منصوربن محمد معروف به‌امیرک منصور[۲] پسر ابومنصور محمدبن عبدالرزّاق بود که در قیامی در ۳۷۷ در نیشابور اسیر گردید و به‌بخارا برده شد و در ۳۸۷ در زندان گردیز به‌دستور سبکتگین کشته شد.[۳]

مقدّر نبود که آن رادمرد ایران‌دوست پایان کار درخشان شاعر را ببیند. فردوسی در تدوین اول کتاب، که در ۳۸۴ هفت سال بعد از شکست و اسارت امیرک منصور و سه سال پیش از کشته‌شدنش پایان یافته، در حالی که از سرنوشت او بکلی بیخبر بوده، قطعهٔ لطیف جانگدازی در ستایش و سوگ آن دوست گمشده و حامی جوانمرد بیدار روشن‌روان سروده است که چون حکایت حال شاعر در ۱۷ سال نخست نظم متن ابومنصوری است آن‌را در اینجا می‌آوریم:

بدین نامه چون دست بردم فراز
یکی مهتری بود گردنفراز
جوان بود و از گوهر پهلوان
خردمند و بیدار و روشن‌روان
خداوند رای و خداوند شرم
سخن‌گفتن خوب و آوای نرم
مرا گفت کز من چه باید همی
که جانت سخن برگراید همی
به‌چیزی که باشد مرا دسترس
به‌گیتی نیازت نیارم به‌کس

۱. دکتر صفا، *حماسه‌سرایی در ایران*، ص ۱۸۰.
۲. دکتر جلال خالقی مطلق، یکی مهتری بود گردنفراز، مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه فردوسی، شمارهٔ ۲، سال ۱۳.
۳. محیط طباطبایی، ابومنصوربن محمد بانی نظم شاهنامه، مجلهٔ گوهر، آذر ۱۳۵۶ و اردی‌بهشت ۱۳۵۷.

همی داشتم چون یکی تازه‌سیب
که از باد ناید به‌من بر نهیب
به‌کیوان رسیدم ز خاک نژند
از آن نیکدل نامدار ارجمند
به‌چشمش همان خاک و هم سیم و زر
کریمی بدو یافته زیب و فر
سراسر جهان پیش او خوار بود
جوانمرد بود و وفادار بود
چو آن نامور گم شد از انجمن
چو از باغ سرو سهی از چمن
دریغ آن کمربند و آن گِردگاه
دریغ آن کیی بُرز و بالای شاه
نه زو زنده بینم نه مرده نشان
به‌دست نهنگان و مردم‌کُشان
گرفتار و، زو دل شده ناامید
نوان لرزلرزان به‌کردار بید
یکی پند آن شاه یاد آوریم
ز کژّی روان سوی داد آوریم
مرا گفت کین نامهٔ شهریار
گرت گفته آید به‌شاهان سپار

این قطعه بی‌تردید خاص تدوین اول شاهنامه سروده شده بوده، و برای تدوین دومی که برای تقدیم به‌محمود تنظیم می‌شده به‌جای آن قطعه‌ای در مدح محمود جای گرفته که با این بیت آغاز می‌شود

بدین نامه من دست بردم فراز
به‌نام شهنشاه گردنفراز

بعدها وقتی کاتبان با تلفیق تدوین‌های دوگانهٔ شاهنامه نسخی را رونویس می‌کرده‌اند، حیف دیده‌اند که از قطعهٔ لطیف یاد آن نامور گمشدهٔ گرفتار دست نهنگان و مردم‌کشان بگذرند، و هر دو قطعه را به‌دنبال هم جای داده‌اند.

دوستان طوسی

حکیم بزرگ تمام عمر را در طوس گذرانید، و سراسر شاهنامه را در شهر خود سرود. از ۳۷۰ که آن مهتر گردنفراز امیرک منصور نسخهٔ شاهنامهٔ منثور راکه پدرش بانی گردآوری آن بود در اختیار فردوسی نهاد، به‌مدت ۷ سال از محبّت و حمایت آن دوست نامدار ارجمند برخوردار بود. در ۳۷۷ آن جوانمرد نژادهٔ آزاده به‌دست نهنگان و مردم‌کُشان ناپدید شد و دیگر فردوسی از زنده یا مردهٔ او نشانی نیافت.

یک دوست دیگر او حییّ قتیب عامل خراج طوس بود. در پایان پادشاهی یزدگرد بزه‌گر درباره او گوید:

نماندم نمکسود و هیزم نه جو
نه چیزی پدید است تا جو درو
بدین تیرگی روز و بیم خراج
زمین گشته از برف چون کوه عاج
همه کارها شد سر اندر نشیب
مگر دست گیرد حییّ قتیب

بروخیم، ۷، ص ۲۱۱۵

در چاپ ژول مُل این بیت هم به‌دنبال بیتی در مدح محمود در آخر شاهنامه آمده:

همش رای و هم دانش و هم نسب
چراغ عجم، آفتاب عرب

این بیت هم که با وضع محمود تناسبی ندارد دربارهٔ حییّ قتیب بوده است. و از این اشارهٔ فردوسی و نام عربی «حییّ قتیب» که خاطرهٔ قتیبةبن مسلم فاتح منفور خراسان را به‌یاد می‌آورد نمی‌توان تصور کرد که در خراسان یک ایرانی این اسم را داشته باشد.[۱] معلوم می‌شود که او از تازیان مهاجری بوده که خانواده‌اش به‌طول اقامت در خراسان فرهنگ ایرانی یافته بوده‌اند و او از فردوسی و شاهنامه‌سرایی او حمایت می‌کرده است.

در همان خاتمهٔ شاهنامه از علی دیلم بودلف هم یاد شده است

از آن نــامور نــامداران شــهر
عـلی دیـلم بـودلف راست بـهر
که همواره کـارم بـه‌خوبی روان
همی داشت آن مرد روشن‌روان

نظامی عروضی در **چهارمقاله** این مطلب را ظاهراً از خاتمهٔ شاهنامه گرفته و علی دیلم و بودلف را به‌صورت نام دو تن نقل کرده و گفته است: «چون فردوسی شاهنامه تمام کرد، نَسّاخ او علی دیلم بود، و راوی ابودلف و شکرده (=کارپرداز، کارراه‌انداز) حییّ قتیبه که عامل طوس بود... پس شاهنامه علی دیلم در هفت مجلد نبشت، و فردوسی بودلف را برگرفت، و روی به‌حضرت نهاد به‌غزنین...»

نوشته نظامی عروضی در شرح بردن شاهنامه بـه‌غزنین خـیالبافی است. ذکر علی دیلم بودلف و حییّ قتیب مربوط به‌شاهنامه ۳۸۴ بوده که پیش از سلطنت محمود تدوین شده بود.

در همان تدوین از ابونصر ورّاق (=کتابفروش) نیز یـاد شـده کـه دستنویسهای داستانها را به‌بزرگان عصر می‌فروخت:

ابــونصر ورّاق بســیار نــیز
بدین نامه از مهتران یافت چیز

---

۱. تقی‌زاده، **فردوسی و شاهنامهٔ او**، ص ۱۹۴.

زبان شاهنامه

حکیم بزرگ داستانهای ملی مردم ایران را به‌زبان مردم شهر خود در عصر خود سروده است. زبان شاهنامه زبان محاورهٔ دهقانان و فرهیختگان خراسان در آن روزگار است. اگر لغات تازی در آن کم است برعکس تصور بعضیها فردوسی در این کار تعمد نداشته زبان مردم به‌همان صورت بوده است.

در همهٔ متون نظم و نثر دورهٔ سامانی شمار واژه‌های تازی محدود است. یک سبب هم موجب کاهش لغات عربی شده و آن اینکه زمینهٔ سخن مربوط به‌پیش از اسلام است و منبع فارسی (*شاهنامهٔ ابومنصوری*) بر اساس منابع موجود در نزد دهقانان و به‌دست موبدان تدوین شده بوده، و از دیباچهٔ بازمانده از آن برمی‌آید که آن متن هم لغات تازی کم داشته است. تنها در داستان اسکندر که گردآورندگان متن ابومنصوری آن‌را از ترجمهٔ عربی داستان گرفته بوده‌اند، و نیز در دیباچهٔ خود فردوسی آنجا که از اسلام سخن می‌رود، و نیز در نامه‌های تازیان به‌رستم فرخزاد، لغات تازی بیش از سایر بخشهای شاهنامه است. در سراسر شاهنامه طبق نسخ متداول ۷۰۶ کلمهٔ عربی مجموعاً ۸۹۳۸ بار به‌کار رفته است[۱] و چون نسبت الفاظ تازی در ابیات الحاقی زیاد است در صورت تصحیح کامل شاهنامه این تعداد کاهش خواهد یافت.

در قصیده‌های شاعران مدح‌پیشه که برای خواندن در درگاه امیران سروده می‌شد به‌قصد فضل‌فروشی لغات تازی فزونی یافته است. این را هم به‌یاد داشته باشیم که نیم قرن بعد از فردوسی تاریخ‌نگار نغزنویس‌مان ابوالفضل بیهقی فرهنگ کوچکی تألیف کرده شامل لغات تازی (به‌جای معادلهای رایج فارسی آنها) که به‌پندار او مورد نیاز دبیران عصر بوده است.

---

۱. شمارش دکتر محمدجعفر معین‌فر، بر اساس **فرهنگ شاهنامهٔ** ولف.



وقتی سخن از سادگی زبان شاهنامه می‌گوییم نباید فراموش کنیم که در طول قرنها کثرت عشق و علاقه مردم ایران به‌شاهنامه سبب شده است که به‌تأثیر ذوق کاتبان و شاهنامه‌خوانان برخی تعبیرات کهن آن جای خود را به‌الفاظ سادهٔ جدید بدهد. با پیشرفت در تصحیح شاهنامه و کوششهای محققان تعبیرات از یادرفته زندگی از سر خواهند گرفت و از این راه زبان فارسی غنی‌تر خواهد شد. در شاهنامهٔ تصحیح دکتر خالقی تعدادی از این الفاظ کهن رخ گشوده‌اند و آقای دکتر علی رواقی نیز تعدادی از واژه‌های ناشناخته را در چند دفتر منتشر کرده‌اند.

زبان طوس

فردوسی وقتی سرودن شاهنامه را آغاز کرد که زبان فارسی دری توانایی‌های لازم را برای بیان انواع موضوعها یافته بود، امّا هنوز در سراسر مناطق فارسی‌زبان به‌صورت یکدست و یکسان درنیامده بود. و در لهجهٔ هر شهر و ناحیه واژه‌ها و تعبیرات خاصی وجود داشت، و مؤلفان کتب مسالک و ممالک گاهی به‌برخی نکته‌ها در این زمینه اشاره کرده‌اند.

مثلاً در زبان مردم بخارا و سمرقند لغاتی از زبان سغدی و احتمالاً از زبان خوارزمی وارد شده بود. از آن میان اسدی طوسی آنگونه واژه‌ها را که در فارسی دری رایج نادر و نامفهوم بود در لغت فرس خود جمع کرد.

شاهنامه طبعاً ویژگی‌های زبان مردم طوس را در بر داشته و بعدها رواج آن در سراسر ایران تا حدودی زبان آن‌را به‌صورت زبان معیار فارسی درآورد. اگرچه کاتبان به‌ذوق خود برخی تعبیرات کهن محلی را به‌الفاظ جدید یا مفهوم همگان درآورده‌اند با اینهمه می‌توان تصور کرد که هنوز تعبیراتی در نسخ کهن آن برجای مانده باشد که ویژهٔ طوس یا

خراسان عصر فردوسی بوده و در گفتار و نوشتار نواحی دیگر عمومیت نیافته باشد. مثلاً تعبیر «دوهفتاد» به‌جای «هفتادودو» در این دو بیت:

حکیم این جهان را چو دریا نهاد
برانگیخته موج از او تندباد
دوهفتاد کشتی بر او ساخته
همه بادبانها برافراخته

این تعبیر در ترجمه حدیثی است که طبق آن هفتادودو فرقه در اسلام پیدا می‌شوند که فقط یکی از آنها برحق است.[۱] تعبیر دوهفتاد در اکثر دستنویسها به«چو هفتاد» تبدیل شده و صورت کهن آن در دستنویس مورخ ۸۹۱ باقی است.[۲]

تقدیم رقم آحاد بر عشرات در عددهای مرکب تا این اواخر در مشهد و بیشتر شهرهای خراسان معمول بوده[۳] و در فارسی رسمی نیز در اعداد بین ده و بیست عمومیت دارد: یازده، دوازده، چهارده و...

نکتهٔ دیگری که مورد غفلت پژوهندگان قرار گرفته، نزدیکی زبان شاهنامه با لهجه‌های شمال‌غرب ایران بوده است. زبان پهلوی اشکانی که منشأ آن از خراسان بود در دورهٔ اشکانیان در آذربایجان و در سراسر قلمرو ماد رواج یافته یا تأثیراتی کرده است. مقدسی در *احسن‌التقاسیم* نوشته است که زبان شمال غرب ایران (آذربایجان و آران) به‌زبان خراسانی نزدیک بوده است.[۴] از آنجاست که اینک برخی تعبیرات نادرِ شاهانه را به‌صورت زنده در ترکی آذربایجان می‌توان یافت. مثلاً ناچخ (به‌صورت ناجاخ به‌معنی تبرزین، تبر کوچک)، بی‌تن (ضدّ تنومند، به‌صورت پهلوی اَتَنه به‌معنی سست و ناچابک)، گوپال (به‌صورت کوپال

۱. کسایی مروزی، زندگی، *اندیشه و شعر او*، ص ۱۲۵ (به‌نقل از زنده‌یاد استاد عباس زریاب خویی).
۲. **شاهنامه**، چاپ دکتر خالقی، ج ۱، حاشیهٔ ص ۱۰.
۳. از افادات استاد دکتر جمال رضایی.
۴. مقدسی، *احسن‌التقاسیم*، ص ۳۷۸.

به‌معنی آلت کوبیدن، گرز)[۱].

تعبیراتی هم هست که در فارسی منسوخ شده امّا ترجمهٔ ترکی آنها در آذربایجان برجای مانده و توجه به‌این ترجمه‌ها به‌فهم اصل تعبیر کمک می‌کند. مثلاً «یکی» به‌صورت قید همراه فعل به‌معنی: یک لحظه، اندکی، باری در این ابیات:

نباشی بدین نامه همداستان
یکی، شو بخوان نامهٔ باستان

*

ببخشای بر من، یکی در نگر
که سوزان شود هر زمانم جگر

*

مرا باد چندان همی روزگار
که بینم یکی، چهرهٔ شهریار

*

بدان تا خرد بازیابم، یکی
به‌بر گیر و سختم بدار اندکی

*

یکی سوی ایشان نگر تا که‌اند
بر اینگونه تازان ز بهر چه‌اند

*

۱. کوپال را در فرهنگها به‌حدس معنی کرده‌اند و برخی از محققان حدسهای عجیب و دور از ذهن هم زده‌اند. یک حسن تصادف معنی آن‌را بر من روشن کرد. در شهریور ۱۳۵۰ برای شرکت در کنگرهٔ بین‌المللی تاریخ به‌ترکیه دعوت شده بودم. مهمانان خارجی را برای بازدید آثار تاریخی شرق ترکیه بردند. یک روز برای صرف چای در قهوه‌خانه‌ای در نزدیکی شهر باستانی «آنی» توقف کردیم. قهوه‌چی با چکش قند می‌شکست. مهماندار مهربان ما آقای خدراوغلو استاد دانشگاه ارزروم از من پرسید شما در ایران این را چه می‌گویید؟ گفتم: چکش. گفت: ما کوپال می‌گوییم که فارسی است به‌معنی آلت کوبیدن. برای من تازگی داشت و در هیچ نوشته‌ای به‌این توجیه برنخورده بودم. از آن به‌بعد به‌نظایر آن توجه یافتم. چون: خَلال، پوشال، نهال، روال که در بیشتر آنها «آل» پسوند بیان اسم آلت است. این یادداشت را به‌یاد آن فاضل مهمان‌نواز می‌نویسم. هر کجا هست خدایا بسلامت دارش.

اگـر بـیند اغـریرث هـوشمند
یکی بستگان را گشاید ز بـند

*

نخستین یکی گـرد لشکـر بگـرد
چو پیش آیدت روز تنگ و نبرد

*

گرت هیچ یاد است کردار من
یکی رنجه کن دل به‌تیمار من

مـرحـوم مـینوی در تـوضیحات رستم و سهراب (ص ۱۳۸) می‌نویسد: «یکی، عدد مراد نیست. مثل این است که گفته باشد لطفی بکنید و دل خویش را به‌توجّهی در باب من معطوف دارید»

از همین قبیل است: یکایک (= ناگهان)، چنان دان که... (= مثل این است که)، کشیدن (= کوچ‌کردن)، کار دراز است. و نیز کاربرد واو مجهول به‌صورت ضمهٔ کشیده در کلمهٔ «دوست» و نظائر آن.

در اینجا به‌طرح مسئله با این اشاره اکتفا مـی‌کنم و آرزومـندم کـه فضلای آذربایجان سراسر شاهنامه را از این نظرگاه مـورد بـررسی قـرار دهند و اطمینان دارم که حاصل تحقیق تـازگی و ارزش بسـیار خـواهـد داشت.

۶

سالهای آفرینش شاهنامه

چنین سال بگذاشتم شصت‌وپنج
بـه‌درویشی و زنـدگانی بـه‌رنج

فردوسی از گویندگان عصر سامانی، و زاده و پرورده و برآمدهٔ روزگار آنان بود. سرودن شاهنامه را در آن سالها که موج ایران‌دوستی بالا گرفته بود آغاز کرد. سراسر شاهنامه مبیّن آرمان سیاسی و ملّی خاندان سامانی بود که خود را وارث ساسانیان و بانی تجدید استقلال ایران و حیات‌بخش سنن ملی و فرهنگی ایران می‌دانستند. و اگرچه بظاهر از خلیفهٔ بغداد اطاعت می‌کردند امّا فلسفهٔ حکومتی آنان مخالف خلافت عباسی بود.

دانش‌پروری و شعردوستی امیران سامانی و وزیران آنها و آزاداندیشی حاکم بر آن سالها مشوّق دانشمندان و شاعران بود. رودکی به‌نحوی که فردوسی در شاهنامه آورده *کلیله و دمنه* را به‌امر نصربن احمد به‌نظم درآورد. منصوربن نوح به‌وزیر خود ابوالفضل بلعمی فرمان داد که *تاریخ طبری* را به‌پارسی درآورد. در همان ایّام و به‌فرمان همان پادشاه به‌شرحی که گفتیم بزرگترین حادثهٔ فرهنگی قرون اسلامی در ایران اتفاق افتاد و *تفسیر طبری* به‌فارسی ترجمه شد.

فردوسی بعد از آنکه داستانهایی را در دورهٔ منصوربن نوح سروده بود، در عصر نوح دوم پسر منصور در حدود سال ۳۷۰ بعد از مرگ دقیقی به‌نظم‌درآوردن متن ابومنصوری را آغاز کرد و می‌توان تصوّر کرد که آوازهٔ پادشاهان سامانی در شعردوستی و علاقهٔ آنها به‌داستانهای باستانی این امید را به‌فردوسی داده بود که بعد از پایان کار کتاب خود را به‌پادشاه شایسته‌ای از آن خاندان تقدیم نماید. از قول دوست نابهنگام رفته‌اش می‌گوید:

مرا گفت کاین نامهٔ شهریار
گرت گفته آید به‌شاهان سپار

نخستین تدوین شاهنامه

نخستین تدوین شاهنامه در دورهٔ نوح دوم پسر منصور مقارن با ضعف دولت سامانی که نشانه‌هایی از زوال آن دولت پدیدار بود در ۲۵ اسفند سال ۳۸۴ در ۵۵سالگی شاعر با این ابیات به‌انجام رسید:

سر آمد کنون قصّهٔ یزدگرد
به‌ماه سفندارمذ روز ارد
ز هجرت سه‌صد سال و هشتادوچار
به‌نام جهان داور کردگار

نخستین تدوین شاهنامه، یادگار سالهای جوانی و شور و شوق و جوشش طبع شاعر بود. آن شاهنامه بیشتر داستانهای پهلوانی را در بر داشت که طراوت و شادابی جوانی سراینده از بیت‌بیت آنها می‌تراوید. قسمت تاریخی (دورهٔ ساسانیان) در آن به‌اختصار بیان شده بود.

می‌پرسید مختصربودن تاریخ ساسانیان در تدوین اول از کجا استنباط می‌شود؟ می‌گوییم از اینجاکه در آن بخش ذکر سالهای ۶۰و ۶۱و ۶۳و ۶۵ عمرشاعر رامی‌بینیم‌وطبعاًهرآنچه‌اشاره به‌بعد از ۵۵سالگی شاعر

باشد در تدوین اول نبوده است. معلوم می‌شود بعد از پایان نخستین تدوین بیکار نبوده و به‌تکمیل شاهنامه می‌پرداخته است.

نخستین تدوین شاهنامه به‌نام هیچ پادشاهی تقدیم نشده بود. و فردوسی در پایان آن جاودانگی نام خود را مزد رنجهای خود می‌شمارد:

چو این نامور نامه آمد به‌بن
ز من روی کشور شود پرسخن
نمیرم ازین‌پس که من زنده‌ام
که تخم سخن را پراکنده‌ام
هر آن کس که دارد هش و رای و دین
پس از مرگ بر من کند آفرین

نخستین تدوین شاهنامه رنگ‌وبوی فضای فکری عصر سامانی را داشت. مثلاً در مقدمهٔ آن آفرینش جهان بر مبنای حکمت اسماعیلی بیان شده بود که در آن سالها در خراسان رواج داشت. با اینهمه نامی از سامانیان در شاهنامه نیست. تنها در یک بیت در پادشاهی اشکانیان در سخن از ناپایداری جهان و ذکر شاهان گذشته می‌گوید:

کجا آن بزرگان ساسانیان
ز بهرامیان تا به‌سامانیان[۱]

نمی‌دانیم که آیا دوری شاعر از تختگاه آن خاندان سبب شده است که بیش از این ذکری از آنان در شاهنامه نیامده باشد، یا اینکه به‌احتمال بیشتر ستایشهایی از آنان بوده و بعدها در عصر محمود حذف شده است.

در تدوین اول قطعه‌ای در ستایش امیرک منصور حامی شاعر، و دریغ و افسوس بر سرانجام غم‌انگیز او جای داشته که پیش از این آن‌را

---

۱. ژول مُل، ج ۵، اشکانیان، بیت ۳۱. این مصراع در چاپ کلکته به‌صورت «ز بهرامیان و ز اشکانیان» آمده است.

نقل کردیم و گفتیم که در تدوین دوم به‌جای آن قطعه‌ای در ستایش محمود آمده بوده و کاتبان در تلفیق نسخه از دو تدوین کتاب هر دو قطعه را به‌دنبال هم آورده‌اند.

وقتی نخستین نسخهٔ شاهنامه در ۵۵ سالگی فردوسی پایان پذیرفت، شاعر کسی را سزاوار نیافت که شاهکار عظیم خود را به‌نام او کند

زمانه سراسر پر از جنگ بود
به‌جویندگان بر، جهان تنگ بود
بر این‌گونه یک‌چند بگذاشتم
سخن را نهفته همی داشتم
ندیدم کسی کش سزاوار بود
به‌گفتار این مر مرا یار بود

در ۵۸ سالگی شاعر در ۳۸۷ سرانجام محمود رقیبان را از صحنه بدر کرد و اندکی بعد بر تخت سلطنت نشست و آرامشی در خراسان برقرار شد و به‌شرحی که خواهیم گفت شاهنامه به‌نام او گردید.

بیست‌وپنج سال شاهنامه‌سرایی

در برخی نسخ شاهنامه بیتی آمده که حاکی از ۲۵ سال شاهنامه‌سرایی فردوسی است:

دوده سال و پنج اندر این شد مرا
همه عمر رنج اندرین شد مرا

در اصیل‌بودن این بیت هیچ‌گونه جای تردیدی نیست. نظامی عروضی در دو جا از رنج ۲۵ سالهٔ فردوسی یاد می‌کند که قطعاً آن‌را از

خود شاهنامه گرفته است.[1] یک جا می‌گوید: «فردوسی شاهنامه‌را به‌نظم همی کرد... بیست‌وپنج سال در آن کتاب مشغول شد تا آن کتاب تمام کرد.» جای دیگر می‌گوید: «محمود گفت: این بیت که راست که مردی از او همی زاید؟ [خواجه] گفت: بیچاره ابوالقاسم فردوسی راست که بیست‌وپنج سال رنج برد و چنان کتابی تمام کرد و هیچ ثمره ندید»[2].

عطّار هم در *اسرارنامه* می‌گوید:

شنودم من که فردوسی طوسی
که کرد او در حکایت بی‌فسوسی
به‌بیست‌وپنج سال از نوک خامه
به‌سر می‌برد نقش شاهنامه

شاید نتوانیم *اسرارنامه* را منبع مستقلی به‌شمار آوریم و این مطلب آن‌را برگرفته از **چهارمقاله** بدانیم. امّا نوشتهٔ **چهارمقاله** در این مورد اعتبار تام دارد. آن کتاب در ۵۵۰ نوشته شده، و تألیف آن بیش از نیم قرن مقدم بر کهن‌ترین دستنویسهای موجود شاهنامه است و معلوم می‌شود در نسخه‌ای که نظامی در دست داشته این بیت بوده، و بیتهای حاکی از ۳۰ یا ۳۵ سال رنج فردوسی نبوده است. زیرا نظامی خواسته است با ذکر درازی مدت اشتغال شاعر در سرودن کتاب، شدّت محرومیت و مظلومیت او را بیان کند. و اگر بیت «سی و پنج سال از سرای سپنج ...» را دیده بود طبعاً ۳۵ سال می‌نوشت. و اگر «بسی رنج بردم در این سال سی...» در نسخه‌اش بود همان را ذکر می‌کرد.

بنابراین جای تردید نیست که بیت «دوده سال و پنج اندرین شد مرا...» گفتهٔ فردوسی است.

اکنون به‌سؤال اصلی می‌رسیم که این ۲۵ سال شاهنامه‌سرایی

۱. از آن جمله دستنویسهای مورخ ۷۹۶ قاهره، ۸۴۹ روسیه، و نسخهٔ شمارهٔ ۱۳۰۶ پاریس.
۲. سال‌شماری زندگی فردوسی، **هفتاد مقاله ارمغان صدیقی**، ص ۴۷۲؛ **سرچشمه‌ها**، ص ۴۰.

فردوسی از چه سالی تا چه سالی بوده است؟

من پیش از این در مقاله‌ای نوشته‌ام که این بیت را وقتی سروده که تصمیم به‌اهداء کتاب به‌نام محمود گرفته بوده، بنابراین اشتغال ۲۵ ساله‌اش از ۳۷۰ آغاز نظم متن ابومنصوری تا ۳۹۵ بوده است.

اینک با تأمل بیشتر، این حدس به‌نظرم می‌رسد که شاید این بیت در تدوین اول شاهنامه جای داشته که در ۳۸۴ پایان یافته بوده است. و چون از آغاز نظم متن ابومنصوری تا آن تاریخ ۱۴ سال بیش نبوده، معلوم می‌شود شاعر مدتی را هم که پیش از دست‌یابی به‌آن منبع اصلی به‌سرودن داستانهای مستقل کهن گذرانیده بوده، به‌حساب آورده است. بنابراین، این ۲۵ سال از ۳۵۹ یا ۳۶۰ آغاز می‌شود و بعدها که کاتبان با تلفیق دستنویسهایی از تدوین‌های جداگانه نسخه‌هایی فراهم می‌کردند آن بیت در برخی نسخه‌ها راه یافته است.

بیست سال دیگر

نخستین تدوین شاهنامه در ۳۸۴ پایان گرفت، و نسخی از آن رونویس گردید و به‌دست دوستداران شعر فردوسی رسید. ولی فردوسی نزدیک به‌بیست سال دیگر در تهذیب و تکمیل آن کوشید.

حکیم بزرگ می‌دانست چه کار می‌کند. می‌دانست که آفریدن شاهنامه چگونه باعث زنده کردن و زنده نگاه‌داشتن روح ایران است. به‌همین سبب تمام عمر خود را به‌شاهنامه‌سرایی گذرانید. زیرا عشق به‌ایران و زبان و فرهنگ ایرانی با روح و جان او سرشته بود.

کدام شاعر را می‌شناسید که همه عمر خود را صرف پدیدآوردن فقط یک اثر واحد با یک هدف واحد کرده باشد؟ مولوی؟ نظامی؟ سعدی؟ یا کدام شاعر دیگر؟

شاهنامه‌سرایی فردوسی (و پیش از او دقیقی) جوابی به‌نیاز زمان

بود، زمانه‌ای که در آن هستی و هویت ایران در چنگال عمال خلافت عربی بغداد روی به‌نیستی داشت.

دشتی نوشته است: «تعجب نمی‌کنیم وقتی که می‌شنویم وزیری دانشمند فاضل چون صاحب‌بن عبّاد می‌گفت: «من در آیینه نمی‌نگرم، مبادا چشمم به‌صورت یک عجمی بیفتد». به‌خاطر ندارم در کدام‌یک از کتب عرب این حکایت را خواندم که روزی مردی ایرانی به‌حضور این وزیر «ایرانی‌الاصل» بار یافت و قصیده‌ای در تفاخر ایرانیان بر وی خواند. ولی صاحب‌بن عبّاد به‌جای تشویق او، برآشفت و روی به‌یکی از حضار مجلس کرد که جواب او را بده. مخاطب برخاست و ارتجالاً قصیده‌ای به‌همان وزن و همان قافیه در مفاخر عرب و نکوهش ایرانیان انشاء کرد... سپس صاحب‌بن عبّاد روی به‌شاعر ایرانی کرد و با سرزنش و تمسخر گفت: چگونه یافتی؟ شاعر ایرانی خجلت‌زده و بیمناک گفت: اگر شنیده بودم باور نمی‌کردم. پس صاحب به‌وی گفت: «از محضر من بیرون شو و اگر دفعهٔ دیگر در اینجا پیدا شدی امر می‌کنم گردنت را بزنند!»[۱].

وقتی ترکان ختایی به‌بخارا حمله کردند فقیهان بخارا فتوی دادند که چون مهاجمان مسلمان شده‌اند با آنها نباید جنگید. و بدین صورت موجبات سقوط دولت ایرانی سامانی را فراهم آوردند.

فردوسی هنگامی سرودن شاهنامه را آغاز کرد که جوان بود و دارایی و ثروتی داشت و از مال دنیا بی‌نیاز بود و می‌گفت:

اگر زندگانی بود دیر یاز
برین دین خرّم بمانم دراز
یکی میوه داری بماند ز من
که بارد همی بار او بر چمن

خالقی، ۲، ص ۲۰۲

۱. مجلهٔ راهنمای کتاب، ج ۴، ش ۸، ص ۷۱۰ــ۷۱۹.

وقتی به‌پیری رسید فقر و نیاز این احساس را در او ایجاد کرد که حاصل عمرش می‌تواند بار نیازهای زندگی را سبک‌تر سازد. این‌بار می‌گفت:

بپیوستم این نامهٔ باستان
پسندیده از دفتر راستان
که تا روز پیری مرا بر دهد
بزرگی و دینار و افسر دهد

*

همی چشم دارم بدین روزگار
که دینار یابم من از شهریار

و این یک انتظار مشروع و طبیعی بود.

زوال دولت سامانی

اکنون ببینیم در آن سال ۳۸۴ که نخستین تدوین شاهنامه پایان گرفت، دولت سامانی در چه وضع و حالی بود؟

دولت سامانی بعد از شورش سرداران بر ضدّ امیر نصربن احمد در سال ۳۲۹ و برکناری او دچار ضعف شد و سرانجام در ۳۸۹ با استیلای قراخانیان بر بخارا از میان رفت.

علل سقوط دولت سامانی در منابع موجود به‌روشنی بیان نشده است. مورخان ظاهر حوادث را دیده‌اند و حمله‌های ترکان قراخانی یا ایلگ‌خانی و نافرمانی‌های سرداران و جنگهای میان آنان و عزل و نصب پی‌درپی امیران سامانی را ذکر کرده‌اند بی‌اینکه در جستجو و یافتن علل و عوامل پشت پرده باشند. در عصر ما نیز چنین است مورّخان خودی و عامهٔ مردم به‌ظاهر حوادث حکم می‌کنند و تنها وقتی که اسناد بایگانیهای محرمانه خارجی انتشار می‌یابد، تازه معلوم می‌شود که در چه حوادثی

چه قدرتهای خارجی هم دست داشته‌اند.
سقوط دولت سامانی را به‌علت ناخشنودی خلافت عبّاسی از وضع اجتماعی و فرهنگی قلمرو سامانیان مخصوصاً پایتخت آنها بخارا باید دانست.

در قلمرو سامانیان آزادی نسبی فکری برقرار بود. در آنجا پیروان مذاهب مختلف می‌زیستند و اکثریت با مسلمانان بود. ایرانیان مسلمان هم حساب اسلام و عرب را از هم جدا می‌دانستند. در همان‌حال که در معتقدات اسلامی خود پابرجای بودند از تازیان نفرت داشتند. و این نفرت از تازیان سبب گرایش به‌فرقه‌های مختلف شیعی بود که میان آنها هم اسماعیلیه به‌سبب سرسختی در دشمنی با تازیان جاذبهٔ بیشتری داشتند و با شیوه‌های مؤثر سازمان‌دهی پنهانی توانسته بودند عدّه‌ای از بزرگان جامعه را هم از هر طبقه به‌سوی خود بکشند.

در برابر آنها عدّه‌ای هم بودند که مسلمانی و تازی‌گرایی را یکی می‌دانستند. خلافت بغداد هم بیکار ننشسته بود، از یک‌سو میان خاندانهای حاکم در ایران، سامانیان و آل‌بویه و آل‌زیار، اختلاف می‌انداخت و از سوی دیگر به‌دست فقیهان درس‌خواندهٔ بغداد و غلامان و سرداران ترک خود به‌تحریک ترکان قراخانی و فقیهان بخارا بر ضدّ سامانیان می‌کوشید.

سرانجام فقیهان بخارا و غلامان ترک بر ضدّ امیر نصربن احمد شوریدند و در سال ۳۳۱ موجب برکناری او شدند. در آن واقعه عده‌ای از سرکردگان و درباریان از دم تیغ گذشتند که از جملهٔ آنها جیهانی[1] وزیر بود که متّهم به‌زندقه و الحاد بود. همزمانی تاریخ وفات رودکی با این حوادث و اتهام فاطمی‌بودن او این احتمال را هم پیش آورده که شاید او نیز جزو کشته‌شدگان همان حوادث بوده باشد.

---

۱. ابوعبدالله محمدبن احمد جیهانی به‌روایتی زیر آوار جان سپرد. ترکستان‌نامهٔ بارتولد، ترجمهٔ کشاورز، ج ۱، ص ۵۲۵.

در ۳۸۱ که القادر بالله خلیفهٔ متعصب سختگیر به‌خلافت رسید تحریکات بر ضدّ سامانیان بالا گرفت. در منابع موجود اشارات صریحی نیست و نباید هم توقع داشت که اسرار سیاسی پشت پرده به‌دست نامحرمان رسیده باشد.

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
کز کجا سرّ غمش در دهن عام افتاد

با اینهمه قرائن مختلف از جمله تشدید نفوذ خلافت در سالهای بعد از آن، این ظنّ را برمی‌انگیزد که توطئه‌ای جریان داشته که در آن دست پنهان عمال القادر بالله خلیفهٔ متعصب و ضدّ ایرانی بغداد در کار بوده است تا یک حکومت ایرانی که اتهام قرمطی‌بودن بر بعضی از امیران و وزیرانش زده می‌شد از میان برداشته شود.

به‌نوشتهٔ ثعالبی[1] ابومحمد عبدالله واثقی از بازماندگان واثق خلیفهٔ عباسی که به‌نزد ترکان رفته بود و در بغراخان نفوذ یافته بود، در ۳۸۲ خان ترک را تشویق به‌لشکرکشی به‌بخارا کرد. بغراخان بخارا را گرفت و نوح‌بن منصور ناچار از پایتخت فرار کرد. اگرچه بغراخان در بخارا بیمار شد و بعد از ترک آنجا در میان راه درگذشت، امّا دیگر امیدی به‌بقای خاندان سامانی نبود.

در ۳۸۴ نوح دوم برای سرکوبی سرداران یاغی از سبکتگین یاری خواست و مخالفان را شکست داد و به‌سبکتگین و پسرش محمود لقب بخشید و حکومت خراسان را به‌محمود داد.

سال دیگر دو سردار یاغی بازگشتند و محمود را ناگزیر به‌ترک خراسان کردند امّا سبکتگین به‌یاری فرزند آمد و بار دیگر در نبردی نزدیک طوس یاغیان شکست خوردند و گریختند. از این به‌بعد دیگر

---

۱. ترکستان‌نامهٔ بارتولد، ترجمهٔ کشاورز، ج ۱، ص ۵۴۹.

خراسان تابع سامانیان نبود.

در ۳۸۹ایلک نصر قراخانی به‌بخارا تاخت. فقیهان سنی پایداری در برابر ترکان را به‌عنوان اینکه اسلام آورده‌اند خلاف شرع اعلام کردند. مهاجمان بخارا را گرفتند و عبدالملک امیر تازه‌سال (آخرین پادشاه سامانی) و برادرش منصور را نابینا کردند و سایر شاهزادگان را به‌اسارت گرفتند و بدین‌ترتیب دولت ایرانی سامانی از میان رفت.

اگرچه اسماعیل‌بن نوح ملقّب به‌منتصر از زندان گریخت و به‌مدّت چهار سال برای تجدید حکومت سامانی به‌جنگ‌وگریز پرداخت، سرانجام در ۳۹۵ به‌دست بهیج‌نام از تازیان کوچ‌نشین بیابان‌گرد (شاید به‌تحریک بغداد و شاید هم به‌سائقهٔ تعصب تازی) کشته شد. و با مرگ او آن نور ضعیف امید هم به‌خاموشی گرایید. گویی دریغ‌خوردن فردوسی بر زوال ساسانیان (در نامهٔ رستم فرخ هرمزد به‌برادرش) سوگنامهٔ فردوسی و معاصران او بر زوال دولت سامانیان است.

با انقراض دولت ایرانی سامانی که خلیفهٔ بغداد را به‌خلافت نمی‌شناخت، نفوذ خلافت بغداد در سرزمینهای ایران بلامنازع گردید. القادر بالله آرامش خاطر یافت و دو دولت تابع بغداد به‌وجود آمد. در آن‌سوی جیحون در فرارود (ماوراءالنهر) قراخانیان (آل‌افراسیاب) خود را موالی امیرالمؤمنین می‌خواندند و به‌نام خلیفه قادر سکه می‌زدند. در این‌سوی جیحون در خراسان هم محمود که در نامه به‌خلیفه علّت جنگ خود با سامانیان را امتناع آنان از شناختن خلیفه ذکر کرده بود، خطبه به‌نام قادر خواند، و بر سکّه‌های خود لقب ولیّ امیرالمؤمنین نقش می‌کرد و قادر لقب یمین‌الدوله و امین‌الملّه به‌او داد.

برآمدن محمود

با مرگ سبکتگین پدر محمود در ۳۸۷ راه سلطنت محمود هموار شده بود

اگرچه ابتدا برادر کوچکترش اسماعیل حکومت غزنه را یافت اما در ۳۸۸ محمود برادر را برکنار کرد و از خلیفه منشور حکومت غزنه و خراسان را گرفت و دورهٔ سلطنت درازمدت ۳۳ سالهٔ خود را آغاز کرد.

در ثلث اول این مدّت ایرانیان به‌محمود امیدواریها داشتند. حمله‌های ترکان و جنگهای داخلی جان مردم را به‌لب رسانیده بود. در آن جنگها نه ارتشهای منظم باانضباط بلکه سواران بی‌انضباط ایلها به‌قصد کسب غنایم و تاراج شهرها و روستاهای سر راه و مناطق فتح‌شده شرکت داشتند. پیداست که چه بلاهایی بر سر مردم می‌آمد.

ایرانیان امید از سامانیان بریده بودند. اکنون کسی از سرداران همان دولت را می‌دیدند که در جنگها پیروز می‌شود و امید این هست که یک دولت واحد و نیرومند ایرانی بنیاد نهد. رفتار و وعده‌های او هم این امیدواری و خوش‌بینی را قوّت می‌بخشید. همیشه چنین است کسانی که به‌قدرت می‌رسند روز اول چهره‌ای نشان می‌دهند که همگان امیدوار شوند. در ابیاتی که فردوسی بعدها به‌یاد پنجاه‌وهشت‌سالگی خود در سال ۳۸۷، و آغاز درخشیدن ستارهٔ بخت محمود سروده آن امیدها را بیان کرده است:

بدانگه که بد سال پنجاه‌وهشت
توان‌تر شدم چون جوانی گذشت
خروشی شنیدم ز گیتی بلند
که اندیشه شد تیز و تن بی‌گزند
که ای نامداران و گردنکشان
که جُست از فریدون فرّخ‌نشان
فریدون بیداردل زنده شد
زمان و زمین پیش او بنده شد

خالقی، ۴، ص ۱۷۲

حکیم بزرگ در وجود محمود جوان یک پادشاه ایرانی را می‌بیند، فریدون بیداردل که مظهر پایان‌بخش پلیدی و تباهی و آغازگر عصری سعادت‌آمیز برای ایرانیان شناخته می‌شده، زنده شده است تا عدل و نظم در کشور برقرار سازد.

نوشدن روزگار کهن را در ابیاتی هم که بعدها هنگام تقدیم کتاب به‌محمود سروده و در آغاز شاهنامه جای داده بیان کرده است:

ابوالقاسم آن شاه پیروزبخت
نهاد از بر تاج خورشید تخت
مرا اختر خفته بیدار گشت
به‌مغز اندر، اندیشه بسیار گشت
بدانست کامد زمان سخن
کنون نو شود روزگار کهن

همانجا، ج ۱، ص ۱۶

چرا مردم و فردوسی به‌محمود امیدواری داشتند؟

محمود از برکشیدگان پادشاهان سامانی بود، تربیت ایرانی داشت و خود را هوادار سنن و فرهنگ ایرانی فرا می‌نمود و دم از ایران‌دوستی می‌زد و ادعا می‌کرد که نسبش به‌یزدگرد سوم آخرین پادشاه ساسانی می‌رسد. و به‌روایتی مادرش دختر یکی از رؤسای زابل بود و شاید از همینجا او را محمود زاولی نامیده‌اند. مثلاً در بیتی که در افسانه‌های قدیم به‌نام فردوسی نقل شده آمده است:

خجسته درگه محمود زاولی دریاست
چگونه دریا کان را کرانه پیدا نیست

ناصرخسرو هم گفته است:

به‌ملک ترک چرا غرّه‌اید، یاد کنید
جلال و عزّت محمود زاولستان را[۱]

محمود با سپردن مناصب به‌دیوانیان سامانی چنین فرامی‌نمود که سیاست دولت سامانی ادامه دارد. پیوستن فضل‌بن احمد اسفراینی از دیوانیان خوگرفته با محیط ایرانی دربار سامانی به‌دربار نوخاستهٔ غزنوی، و انتخاب او به‌عنوان نخستین وزیر محمود، یک محیط فرهنگی ایرانی در کنار محمود به‌وجود آورده بود.

اسفراینی ابتدا از دبیران سامانیان بود. در ۳۸۴ سبکتگین پدر محمود او را از امیر نوح سامانی برای وزارت محمود خواست. از این تاریخ محمود سپهسالار خراسان شده بود. اسفراینی از همان سال تا ۴۰۱ وزارت محمود را داشت و در آن سال مغضوب و برکنار و زندانی شد و در زندان درگذشت.

اسفراینی درست مثل فردوسی شیفتهٔ فرهنگ ایرانی بود. از زبان فارسی حمایت می‌کرد و زبان دیوانی را از تازی به‌پارسی برگرداند. و این ترتیب تا پایان وزارت او و روی‌کارآمدن احمدبن حسن میمندی ادامه داشت.

محمود در آغاز کار برای محکم‌کردن پایه‌های تخت خود به‌تمایلات مردم توجه داشت. خاندان‌های ایرانی که در گوشه‌وکنار مروّج فرهنگ ایرانی و فرمانگزار سامانیان بودند اینک تابع محمود شده بودند: خوارزمشاهان قدیم در گرگانج، خاندان ایرانی غوریان (شارها) در غرچستان (شمال هرات)، فریغونیان که *حدودالعالم* به‌نام یکی از امرای آن خاندان تألیف شده در گوزگانان (در تاجیکستان کنونی) و امرای چغانیان که ابوالمظفر نخستین ممدوح فرّخی از آنهاست در ختلان،

۱. جنوب افغانستان کنونی زاولستان نامیده می‌شده است.

خلف‌بن احمد از بازماندگان صفّاریان در سیستان.

آن امیران ایرانی اظهار اطاعت به‌محمود می‌کردند و او هم با آنها به‌مهربانی و مدارا رفتار می‌کرد. و این همانند رابطه‌ای بود که میان شاهنشاه ساسانی و شاهان مناطق جریان داشت.

در آن روزها محمود به‌ایرانی‌بودن خود می‌نازید و شاعرش فرخی می‌گفت:

هیچ‌کس را در جهان آن زهره نیست
کو سخن راند ز ایران بر زبان
مرغزار ما به‌شیر آراسته‌ست
بد توان کوشید با شیر ژیان



ز ایرانی چگونه شاد شاید بود تورانی
پس از چندین بلا کامد ز ایرانشهر بر توران
هنوز ار بازجویی در زمین‌شان چشمه‌ها یابی
از آن خونها کزیشان ریخت آنجا رستم دستان

فردوسی و محمود

فردوسی بیست‌سالی پیش از تخت‌نشینی محمود، هنگامی که پادشاه آینده کودکی ۹ یا ۱۰ ساله بود، سرودن داستانهای کهن را آغاز کرده بود، و چند سال بعد با دست‌یابی به‌متن ابومنصوری آن‌را هم به‌نظم درآورده بود. و در سال ۳۸۴ چهارپنج سال پیش از جلوس پادشاه غزنوی نخستین نسخهٔ مدوّن کتاب را به‌پایان رسانیده بود.

بنابراین افسانهٔ مبنی بر آغاز نظم شاهنامه به‌امر محمود که از همان قرون نزدیک به‌حیات شاعر پرداخته گردیده و بعدها شاخ‌وبرگهایی بدان افزوده شده و در تذکره‌ها و حتی نوشته‌های محققان راه یافته و شهرت جهانی گرفته به‌صورت موجود و معروف دروغ محض است و من نظر

خود را در این‌باره پیش از این به‌تفصیل نوشته‌ام[1] اما اینک با تأمل بیشتر به‌نتیجهٔ تازه‌ای رسیده‌ام که در اینجا بیان می‌کنم.

از آنجاکه بیهوده سخن بدین درازی نبود، در این افسانه‌ها جزئی از حقیقت هست. آن چیست؟

سازندگان افسانه پیش خود فکر کرده‌اند که اگر فردوسی شاهنامه را قبل از جلوس محمود، و بنا به گفتهٔ نظامی عروضی به‌ابتکار خود ساخته بوده و بعداً به‌نام محمود تقدیم کرده، کافی بود که طبق معمول عصر و مثل مؤلفان سایر کتابها فقط در آغاز و انجام کتاب خود از محمود نام ببرد. در حالی که دیده‌اند در سراسر شاهنامه گذشته از آغاز و انجام آن نزدیک به‌بیست بار نام و ستایش محمود در لابلای کتاب آمده، و این ستایشها بوی صداقتی آمیخته به‌امیدواری می‌دهد.

و این می‌رساند که میان فردوسی و محمود روابط و مناسباتی در کار بوده، و شاعر امید قطعی به‌پسند پادشاه داشته است و اگر جز این بود و امید قطعی نداشت و هیچ‌گونه رابطهٔ قبلی میان او و محمود نبود، حکیمی با آنهمه دانش و بینش اینهمه مدح محمود را در سرتاسر کتاب خود نمی‌آورد، و طبعاً در پایان کار هم حق گله از او را به‌خود نمی‌داد.

از طرف دیگر اشارهٔ فردوسی به‌سی سال شاهنامه‌سرایی خود، این توهم را ایجاد کرده که بگویند محمود خانه‌ای در کنار کاخ خود در اختیار فردوسی نهاد و او سی سال در آن خانه نشست و شاهنامه را سرود.[2]

حالا ببینیم حقیقتی که در پس پردهٔ این افسانه‌ها پنهان شده، و سهمی که محمود در شاهنامه دارد کدام است؟

ما که اطلاعات قطعی از زندگانی فردوسی نداریم و آنچه هست از قرائن و اشاراتی که در شاهنامه آمده، به‌حدس و گمان استنباط گردیده، در اینجا نیز می‌توانیم حدس بزنیم که به‌احتمال زیاد محمود از راه

۱. مجلهٔ کِلک، شمارهٔ آذر ۱۳۶۹، ص ۸۴ــ۹۷.
۲. سرچشمه‌ها، ص ۲۰۴، ۳۳۴، ۳۹۹.

گزارشهای مأموران برید و اشراف خود، و شهرت داستانهایی از شاهنامه که دست به‌دست می‌گشته از شاهنامه‌سرایی فردوسی آگاه گردیده بوده، و خواسته است که چنین شاهکار عظیمی به‌نام او گردد و از این راه جاودانگی نامش تضمین شود، به‌همان‌سان که نامهای پادشاهان سامانی به‌وسیله کتابهایی که به‌نام آنان تألیف یافته بود بر سر زبانها بود.

و باز می‌توان حدس زد که مأموران او: مثلاً برادرش نصر والی خراسان (که مقرّش در نیشابور بود) یا سپهدار طوس ارسلان جاذب، و بیش از همه وزیرش فضل‌بن احمد اسفراینی که عاشق زبان فارسی و به‌اعتباری همشهری فردوسی بود، به‌دستور محمود شاعر بزرگ را تشویق کرده‌اند که شاهنامه را که قبلاً سروده شده و به‌نام کسی هم اهدا نشده بود به‌نام محمود گرداند. و به‌او امیدواری داده‌اند که با تقدیم کتاب به‌محمود صله شایانی هم دریافت خواهد داشت.

امروز نمی‌توان دریافت که محمود دقیقاً از کی طالب این شده است که شاهنامه به‌نام او گردد؟ و مأموران او از چه راهی و به‌چه صورتی در اقناع شاعر کوشیده‌اند؟ اینقدر هست که سرانجام در ۶۵ سالگی فردوسی، رضای شاعر با خواست فرمانروا سازگار آمده، و او پذیرفته است که شاهکار عظیم خود را به‌نام محمود گرداند.

چرا فردوسی شاهنامه را به‌نام محمود کرد؟

حکیم بزرگ از جوانی تا پیری با آرمان مقدسی که در سراسر شاهنامه می‌درخشد زیسته و شعر سروده بود. او به‌فرمان دل و روح خود رفته بود، و چشم به‌دینار و درم نداشت. تا جوان بود از مال دنیا بی‌نیاز بود و تنها آرزویش این بود که پیام شاهنامه به‌گوش همهٔ ایرانیان برسد تا با زنده‌شدن خاطرات باستانی روح همبستگی و پایداری در میان ایرانیان

نیرو گیرد و موجبات بقای ایران فراهم آید.[۱]

رسیدن به‌این آرزو نیاز به‌حمایت فرمانروای مقتدری داشت. در اوضاع و احوال آن روزگار انتشار و بقای یک کتاب آن هم کتابی با حجم نامعهود شاهنامه جز با اراده و تصمیم یک فرمانروای مقتدر امکان نداشت. به‌همین سبب است که سنّت بر این جاری شده بود که هر کتابی به‌نام ممدوحی تألیف شده باشد.

فردوسی در آغاز کار خویش امید به‌پادشاهان سامانی یا خاندان ابومنصور محمدبن عبدالرزّاق داشت. امّا آن امیدها بر باد رفت. وقتی سن‌وسالش به ۶۵ رسید و پیری و بیماری و تنگدستی بر او فشار آورد، این نگرانی در او قوت گرفت که شاهکار عظیمش به‌حد انتظار انتشار نیابد.

در این هنگام دولت سامانی برافتاده بود و محمود غزنوی به‌قدرت رسیده بود و هنوز به‌نحوی که گفتیم به‌راه و روش ایران‌دوستی سامانیان می‌رفت و دم از حمایت اهل دانش و ادب می‌زد و آوازهٔ شعردوستی و شاعرنوازی او درافتاده بود و شایسته‌ترین کسی می‌نمود که شاهنامه به‌نامش گردد. تا هم امکانات وسیع دستگاه سلطنت از خوشنویسان و نقاشان و تذهیب‌کاران و کتاب‌آرایان موجب تکثیر نسخ کتاب را به‌نحوی که شایستهٔ آن بود، و گسترش پیام آن‌را فراهم سازد و هم بنا به‌معمول عصر و طبق وعده‌ای که وابستگان دستگاه محمود به‌او داده بودند صله‌ای برسد که در آن سالهای پیری و ناتوانی و تنگدستی آسایشی به‌زندگی او بخشد.

سال تاریخی در زندگانی شاعر

با مقدّماتی که گفتیم فردوسی تصمیم به‌اهداء شاهنامه به‌نام محمود

---

۱. آنچه نوشته‌اند امید صله‌ای داشت که جهیزیه برای دخترش فراهم آورد، یا بند آب طوس را بسازد دروغ محض است.

گرفت. و به‌قرائن مختلف این تصمیم را در شصت‌وپنج‌سالگی خود به‌سال ۳۹۴ گرفته است.

۶۵ سالگی فردوسی، هم در سرگذشت او بسیار مهم است و هم در سیر تکامل و تدوین نهایی شاهنامه.

چرا فردوسی تصمیم مهم خود را در این سال گرفت؟

از بررسی اشارات شاعر به‌وضع و حال خود در موارد مختلف شاهنامه و قرائن خارجی چنین برمی‌آید که آن روزها تلخ‌ترین ایام عمر شاعر بود. ضعف پیری از یک‌سوی، و تنگدستی و درویشی از دگرسو به‌او روی آورده بودند. فرزند جوان ۳۷ ساله‌اش در همان روزها از دست رفته بود. با مرگ آخرین امیران سامانی چراغ آن خاندان خاموش شده بود. اگر هم فردوسی ارتباط مستقیمی با آن خاندان نداشت ولی چون اندیشهٔ سیاسی دولت سامانی بر همان اساسی استوار بود که فردوسی شاهنامه را بر آن پایه ساخته بود قطعاً در دل محبتی به‌آنان داشت. کوششهای آل‌بویه، که فردوسی از نظر مذهبی نمی‌توانست به‌آنها تمایل نداشته باشد، در تسخیر خراسان به‌شکست انجامیده بود. مجموع اینها موجب رنج فکری و نومیدی شاعر می‌توانست باشد.

در برابر آنهمه ناامیدیها، برآمدن پادشاهی مقتدر که با پیروزی بر مخالفان و پایان‌دادن به‌جنگ و آشوب، نظم و آرامش را در کشور برقرار کرده بود و خود را وارث سامانیان و حامی زبان و فرهنگ ایرانی فرا می‌نمود و اظهار علاقه به‌شاهنامه می‌کرد، می‌توانست موجب آن باشد که شاعر شاهنامه را به‌نام او نماید. و این در ۶۵ سالگی شاعر بود که فردوسی بعدها این ابیات را سرود و در مقدمهٔ داستان جنگ بزرگ کیخسرو افزود:

بپیوستم این نامهٔ باستان

پسندیده از دفتر راستان

همی داشتم تا کی آید پدید
جوادی که جودش نخواهد کلید
چنین، سال بگذاشتم شصت‌وپنج
به‌درویشی و، زندگانی به‌رنج
چو پنج از بر سال شصتم نشست
تن اندر نشیب و سرم سوی پست
رخ لاله‌گون گشت بر سان کاه
چو کافور شد رنگ مشک سیاه

خالقی، ۴، ص ۱۷۲

از این سال تاریخی که بعد از آغاز نظم شاهنامه، مهم‌ترین حادثهٔ زندگی فردوسی (تصمیم به‌اهداء آن به‌محمود) و سرآغاز تدوین دوم شاهنامه بود شاعر در قطعه معروف انجام کتاب نیز یاد کرده است

چو بگذشت سال از برم شصت‌وپنج
فزون کردم اندیشهٔ درد و رنج
به‌تاریخ شاهان نیاز آمدم
به‌پیش اختر دیرساز آمدم
[دوده سال و پنج اندر این شد مرا
همه عمر رنج اندر این شد مرا]

از آنجاکه شاهنامهٔ موجود، تلفیقی از دو تدوین کتاب است درست نمی‌دانیم که بیت آخری مربوط به‌تدوین دوم و همین ۶۵سالگی شاعر است که در این صورت ۲۵ سال از آغاز نظم متن ابومنصوری در سال ۳۷۰ می‌شود، یا بدان‌سان که پیش از این گفتیم مربوط به‌تدوین اول کتاب بوده که در آن صورت ۲۵ سال را از آغاز سرودن داستانهای مستقل کهن تا سال ۳۸۴ منظور داشته است.

مؤید استنباط ۶۵سالگی شاعر به‌عنوان آغاز تدوین دوم کتاب

عبارتی مبنی بر کار شش‌سالهٔ شاعر در نظم شاهنامه در قدیم‌ترین مقدمهٔ شاهنامه است. آن مقدمه به‌دنبال **مقدمهٔ ابومنصوری** افزوده شده و به‌قرائنی در فاصلهٔ نیمهٔ دوم قرن پنجم تا اوایل قرن ششم نوشته شده، و در نسخه مورخ ۷۴۱ قاهره چنین است: «فردوسی آن قصه‌ها به‌نظم می‌آورد تا به‌مدّت شش سال تمام کرد»[۱].

در **زینةالمجالس** مجدالدین محمد حسینی (ص ۲۲۴) هم مدت نظم شاهنامه شش سال ذکر شده است و اگرچه آن کتاب در ۱۰۰۴ تألیف شده و منبعی کهن و معتبر نیست ولی قطعاً این نکته را از منبعی کهن (مثلاً از مقدمهٔ کهنی از دستنویسهای شاهنامه) گرفته است.

از طرف دیگر از ابیات انجام شاهنامه برمی‌آید که فردوسی نسخه‌ای را که به‌محمود تقدیم کرده در ۷۱ سالگی به‌پایان رسانیده است.

کنون سالم آمد به‌هفتادویک
همی زیر بیت[۲] اندر آرم فلک
ز هجرت شده پنج هشتاد بار
به‌نام جهان داور کردگار

بنابراین معلوم می‌شود که فردوسی در ۶۵سالگی در سال ۳۹۴ تصمیم به‌اهداء شاهنامه به‌نام محمود گرفته، و به‌مدّت شش سال آن‌را به‌صورت قابل پسند محمود درآورده، و در سال ۴۰۰ یا ۴۰۱ آن‌را به‌پادشاه هدیه کرده است.

---

۱. به‌جای شش سال در نسخهٔ مورخ ۸۰۳ طوبقاپوسرای «سی سال» آمده، در نسخهٔ مورخ ۷۴۱ قاهره هم «چند سال» بوده، و «شش سال» زیر سطر افزوده شده است. این مقدمه در نسخهٔ معروف ۶۷۵ موزهٔ بریتانیا نیز موجود است و چون گویا آن‌را جداگانه صحافی کرده‌اند به‌نظر من نرسید. سرچشمه‌ها، ص ۱۸۹.

۲. بیت کلمه‌ای فارسی، و مطلق به‌معنی شعر است.

دومین تدوین شاهنامه

تدوین نخستین نسخهٔ شاهنامه در ۳۸۴ در ۵۵سالگی شاعر پایان یافته بود. و آن ظاهراً مرکب از داستانهای کهن سرودهٔ ایام جوانی شاعر و تاریخ مختصر پادشاهان ایران از کیومرث تا یزدگرد بود. و بی‌تردید نسخه‌هایی از تمام یا اجزاء آن رونویس شده بود و در دست علاقه‌مندان بود. با اینهمه از اشارات شاعر به ۶۰و ۶۱و ۶۳سالگی خود در بخش ساسانیان برمی‌آید که بعدها هم در تهذیب و تکمیل آن می‌کوشید.

هنگامی هم که تصمیم به‌اهداء شاهنامه به‌نام محمود گرفت به‌مدت شش سال تغییرات دیگری در آن داد تا مطلوب نظر محمود گردد. در تهذیب و تکمیل پادشاهی انوشیروان که در سالهای پیری ۶۵ تا ۷۰سالگی خود بدان سرگرم بوده می‌گوید:

مرا طبع نشگفت اگر پیر گشت
به‌پیری چنین آنش‌آمیز گشت
همی گفتم این نامه تا چند گاه
نهان بد ز کیوان و خورشید و ماه
چو تاج سخن نام محمود گشت
ستایش به‌آفاق موجود گشت

بروخیم، ۸، ص ۲۵۲۶

در همان روزها و در همانجا توقیعات انوشیروان و پندهای بزرگمهر را به‌قصد راهنمایی پادشاه غزنوی به‌دادگری و رعایت رعیت و پرهیز از ظلم سروده است. اینهمه پند و اندرز و حکمت در ثعالبی نیست و احتمالاً در *شاهنامهٔ ابومنصوری* نیز نبوده و حکیم بزرگ آنها را از منابع مستقل دیگر (مثلاً از ترجمهٔ پندنامه‌های بازمانده از عصر ساسانی) گرفته، و با نیتی حکیمانه و خیرخواهانه به‌قصد ارشاد فرمانروایان عصر بر متن افزوده است.

مشهودترین تازگی در تدوین دوم، مدح محمود در آغاز و انجام شاهنامه و اول و آخر دفترهای چندگانه آن بوده است. تغییر مهم دیگر سازگارکردن کتاب با معتقدات مذهبی پادشاه متعصبی چون محمود بود.

شاهنامه در دورهٔ سامانیان و در فضای آزاداندیشی و آسان‌گیری آن روزگار که گروههای مخالف با خلافت عباسی بغداد مخصوصاً اسماعیلیه که از نظر فقهای بغداد ملحد و قرمطی اعلام شده بودند و در جامعه و در دستگاه دیوانی سامانیان قدرت و نفوذ داشتند سروده شده بود. اینک زمانه دگر گشته و لازم بود که مقدمهٔ کتاب که با معتقدات محمود و فقهای دستگاه او مغایرت داشت کنار گذاشته شود و مقدمه‌ای پذیرفتنی برای حکومت جدید جای آن‌را بگیرد.

شاعر این احتیاط ناگزیر را به‌جای آورد، ولی نسخی از تدوین اول در دست مردم بود و احتمالاً همانها سرانجام محمود را بر او خشمگین کرد و کاتبان بعدی هم که نیت تهیه نسخ کاملی داشتند مقدمهٔ تدوین اول را با مقدمهٔ دوم درهم آمیختند و مقدمه به‌صورتی درآمد که امروز در دست است.

زنده‌یاد دکتر زریاب خویی به‌آشفتگی و درهم‌ریختگی مقدمه و وجود عقاید متناقض در آن توجه یافته و استنباطهایی کرده است که بموقع بدان خواهیم پرداخت.

از دیگر نکات مختصّ تدوین اول وجود ستایش از دوستان طوسی شاعر علی دیلم بودلف و حییّ قتیب و از همه مهمتر یاد امیرک طوسی و سوگواری بر ناپدیدشدن او به‌دست «نهنگان و مردمکشان» یعنی سبکتگین پدر محمود بوده و در تدوین دوم به‌جای آن قطعهٔ ستایش محمود جای داشته (با مصراعی مشترک در آغاز هر دو قطعه) و باز هم کاتبان در تلفیق دو تدوین هر دو قطعه را به‌دنبال هم نهاده‌اند.

در تدوین دوم مدح ابوالفضل اسفراینی وزیر، و امیر نصربن

ناصرالدین سبکتگین برادر محمود که حامی فردوسی و دوستدار تاریخ باستانی ایران بود و ثعالبی کتاب غرر *اخبار ملوک الفرس* را به‌نام او تألیف کرده، و ذکر ارسلان جاذب سپهدار طوس افزوده شده است.

پایان تدوین دوم شاهنامه

شاهنامه‌ای که فردوسی به‌مدت شش سال از ۶۵سالگی کوشیده بود که آن‌را به‌صورتی باب طبع محمود درآورد سرانجام در ۷۱سالگی او آماده شد

چو سال اندر آمد به‌هفتادویک
همی زیر بیت اندر آرم فلک

آنگاه شاعر تاریخ این واقعه را سال ۴۰۰ هجری ذکر می‌کند:

ز هجرت شده پنج هشتاد بار
به‌نام جهان داور کردگار

تقی‌زاده سال چهارصد را برای اهداء کتاب به‌محمود تقریبی می‌داند و این تردید از توجه به‌سه بیت در ستایش محمود در آغاز پادشاهی اشکانیان برای او پیش آمده است:

گذشته ز شوال ده با چهار
یکی آفرین باد بر شهریار
از این مژده ای داد بهر خراج
که فرمان بُد از شاه با فرّ و تاج
که سالی خراجی نخواهند بیش
ز دیندار بیدار و از مردِ کیش

او حدس می‌زند که صدور فرمان ۱۴ شوال مبنی بر بخشیدن خراج

مربوط به‌سال ۴۰۱ به‌علت قحطی نیشابور بوده، ولی صحیح‌تر این است که صدور این فرمان به‌مناسبت فتح قلعهٔ بهیم‌نگر در هند در سال ۴۰۰ بوده که غنایم بیکران و زر و سیم فراوان به‌چنگ محمود افتاده بوده است. پس می‌توان تصور کرد که در آن سال خراج بخشیده شده و در سال بعد که قحطی در نیشابور روی نموده به‌نوشتهٔ عُتبی[1] به‌فرمان محمود «عمّال و معتمدان انبارهای غلّه بریختند و بر فقرا و مساکین صرف کردند».

شاهنامه‌ای که به‌دست محمود رسید

نظامی عروضی در **چهارمقاله** می‌گوید که شاهنامه در هفت مجلد تقدیم محمود گردید[2] و در بعضی افسانه‌ها و تذکره‌ها در شش جلد ذکر شده است. قرائنی تأیید می‌کند که نسخهٔ اصلی شاهنامه در هفت یا شش جلد بوده است.

در آن دوره کتابها را به‌نسخ درشت بر کاغذ ستبر سمرقندی می‌نوشتند و هر صفحه ۱۰ تا ۲۰ سطر بیشتر نداشت. و این را در کلیهٔ نسخ کهن صدسالهٔ اول نزدیک به‌عصر فردوسی می‌توان دید.

مثلاً **الابنیه** کهن‌ترین نسخه شناخته‌شدهٔ تاریخ‌دار فارسی مورخ ۴۴۷ هر صفحه ۱۳ سطر دارد و

قرآن کوفی آستان قدس، چاپ عکسی رجایی ۱۰ سطر
چند برگ تفسیر قرآن عظیم (چاپ عکسی کابل) ۱۷ سطر
تفسیر کهن کتابخانه خسروپاشا در سرایوو ۱۷ سطر
یازده برگ بازمانده از وامق و عذرای عنصری ۱۴ تا ۱۸ سطر
هدایة‌المتعلمین بادلیان آکسفرد (مورخ ۴۷۸) ۱۹ سطر
جلدی از **تفسیر طبری** (از خاندان وصال) ۸ تا ۱۵ سطر
التفهیم (مورخ ۵۳۸) ۱۵ سطر

---

۱. ترجمهٔ **تاریخ یمینی**، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ص ۳۱۴ــ۳۱۸.
۲. **سرچشمه‌ها**، ص ۲۳۲.

ترجمان‌البلاغه (مورخ ۵۰۷) ۱۴ سطر

در این دستنویسها با وجود قطع بزرگ برخی از آنها هر سطر بیش از ۱۰ تا ۱۵ کلمه ندارد.[۱]

به‌این‌ترتیب با شیوهٔ کتاب‌نویسی آن دوره، شاهنامهٔ تقدیمی به‌محمود میان سه‌هزار تا پنج‌هزار صفحه داشته، و گفتهٔ نظامی عروضی مبنی بر هفت جلد بودن آن با توجه به‌ضخامت کاغذهای آن دوره نباید دور از حقیقت باشد.

ستایشهای فردوسی از محمود در آغاز و انجام دفترهای هفتگانه جای داشته و من پیش از این به‌همین قرینه و به‌حدس و گمان آغاز و انجام دفترها را نشان داده‌ام.[۲]

حتی هلموت ریتر ایران‌شناس آلمانی حدس می‌زند که: «نه این است که فردوسی شاهنامه را یکبار به‌صورت کامل برای محمود فرستاده باشد، بلکه آن‌را بخش‌بخش فرستاده، و مدایحی را که در پایان بعضی بخشها دیده می‌شود، باید همراه بخش ارسالی تقدیم شده باشد، و اینکه در آغاز داستان خسرو و شیرین شکوه می‌کند که محمود از حسد بدگویی حتی «نکرد اندرین داستانها نگاه» ثابت می‌کند که کتاب را یکجا تقدیم نکرده است».[۳]

این نظر ریتر که شاهنامه جلد به‌جلد به‌دست محمود رسیده، گمان درستی نیست. شکوهٔ فردوسی در آغاز داستان خسرو و شیرین از بازپسین افزوده‌های شاعر بعد از رنجیدگی از محمود است و در این‌باره به‌جای خود سخن خواهیم گفت.

□

۱. برای آگاهی بیشتر رجوع شود به‌مقدمهٔ نویسندهٔ این سطور بر شاهنامهٔ مُل، چاپ علمی، ص ۳۱ ــ ۳۲، و نیز: *سال‌شماری زندگی فردوسی*، *هفتاد مقاله ارمغان فرهنگی به‌دکتر غلامحسین صدیقی*، ج ۲، ص ۴۷۹ ــ ۴۸۱.

۲. ریتر، *فردوسی و شاهنامه*، ترجمهٔ افسانهٔ ریاحی، *سیمرغ* ۵، ص ۴۱.

۳. همانجا، *سال‌شماری زندگی فردوسی*، ص ۴۸۰ ــ ۴۸۱، و *سرچشمه‌ها*، ص ۵۵ ــ ۵۶.

فردوسی شاهنامه را از طوس به‌دربار غزنه برای محمود فرستاد، و احتمالاً کتاب به‌وسیلهٔ امیرنصر برادر محمود والی خراسان که حامی فردوسی بود فرستاده شده باشد. آنچه دربارهٔ رفتن فردوسی به‌غزنه روایت شده، با توجه به‌پیری شاعر و نبودن قرائنی مبنی بر انجام این سفر در شاهنامه و عدم ذکر آن در هیچ منبع معتبر کهن افسانهٔ محض است.

اگر فردوسی به‌غزنه رفته بود، به‌هر صورت اشاره‌ای به‌جلال و شکوه دربار محمود می‌کرد و نامی از درباریان او در شاهنامه می‌آورد. به‌همان‌سان که از همشهریان خود در طوس و امیرنصر و اسفراینی وزیر که در طوس قطعاً قبل از تصمیم فردوسی به‌تقدیم شاهنامه به‌محمود با او ملاقات کرده بوده یاد کرده است.

آنجا هم که در پایان کار اظهار امیدواری به‌امیرنصر می‌کند، می‌گوید که ایدر (= در اینجا) یعنی در طوس از گنجش شادمان شوم

چو سالار شاه این سخنهای نغز
بخواند ببیند به‌پاکیزه مغز
ز گنجش من ایدر شوم شادمان
کزو دور بادا بد بدگمان

این خطا از بیتی از هجونامه سرچشمه گرفته و در افسانه‌ها و تذکره‌ها راه یافته است

به‌غزنین مرا گرچه خون شد جگر
ز بیداد آن شاه بیدادگر

و در صفحات بعد خواهیم گفت که اصولاً هجونامه به‌صورتی که هست مجعول و مشکوک است و در این مورد و در هیچ مورد دیگر استناد بدان روا نیست.



ورق برمی‌گردد

شود بندهٔ بیهنر شهریار
نژاد و بزرگی نیاید به کار

حکیم بزرگ همه دارایی و ثروت خانوادگی را صرف سرودن شاهنامه، برافراشتن کاخ بلند حماسهٔ ملّی ایران کرده بود. و نخستین تدوین نامور نامهٔ خود را با این خشنودی خاطر به‌پایان رسانیده بود که نام و زندگانی جاودانی یافته است.

در سالهای پیری، شش سال دیگر به‌خواست محمود شاهکار عظیم خود را به‌صورتی که مطلوب او باشد درآورده بود، و طبق رسم آن روزگار و وعده‌های محمود و شهرت شعردوستی و شاعرنوازی آن پادشاه، بحق انتظار داشت که در سالهای پیری با صلهٔ سلطان بی‌نیازی یابد

همی چشم دارم بدین روزگار
که دینار یابم من از شهریار



که تا روز پیری مرا بردهد
بزرگی و دینار و افسر دهد



که باشد به‌پیری مرا دستگیر
خداوند شمشیر و تاج و سریر

شاهنامه به‌دربار غزنه رسید، ولی محمود نگاهی هم بدان نیفکند، و در آخرین لحظه همهٔ امیدهای شاعر بدل به‌نومیدی شد. چرا؟

این رازی است که طی هزار سال فروبسته مانده است. در عصر فردوسی و سالهای نزدیک بدان به‌ملاحظهٔ سیاست روز کسی نمی‌خواست یا نمی‌توانست آن‌را به‌زبان قلم بیاورد. در قرون بعد هم شاید دیگر کسی از ماجرا خبر نداشت. ناچار ضمن افسانه‌ها علل و دلائلی ذکر کرده‌اند که بعضی از آنها بکلی مردود است، و بعضی نیز علت فرعی است نه علت اصلی. علت خشم محمود، و محرومیت فردوسی را در میان افسانه‌های دروغ‌جستن، و به‌سببها و دلیلهای جزئی دل‌بستن، و آنها را پذیرفتن ناشی از ناآشنایی به‌محیط فکری و سیاسی آن روزگار است.

با اینهمه پیش از بیان علت واقعی، بد نیست ببینیم دیگران چه گفته‌اند. نظامی عروضی نخستین کسی که شرح حالی از فردوسی نوشته می‌گوید: «گفتند که او مردی رافضی است و معتزلی...»[1]. در دورهٔ صفویه به‌گناه شیعه‌بودن او بیشتر تکیه کرده‌اند. و از این واقعیت غفلت داشته‌اند که در قرون نخستین اسلام فاصله میان شیعه و سنی زیاد نبود، و از بحثهای نرم کلامی میان فقیهان تجاوز نمی‌کرد که نمونه‌هایش را در کتاب نقض می‌بینیم.

محمود غزنوی خود یکی از دخترانش را به‌منوچهربن قابوس از امیران آل‌زیار که شیعه بود داده بود، و به‌غضایری رازی شاعر شیعه

---

۱. سرچشمه‌ها، ص ۱۳۳.

صلات فراوان می‌بخشید. کسایی مروزی هم که امروز با انتشار دو قصیدهٔ نویافتهٔ او شیعه‌بودن او به‌اثبات رسیده قصایدی در مدح محمود سروده و قطعاً صلاتی نیز یافته است.

بعضی‌ها هم تفتین بدگویان را محرّک خشم محمود شمرده‌اند که گویا مرادشان احمدبن حسن میمندی وزیر باشد که نامی از او در شاهنامه نیامده و در مقابل از سلف او فضل‌بن احمد اسفراینی ستایشها شده است. در این استدلال از این واقعیت غفلت داشته‌اند که اگر نامی از میمندی در شاهنامه نیست، به‌این سبب است که نظم کتاب پیش از وزارت او به‌پایان رسیده بود.

حالا اگر بدگویی معاندان را به‌عنوان سبب محرومیت فردوسی بپذیریم این سؤال پیش می‌آید که معاندان چه مسائلی را بهانه بدگویی قرار می‌دادند؟

بعضی گفته‌اند: «اتهام فردوسی» مدح گبرکان یعنی شاهان و پهلوانان قدیم ایران بوده است. این دلیل جزئی از حقیقت را در خود دارد اما تمام حقیقت نیست. از مدایح فرخی و عنصری درمی‌یابیم که محمود ترجیح می‌داد که او را برتر از شاهان و پهلوانان باستانی بشناسند.[۱] در افسانه‌ای در *تاریخ سیستان* هم می‌خوانیم: «محمود گفت: همه شاهنامه خود هیچ نیست، مگر حدیث رستم. و اندر سپاه من هزار مرد چون رستم هست!» فردوسی مردانه جواب می‌دهد: «زندگانی خداوند دراز باد. ندانم اندر سپاه او چند مرد چون رستم باشد؟ اما این دانم که خدای تعالی خویشتن را هیچ بنده چون رستم دیگر نیافرید!»[۲].

در اینجا هم این حقیقت را نباید فراموش کرد که محتوای حماسهٔ ملی ایران ناشناخته نبود، و محمود از همان آغاز می‌دانست که داستانهای شاهنامه از چه قبیل است و چه‌بسا برخی از آنها را قبلاً دیده و خوانده بود.

---

۱. نقد افسانهٔ فردوسی و محمود، مجلهٔ کِلک، آذر ۱۳۶۹، ص ۵ـ۱۶.
۲. سرچشمه‌ها، ص ۱۸۸.

پیش از این هم به‌قرائنی ثابت کردیم که خود محمود اظهار تمایل کرده بود که شاهنامه به‌نام او گردد و فردوسی به‌قصد برآوردن خواست محمود پیرانه‌سر شش سال دیگر رنج برده بود و تدوین دوم کتاب را به‌صورتی که مطلوب محمود باشد درآورده بود.

از بررسی دقیق‌تر اوضاع سیاسی و اجتماعی آن عصر چنین برمی‌آید که سبب بیمهری در حق فردوسی و شاهنامه خارج از مسائل جزئی، به‌علّت تغییر سیاست کلّی محمود بوده است.

پیش از این به‌وجود دو جریان فکری و سیاسی در خراسان اشاره کرده‌ایم. گفته‌ایم که در آن سالها عامهٔ ایرانیان مسلمان بودند و به‌اعتقادات دینی خود مباهات می‌کردند و به‌خاندان رسالت مهر می‌ورزیدند، و در همان‌حال پای‌بند آداب و رسوم و فرهنگ ملّی ایرانی خود نیز بودند، و از خلافت عربی عباسی که مظهر ظلم و استیلای تازیان بود نفرت داشتند.

در مقابل کسانی هم بودند که بر خلاف تعالیم عالیهٔ اسلام که آزادگی و تقوی و مروّت است و هر گونه تعصّب را نفی می‌کند، دل به‌شعار سیاه عباسیان، به‌قول فردوسی آن زاغساران بی‌آب‌ورنگ، بسته بودند و اسلام و عربیّت را یکی می‌شمردند، و حتی گاهی تازیان را بر ایرانیان ترجیح می‌نهادند و اطاعت از خلافت بغداد را نشانهٔ مسلمانی می‌شمردند.

حکیم بزرگ سرودن شاهنامه را در روزگار سامانیان با شوق و امیدی که در دلها موج می‌زد آغاز کرد. و گفته‌ایم که سامانیان اگر هم بظاهر از خلافت بغداد اطاعت می‌کردند امّا فلسفهٔ حکومتی آنان مخالف خلافت عباسی بود. آنها خود را جانشین و وارث ساسانیان می‌شمردند و طالب تجدید استقلال و عظمت ایران و حیات‌بخش سنن ملی و فرهنگی ایران بودند، و احیاء خاطرات قومی و تاریخ باستانی منطبق با آرمان حکومتی آنان بود. این را هم گفتیم که شاید نیّت فردوسی این بود که اگر پادشاه شایستهٔ بزرگی از آن خاندان برخیزد شاهنامه را به‌نام او کند.

امّا تقدیر موافق تدبیر او نبود. در سال ۳۸۹ ارسلان‌ایلگ (از ترکان خَلُخی) به‌پایتخت سامانیان تاخت. سپاهیان سامانی و مردم بخارا به‌دفاع از شهر برخاستند. امّا فقیهان بخارا که از فریفتگان خلافت بغداد بودند، پایداری در برابر مهاجمان بیگانه را بـه‌دستاویز اینکه اسلام آورده‌اند خلاف شرع اعلام کردند. و کسی هم نگفت که پس هجوم این نومسلمانان به‌سرزمین ما مسلمانان چرا خلاف شرع نیست؟ در نتیجه مهاجمان بخارا را گرفتند... و دولت ایرانی سامانی بـدین‌سان از میان رفت. شهرهای شمال جیحون بـه‌دست ایـلگ‌خانیان افـتاد و سـرزمینهای جـنوب رود نصیب محمود گردید.

محمود هم چنانکه گفته‌ایم در ابتدا خود را جانشین و ادامـه‌دهندهٔ سیاست سامانیان می‌شمرد. امّا به‌محض اینکه پایه‌های تـخت خـود را استوار کرد و دیگر نیازی به‌حمایت ایرانـیان نـداشت و نـفع خـود را در پیوستگی به‌دستگاه خلافت دید، در آن شش‌سالی که فردوسی شاهنامه را آماده تقدیم به‌او می‌کرد، اندک‌اندک روی به‌سوی قبلهٔ بغداد آورد، آنجا که القادربالله متعصّب‌ترین و قشری‌ترین خلیفهٔ عباسی [۳۸۱ـ۴۲۲ هـ.] بر مسند خلافت تکیه داشت، خلیفه‌ای که برخی محققان نفرت فردوسی از ضحاک ماردوش را انعکاس نفرتش از آن خلیفه تازی دانسته‌اند.

امیر میخوارهٔ غلامباره مجری بی‌قیدوشرط دستگاه خلافت بغداد شده بود و به‌نوشتهٔ بیهقی تاریخ‌نگار عصر می‌گفت: «من از بهر عبّاسیان انگشت در کرده‌ام در همه جهان، و قرمطی می‌جویم، و آنچه یافته آید، و درست گردد (یعنی ثابت شود) بر دار می‌کشند»[۱].

قرمطیان که‌ها بودند؟ هر کس با ظـلم و خـفقان سـیاسی و فکـری دستگاه خلافت سـر سـازگاری نـداشت و مـغضوب عـباسیان مـی‌شد، قرمطی نام می‌گرفت. از حکیم ناصرخسرو بشنویم که می‌گوید:

---

۱. تاریخ بیهقی، تصحیح دکتر فیاض، چاپ مشهد، ۲۲۷.

نام نهی اهل علم و حکمت را
رافضی و قرمطی و معتزلی

و حسرت روزگار سامانیان را که علم و حکمت اعتباری داشت چنین بیان می‌کند:

آن روزگار شد که حکیمان را
توفیق تاج بود و خرد یاره

کسایی مروزی هم بی‌بهرگی دولت محمود را از نهاد و سامان عهد سامانیان چنین بازمی‌گوید:

به‌عهد دولت سامانیان و بلعمیان
چنین نبود جهان، با نهاد و سامان بود

به‌حکیم آزادهٔ ما فردوسی هم در قدیم‌ترین افسانه‌های مندرج در مقدمه‌های دستنویسهای فردوسی که نه بس دور از زمان محمود پرداخته شده تهمت قرمطی‌بودن زده‌اند: «حسن میمندی با سلطان گفت: او مذهب قرمطیان دارد و اعتقاد او در مذهب سنت و جماعت نه»[۱]. در مقدمهٔ دیگر از قول محمود آمده: «من این قرمطی را در پای پیل اندازم»[۲].

در *مقدمهٔ بایسنغری* هم می‌خوانیم که «فردوسی بعد از فرار از غزنه به‌قهستان نزد ناصرالدین محتشم والی آن ولایت پناه برد»[۳]. این افسانه دگرگشتهٔ پناه‌بردن خواجه نصیر در دویست سال بعد به‌رئیس ناصرالدین عبدالرحیم «محتشم» قهستان است که از اسماعیلیان بود.[۴] و با این افسانه‌پردازی خواسته‌اند فردوسی را به‌اسماعیلیان ببندند.

تازه این را هم باید دانست که اطلاق لفظ قرمطی به‌همهٔ اسماعیلیان

---

۱. سرچشمه‌ها، ص ۲۰۵.
۲. همانجا، ص ۲۳۶.
۳. همانجا، ص ۴۰۷.
۴. همانجا، ص ۲۵۶.

صحیح نبوده است. قرامطه فقط فرقهٔ خاصی از اسماعیلیان پیروان حمدان الاشعث معروف به‌قرمط بودند که از اواسط قرن سوم در جنوب بین‌النهرین و کرانه‌های خلیج‌فارس به‌عنوان هواخواهی از خلافت آل‌علی(ع) قیامهایی کردند و به‌سبب تندروی گروههایی از آنان و غارت کاروانهای حج و حمله به‌کعبه مورد نفرت قرار گرفتند. و چون برخی از سران آنها ایرانی بودند و به‌قرائن دیگر متهم به‌تجدید رسوم مجوس شدند و دستگاه خلافت بغداد به‌هر گروه مخالف خود تهمت قرمطی‌بودن می‌زد.

از نوشتهٔ خواجه نظام‌الملک برمی‌آید که تعبیر «قرمطی» در خراسان در مورد اسماعیلیه متداول بوده است. می‌گوید: «باطنیان را به‌هر وقتی که خروج کرده‌اند نامی و لقبی بوده است، و به‌هر شهری و ولایتی ایشان را به‌نامی دیگر خوانده‌اند، ولیکن همه یکی‌اند... به‌بغداد و ماوراءالنهر و غزنین قرمطی خوانند»[1].

بنابراین باید دانست که تهمت «رفض و الحاد و قرمطی‌گری و مدح گبرکان» دربارهٔ حکیم فردوسی چیزی نبود جز ایران‌دوستی و آزاداندیشی و خردگرایی او، و نفرتش از خلافت عربی بغداد.



اختناق و فساد برادران توأمانند. نمونه‌های آزار مردم و تاراج دارایی آنان با همسویی محمود و خلافت بغداد به‌بهانه قرمطی‌گری فراوان است. به‌نوشتهٔ ابن‌اثیر، محمود یکی از توانگران نیشابور را دستگیر کرد که قرمطی هستی. گفت من قرمطی نیستم ولی اموال فراوان دارم. بگیر و رهایم کن! محمود چنین کرد.

به‌سال ۴۱۵ حسنک میکال وزیر محمود مورد بغض و کین خلیفه قرار گرفت. قادر عباسی اصرار می‌کرد که او قرمطی است و باید سرش

---

۱. سیاست‌نامه، چاپ بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ص ۲۸۹.

به‌بغداد آید. محمود تنها در این مورد مقاومت کرد. اما بعد از مرگ او پسرش مسعود آن وزیر بیگناه ایرانی را به‌تهمت قرمطی‌بودن و در اجرای فرمان خلیفه به‌دار آویخت و پیکرش را سنگسار کرد. این غمنامه دلگداز را در **تاریخ بیهقی** باید خواند[1] و مکرّر باید خواند.

محمود در اجرای سیاست خلیفه و به‌قصد کسب غنایم بارها به‌هند لشکر کشید و گنجهای معابد هندوان را غارت کرد و سهم خلیفه را به‌بغداد فرستاد. چنین بود که امیر میخوارهٔ غلامباره لقب سلطان غازی گرفت. بیت فردوسی ناظر به‌این غارتگریهاست

زیان کسان از پی سود خویش
بجویند و دین اندر آرند پیش

اوج کشتار متهمان به‌انحراف از مذهب رسمی، کشتار عام ری در ۴۲۰ بود که محمود فتحنامهٔ پرآب‌وتاب آن فاجعه را به‌بغداد فرستاد.

گناه قدرناشناسی از فردوسی و شاهنامه بیش از آنکه بر گردن محمود باشد بر گردن خلافت عباسی است. و چه‌قدر مضحک است که بعدها متعصبان هوادار خلافت افسانه‌ای بهم بافته‌اند که فردوسی از بیم محمود به‌خلیفهٔ بغداد پناه برد و یوسف و زلیخا را به‌امر او سرود!



فردوسی وقتی تصمیم گرفته بود که شاهکار عظیم خود را به‌نام محمود کند که هنوز جهان با نهاد و سامان بود و محمود سیاست سامانیان را دنبال می‌کرد و فضل‌بن احمد اسفراینی بر مسند وزارت نشسته بود و به‌راه بلعمیان می‌رفت

یکی فرش گسترده شد در جهان
که هرگز نشانش نگردد نهان

---

۱. **تاریخ بیهقی**، تصحیح دکتر علی‌اکبر فیاض، مشهد ۱۳۵۰، ص ۲۲۱ ــ ۲۴۶.

کجا فرش را مسند و مرقد است
نشستنگه فضل‌بن احمد است
نبد خسروان را چنین کدخدای
به‌پرهیز و داد و به‌دین و به‌رای

خالقی، ۴، ص ۱۷۱

امّا با تغییر سیاست محمود، اسفراینی در تنگنا افتاد و در سال ۴۰۱ احمدبن حسن میمندی بر جای او نشست. اسفراینی در ۴۰۲ به‌زندان رفت و در ۴۰۴ کشته شد.

میمندی برای خوشامد دستگاه خلافت و شاید با فشار آن دستگاه دواوین (یعنی زبان رسمی اداری) را از پارسی به‌تازی گردانید. در **تاریخ یمینی** از دورهٔ رسمیت زبان مردم بدین صورت یاد شده که «... بازار فضل کاسد شده بود...» و میمندی همین‌قدر اجازه داد که زبان فارسی فقط در صورت احتیاج مبرم به‌کار رود «که مخاطب از معرفت عربیت و فهم آن قاصر و عاجز باشد».

اکنون دیگر محمود برای خوش‌آمد دستگاه خلافت تظاهر به‌دینداری می‌کرد و از مدایح شاعران دربارش برمی‌آید که از نگهداشت آداب و رسوم ایرانی از آن جمله جشنهای باستانی که در میان مردم با جلال و شکوه برگزار می‌شد ناخشنود بود. از آن جمله عنصری در مدح او گوید:

خدایگانا گفتم که تهنیت گویم
به‌جشن دهقان آیین به‌رتبت بهمن
چنین که دیدم آیین تو قوی‌تر بود
به‌دولت اندر، ز آیین خسرو و بهمن
تو مرد دینی و این رسم، رسم گبران است
روا نداری بر رسم گبرکان رفتن

جهانیان به‌رسوم تو تهنیت گویند
تو را به‌رسم کیان تهنیت نگویم من
نه آتش است سده بلکه آتش توست
که یک زبانه به‌تازی زند یکی به‌ختن



شاهنامه سراسر حکمت بود و فقیهان دربار محمود و فریفتگان خلافت بغداد چگونه می‌توانستند آن‌را تحمّل کنند. وصول آن هم به‌دربار غزنه مقارن با اوج اعتلای سیاست تازی‌گرایی و اطاعت بی‌قیدوشرط محمود از خلافت بود. اگر محمود شاهنامه را گرامی می‌داشت و سراینده‌اش را می‌نواخت جای تعجب بود.

پیام شاهنامه، تجدید عظمت و استقلال ایران به‌معنی جداشدن از قلمرو خلافت و برافتادن استیلای تازی و سرافرازی ایرانیان و به‌تعبیر دستگاه خلافت عین قرمطی‌گری بود. محمود چگونه می‌توانست چنین منظومه‌ای را بپذیرد و سراینده‌اش را بنوازد، در جایی که نفوذ و مداخلات خلافت آنچنان بود که خلیفه به‌جزئی بهانه‌ای سر حسنک میکال وزیر محمود را به‌بغداد می‌طلبید و چون محمود از وزیر بیگناه دفاع نمود با دربار غزنه قطع رابطه کرد.

محمود که شاعران مدیحه‌پرداز را از مال دنیا بی‌نیاز می‌کرد، حماسهٔ ملی ایران را خوار شمرد و حتی نگاهی هم بدان نکرد. فردوسی در ابیاتی که بعداً سروده و در دو جای به‌شاهنامه افزوده، بخت بد خویش و حسد بدگویان و بدگوهران را علت رفتار محمود شمرده است.

اگر نگوییم که حکیم بزرگ در این ابیات به‌رعایت مصلحت، جانب ادب را نگاه داشته و گناه را از گردن پادشاه برداشته و به گردن بخت خود و حسد بدگویان و بدگوهران انداخته است، و بپذیریم که بدگو و معاندی در کار بوده، بیشتر گمان می‌رود که این بدگوی احمدبن حسن میمندی وزیر

مقتدر و بانفوذ محمود باشد که مجری سیاست جدید او در مسیر خواستهای ضدّ ایرانی خلافت بغداد بود.

شاید خشم محمود را از این راه برانگیخته باشند که نسخه‌ای از تدوین اول شاهنامه راکه آفریدهٔ فضای عصر سامانی بود و ناسازگاریهای بیشتری با سیاست جدید داشت به‌نظر محمود رسانیده باشند.

در این روزها، شاعر هنوز رنجهای خود را بکلّی بربادرفته نمی‌دید و چشم امید به‌امیر نصر برادر محمود و والی خراسان داشت که هم خود از شاعر قدردانی کند و هم ارزش کار او را به گوش محمود برساند و او را بر سر مهر آورد.

بازپسین سروده‌ها

گفتیم فردوسی در ۷۱سالگی خود در حدود سال ۴۰۰ (یا یکی دو سال بعد) دومین تدوین شاهنامه‌را برای محمود فرستاد و محمود حتی «نکرد اندرین داستانها نگاه».

حکیم بزرگ، تا شش‌هفت سال بعد از آن، سالهای پیری را به‌خواری و تنگدستی در زادگاه خود زیست و آنچه در افسانه‌ها و تذکره‌ها از رفتن او به‌دهلی و قهستان و طبرستان و بغداد و مکه گفته‌اند حقیقت ندارد.

در آن سالهای پیری و نومیدی و ناخرسندی، شاعر بیکار نبود و ابیاتی و قطعاتی در گله و انتقاد از محمود سروده و بر شاهنامه افزوده و بعدها کاتبان در تلفیق نسخ مختلف آنهمه را وارد شاهنامه کرده‌اند.

از آن جمله است خطبهٔ آغاز داستان خسروپرویز و شیرین که در آن ارزش شاهکار خویش را بازمی‌گوید و از بی‌اعتنایی محمود به‌شاهنامه گله می‌کند و امیدواری به‌سالار شاه (امیر نصر) دارد. در دو بیت آخر بردباری و شکیبایی حکیمانهٔ خود را در آن تلخکامی از قول دهقان پیر

می‌آورد که پیام تسلّی‌بخش جاودانه‌ایست برای همه اندیشه‌وران و هنرمندان ستمدیده در همهٔ روزگاران:

کهن گشته این نامهٔ باستان
ز گفتار و کردار آن راستان
یکی نامهٔ نو کنم زین نشان
کجا یادگارست از آن سرکشان
بود بیت شش بار بیور هزار
سخنهای شایستهٔ غمگسار
نبیند کسی نامهٔ پارسی
نوشته به‌ابیات صد بار سی
اگر بازجویی ازو بیت بد
همانا که کم باشد از پنجصد
چنین شهریاری و بخشنده‌ای
به‌گیتی ز شاهان درخشنده‌ای
نکرد اندرین داستانها نگاه
ز بدگوی و بخت بد آمد گناه
حسد برد بدگوی در کار من
تبه شد بر شاه بازار من
چو سالار شاه این سخنهای نغز
بخواند ببیند به‌پاکیزه مغز
ز گنجش من ایدر شوم شادمان
کزو دور بادا بد بدگمان
وزان پس کند یاد بر شهریار
مگر تخم رنج من آید به‌بار
چنین گفت داننده دهقان پیر
که دانش بود مرد را دستگیر
غم و شادمانی بباید کشید
ز هر تلخ و شوری بباید چشید

بروخیم، ۹، ص ۲۸۶۹

در ابیات افزوده بر پایان داستان کلیله و دمنه نیز نومیدی و ناخرّمی از محمود با بردباری حکیمانهٔ شاعر بیان شده است:

دل از شاه محمود خرّم شدی
اگر راه بدگوهران کم شدی
از اندیشه دل را مدار ایچ تنگ
که دوری تو از روزگار دو رنگ
گهی در فرازی، گهی در نشیب
گهی در نشاطی، گهی با نهیب
از این دو یکی نیز جاوید نیست
به‌بودن تو را راه امید نیست

بروخیم، ۸، ص ۲۵۰۷

از بازپسین افزوده‌های شاعر، ابیاتی در نامهٔ رستم فرخ هرمزد به‌برادرش است که وضع چهارصد سال بعد، یعنی عصر محمود را پیش‌بینی و تصویر می‌کند. اینجا حرف آخر خود را می‌زند و از سیاه‌پوشان خلافت عباسی و محمود بندهٔ بیهنری که به‌شهریاری رسیده بود انتقام می‌گیرد.

تبه گردد این رنجهای دراز
شود ناسزا شاه گردن‌فراز
چو روز اندر آید به‌روز دراز
نشیبی دراز است پیش فراز
بپوشند از ایشان گروهی سیاه
ز دیبا نهند از بر سر کلاه
شود بندهٔ بیهنر شهریار
نژاد و بزرگی نیاید به‌کار
نه دهقان نه ترک و نه تازی بود
سخنها به‌کردار بازی بود

زیان کسان از پی سود خویش
بجویند و دین اندر آرند پیش
که زود آید این روز آهرمنی
چو گردون گردان کند دشمنی

فروزانفر دربارهٔ نامه رستم می‌گوید و درست می‌گوید: «این نامه هرچند جنبهٔ تاریخی دارد، ولی فردوسی نیز [قطعاً] مطالبی بر آن افزوده است، و بی‌گمان از افکار خود اوست که به‌تناسب مقتضیات زمان خود بر اصل نامه افزوده است»[1].

فردوسی در پایان نسخه‌ای از شاهنامه که خود داشته از رنج ۳۵ساله و عمر نزدیک به‌هشتاد خود یاد می‌کند:

سی‌وپنج سال از سرای سپنج
بسی رنج بردم به‌امیّد گنج
چو بر باد دادند رنج مرا
نبد حاصلی سی‌وپنج مرا
کنون عمر نزدیک هشتاد شد
امیدم بیکباره بر باد شد

این عمر نزدیک به‌هشتاد، ظاهراً ۷۶سالگی شاعر (و به‌حساب ما سال ۴۰۵) بوده که در برخی نسخ آمده است:

کنون سالم آمد به‌هفتادوشش
غنوده همه چشم میشار فش

هجونامه

در آن روزها فردوسی منظومهٔ کوتاهی هم در نکوهش قدرناشناسی

---

۱. فروزانفر، مجموعهٔ مقالات، چاپ عنایت‌الله مجیدی، ص ۱۲۱.

محمود و شرح رنجهای خود در سرودن شاهکار عظیم خود سرود که در آن سالهای اختناق عصر محمود و جانشینانش، نقل و روایت آزادانهٔ آن مقدور نبود. بعدها دوستداران فردوسی و شاهنامه، قرن به‌قرن با طرز فکرهای گوناگون ابیاتی ساختند و بدان افزودند و خواستند که از این راه انتقام شاعر را از محمود بگیرند.

نظامی عروضی می‌گوید: هجونامه صد بیت بود و سپهبد شهریار از آل‌باوند طبرستان آن‌را گرفت و شست و فقط ۶ بیت از آن باقی مانده است. روایت *چهارمقاله* با شاخ و برگ بیشتر در منابع بعدی آمده، امّا بر این روایت اشکالاتی وارد است. نخست اینکه رفتن فردوسی به‌طبرستان مورد تردید است و جز در *چهارمقاله* و منابع متأخر که از آن گرفته‌اند در هیچ منبع معتبر قدیمی اشاره‌ای بدان نیست. دیگر اینکه از آن شش بیت که در *چهارمقاله* آمده دو بیت از متن شاهنامه است. سوم اینکه اگر هجونامه‌ای بوده که یک نسخه از آن شسته شده حتماً نسخ دیگری از آن در دست دوستان فردوسی باید مانده باشد.

در پایان مقدمهٔ نسخه مورخ ۷۳۱ طوپقاپوسرای یک قطعه ۳۲بیتی نکوهش محمود هست که ظاهراً قدیم‌ترین نسخهٔ موجود از هجونامه است که با ۸ بیت اضافی در دستنویس مورخ ۷۴۱ قاهره نیز آمده است. این منظومه بعدها در دستنویسهای متأخر و در چاپهای هند تا ۱۶۰ بیت رسیده است.

محمودخان شیرانی در مقالهٔ تحقیقی مفصّلی نشان داده است که بیتها یا مصرعهایی از هجونامهٔ موجود از شاهنامه یا مثنویهای دیگر گرفته شده، و ابیاتی از آن هم سست و رکیک و دور از روح و زبان پاک فردوسی است و نتیجه می‌گیرد که اصلاً هجونامه ساختگی است[1].

---

۱. محمود شیرانی، *چهار مقاله بر فردوسی و شاهنامه*، ترجمهٔ عبدالحی حبیبی، کابل ۱۳۵۵، ص ۳۷ـ۱۱۰.

اما به‌نظر من در اینکه فردوسی ابیاتی در گله از محمود و نکوهش او سروده بوده تردید نباید کرد. زیرا پیش از نظامی عروضی، عثمان مختاری شاعر قرن پنجم در *شهریارنامهٔ* خود بدان اشاره کرده و از اینجا این واقعیت مسلم می‌شود که فردوسی هجونامه‌ای سروده بوده است.[۱] مختاری از مدّاحان علاءالدوله مسعود سوم غزنوی نوادهٔ محمود بود که هفتاد سال بعد از او در ۴۹۲ بر تخت غزنه نشسته بود. و معلوم می‌شود که تا آن روزها هنوز خاطرهٔ هجونامهٔ فردوسی در دربار غزنه زنده بوده است.

بنابراین، در اینکه فردوسی هجونامه‌ای سروده بوده تردید نباید داشت. و در نسخ موجود برخی بیتهای نغز و استوار هست که به‌روح و زبان فردوسی می‌برازد، و می‌تواند یادگار منظومهٔ گمشده به‌شمار رود.

اینک جای آن است که بر مبنای ابیاتی که در دیباچهٔ دستنویسهای کهن شاهنامه برجای مانده، و ارزشیابی ابیات، و بودونبود هر یک از آنها در شاهنامه و متون دیگر سره از ناسره جدا گردد.

اشعار پراکنده

حکیم بزرگ رسالت خویش را درست درک کرده بود و همهٔ عمر را صرف انجام آن رسالت، آفرینش حماسهٔ ملی ایران کرد. پیش از دست‌یابی به‌منبع اصلی خود منظومه‌های منفردی از داستانهای کهن مردم ایران به‌نظم درآورده بود. بعد از آن هم که متن منثور **شاهنامهٔ ابومنصوری** را به‌دست آورد و بر مبنای آن تدوین اول شاهنامه را سرود، و سروده‌های جوانی را جای‌جای در آن گنجانید، باز هم سرگرم آرایش و پیرایش آن بود. بعد از تقدیم تدوین دوم کتاب به‌نام محمود، باز هم ابیات و قطعه‌هایی سرود و بدان افزود که نمونه‌هایی از آنها را به‌حدس و گمان

---

۱. سرچشمه‌ها، ص ۲۱۸–۲۲۰.

شناخته و نشان داده‌ایم.

اینهمه عشق به کاری واحد، دلیل ایمان و صداقت او در آفرینش شاهکار جاودانی او، و نشانه‌ای از عظمت شخصیت اوست. او قدر کار خویش را می‌شناخته، و به‌همین سبب طبع و وقت خویش را در کارهای متفرقه تلف نکرده است.

عوفی در *لباب‌الالباب* می‌گوید: «از وی بدون شاهنامه (=غیر از شاهنامه) شعر کم روایت کرده‌اند». انتساب دو قطعه هم که در آن کتاب به‌نام فردوسی آمده محلّ تردید است.

در تذکره‌های متأخّر چند قطعه و رباعی به‌نام او ثبت کرده‌اند. دو قصیده هم از قرن یازدهم به‌بعد در تذکره‌ها به‌نام او آمده که به‌شهادت سبک و موضوع هر دو بی‌تردید از عصر صفوی است.[1]

یک غزل و یک قطعه راکه به‌زبان و شیوهٔ سخن فردوسی نزدیک‌تر است و اگر هم از او نباشد از صلابت سخن او تأثیر پذیرفته در اینجا می‌آوریم:

شبی در برت گر برآسودمی
سر فخر بر آسمان سودمی
قلم در کف تیر بشکستمی
کلاه از سر ماه بربودمی
به‌قدر از نهم چرخ بگذشتمی
به‌پی فرق گردون بفرسودمی
جمال تو گر زانکه من دارمی
به‌جای تو گر زانکه من بودمی
به‌بیچارگان رحمت آوردمی
به‌درماندگان بر، ببخشودمی

---

۱. این اشعار پراکنده را اته ایران‌شناس آلمانی جمع‌آوری و منتشر کرده و مرحوم دکتر رضازادهٔ شفق آنهمه را در فردوسی‌نامهٔ مهر، ص ۶۱۵ــ۶۱۸ نقل کرده است.



فلک گر به‌زیر نقاب اندرست
وگر زیر پرّ عقاب اندرست
مپندارکو از پی کار تو
به‌بند خطا و صواب اندرست
اگر بد کنی کیفرش خود بری
نه چشم زمانه به‌خواب اندرست
بر ایوانها نقش بیژن هنوز
به‌زندان افراسیاب اندرست

دروغی که پس از شش قرن برملا شد

در پنج‌شش قرن اخیر مثنوی سست و مبتذلی هم به‌نام حکیم بزرگ بسته شده بود که امروز دیگر حقیقت ماجرا آشکار شده است.

ماجرا از کجا آغاز شد؟

تا چهار قرن بعد از فردوسی در کتابهایی که ذکری از او کرده‌اند حتی در افسانه‌هایی که اینجا و آنجا دربارهٔ او پرداخته‌اند سخنی از چنین منظومه‌ای در میان نبود. تا اینکه در **مقدمهٔ بایسنغری** شاهنامه که در سال ۸۲۹ بیش از چهار قرن بعد از فردوسی نوشته شده، ضمن یک‌رشته افسانه‌های بی‌اساس آمده است که فردوسی از ترس محمود به‌طبرستان و از آنجا به‌بغداد رفت و در آنجا قصهٔ یوسف را به‌نظم آورد.[1]

دروغ‌بودن افسانه روشن‌تر از آن است که نیازی به‌ردّ آن باشد. نه فردوسی با آنهمه نفرت از خلافت عربی حاضر بود به‌بغداد برود، و نه خلیفهٔ بغداد فارسی می‌دانست که چنین منظومه‌ای را بفهمد و بپسندد.

از آنجاکه نسخهٔ بایسنغری شاهنامه پشتوانهٔ حمایت دربار هرات را داشت، و در دستگاه کتاب‌آرایی تیموریان نسخ سلطنتی ممتازی از آن

۱. سرچشمه‌ها، ص ۴۱۳.

تکثیر و در گوشه‌وکنار به‌دست اهل کتاب رسید، مقدمهٔ سراسر افسانهٔ آن هم جامع‌ترین شرح حال فردوسی شناخته شد، و در بیشتر کتب ادبی و تاریخی و تذکره‌ها عیناً یا خلاصهٔ آن نقل گردید و هر که آمد چیزی بر آن مزید کرد، و چنین بود که ماجرای مثنوی یوسف و زلیخا با نام والای فردوسی درآمیخت.

با اینهمه تذکره‌نویسانی که اهل شناخت شعر بودند، سستی و ابتذال آن منظومه را دور از طبع بلند فردوسی می‌دانستند و آن‌را نادیده می‌گرفتند، یا ضعف و رکاکت آن‌را ناشی از پیری شاعر در هنگام سرودن آن می‌شمردند.

رضاقلی‌خان لله‌باشی که شیوه‌اش در *مجمع‌الفصحا* تحریف افسانه‌های پیشین به‌قصد اظهار ابتکار و ثبت مطالبی است که در تذکره‌های دیگر نیامده بوده، و به‌هرحال غیرتش هم برنمی‌تافته که بگوید فردوسی به‌درگاه خلیفهٔ بغداد رفته، نوشته است که: «به‌مکّه شد و مثنوی یوسف و زلیخا به‌وزن تقارب موزون کرد، و به‌وقعات یوسف صدّیق مزین فرمود»[1].

در صد سال اخیر که پژوهشهای علمی در زمینهٔ زبان و اِدب فارسی به‌وسیلهٔ ایران‌شناسان اروپایی آغاز گردید و از طرف ایرانیان دنبال شد، دانشمندان بزرگی چون ژول مُل و هرمان اته و نولدکه و تقی‌زاده هم به‌استناد یک مقدمهٔ تقلبی که کاتبی آن‌را بر یک نسخهٔ یوسف و زلیخا افزوده بود به‌دام دروغی که نخستین‌بار آن‌را در *مقدمهٔ بایسنغری* دیده بودند افتادند، و برای رفع و رجوع تناقضات موضوع زحمتهای بیحاصلی کشیدند.



سرانجام معلوم شد که یوسف و زلیخا از فردوسی نیست.

---

۱. سرچشمه‌ها، ص ۴۷۵.

بدین‌گونه که نخست در ۱۹۲۲ م. محمود شیرانی شاهنامه‌شناس تیزبین هندوستانی با مقایسهٔ سبک و زبان و ارزش هنری شاهکار فردوسی با یوسف و زلیخا، و سنجش عظمت شخصیت و قدرت اندیشه و جهان‌بینی دانای طوس با ابتذال فکر و روح گویندهٔ ناشناختهٔ آن مثنوی، و بررسی نمونه‌هایی از شیوهٔ بیان و اوصاف و مضامین و تعبیرات و ترکیبات و کنایات و تشبیهات و استعارات در دو منظومه نتیجه قطعی گرفت که آن مثنوی خام و بی‌ارزش از آفرینندهٔ شاهکار جاودانی ایران نمی‌تواند باشد.[۱]

در ایران هم نخستین‌بار در ۱۳۱۸ شمسی استاد عبدالعظیم قریب با بررسی مقدمهٔ دستنویسی از آن منظومه اعلام کرد که یوسف و زلیخا از فردوسی نیست.[۲]

در ۱۳۲۴ زنده‌یاد استاد مینوی با بررسی کهن‌ترین دستنویس کتاب که عاری ازافزوده‌های کاتبان بود،ضمن مقالهٔ مفصّل دقیق دلپذیری نتیجهٔ قطعی گرفت که «این منظومهٔ سست و سخیف و رکیک و خام و پست را ناظم بیمایه‌ای به‌نام شمسی برای اهدا به‌شمس‌الدوله ابوالفوارس طغانشاه برادر ملکشاه سلجوقی بعد از سال ۴۷۶ به‌نظم درآورده است».[۳]



تا اینجا به‌طور قطعی مسلّم گردید که یوسف و زلیخا از فردوسی نیست. این معما باقی ماند که بدانیم این منظومه کی و چرا و چگونه و با چه نیتی به‌نام فردوسی بسته شده است؟

در مقاله‌ای که من نوشتم و در مجلّهٔ هستی به‌چاپ رسید این معما نیز حل گردید.[۴] مجملی از آن مفصّل این است که چون پهلوانان شاهنامه

---

۱. چهار مقاله بر فردوسی و شاهنامه، ص ۱۸۴ـ۲۷۶.
۲. مجلّهٔ آموزش و پرورش، سال نهم (۱۳۱۸)، شماره‌های ۱۰ و ۱۱ ـ ۱۲، و سال چهاردهم (۱۳۲۳)، ص ۳۹۳ ـ ۴۰۰.
۳. سیمرغ، شمارهٔ ۴، اسفند ۱۳۵۵، ص ۴۹ ـ ۶۸.
۴. فصلنامهٔ هستی، زمستان ۱۳۷۲، ص ۱۱۱ ـ ۱۲۰.

همیشه در نزد مردم ایران و در زبان فارسی بالاترین نمونه‌های دلاوری و مردانگی بوده‌اند، شاعران همیشه در مدح ممدوحان خود آنان را به‌پهلوانان شاهنامه تشبیه می‌کردند یا حتی ممدوحان را برتر از آن پهلوانان می‌شمردند.

معزّی نیشابوری به‌قصد مبالغهٔ بیشتر در چاپلوسی پای از دایرهٔ ادب بیرون نهاده، و برای اثبات اینکه پیروزیهای پادشاه سلجوقی در گذشته‌ها سابقه نداشته گفته است که داستانهای شاهنامه دروغ است و دربارهٔ مردگان است. و سخن من از پادشاه حیّ حاضر است که هنرهایش مشهود همگان است:

آنچه او امسال کرد، از پادشاهان کس نکرد
نامهٔ شاهان بخوان و فتح شاهان برشمر
گفت فردوسی به‌شهنامه درون چونانکه خواست
قصّه‌های پرعجایب فتحهای پرعبر
من عجب دارم ز فردوسی که تا چندان دروغ
از کجا آورد و بیهوده چرا گفت آن سمر؟
گرچه او از روستم گفته‌ست بسیاری دروغ
گفتهٔ ما راست است از پادشاه نامور
ما همی از زنده گوییم او همی از مرده گفت
آن ما یکسر عیان است، آن او یکسر خبر*

مضمون خنک و بی‌ادبانهٔ معزّی را شرف‌الدین یزدی که کارش دستبردزدن به‌آثار دیگران بود گرفته و در *ظفرنامهٔ* خود ـ که آن هم برگرفته از *ظفرنامهٔ* نظام‌الدین شامی است ـ در مدح تیمور گورکانی به‌کار برده است.

* می‌دانم که خوانندگان عزیز از نقل این هرزه‌دراییهای عصر شاهنامه‌ستیزی سلجوقی‌ـعباسی آزرده‌خاطر می‌شوند. چه کنم برای روشن‌کردن سابقهٔ موضوع ناگزیر از آوردن این یاوه‌ها هستم.

شرف‌الدین می‌گوید تیمور فقط با ۲۴۳ تن دو شبانه‌روز شهر قرشی را محاصره کرد و دوازده‌هزار تن سواران مدافع شهر را شکست داد و اهل و عیال آنان را اسیر، و مال‌ومنال‌شان را تاراج کرد و «به‌نفس مبارک» در پی فراریان تاخت و آنها را کشت و اسیر کرد. «و این حکایتی است واقعی که صحتش به‌تواتر پیوسته... نه از قبیل لاف و گزاف که فردوسی در شاهنامه برای سخنوری و فصاحت‌گستری بر بعضی مردم بسته».

آنگاه برای اینکه بگوید خود فردوسی هم اعتراف کرده که سخنانش حقیقت ندارد و از گفتن آنها پشیمان است ابیات سست و بیمزه‌ای را از یوسف و زلیخای شمسی ــ که آن‌را به‌فردوسی نسبت داده ــ آورده است.

شمسی گویندهٔ آن منظومه نقّال و شاهنامه‌خوان بوده، و در نتیجهٔ مداومت در شاهنامه‌خوانی طبع موزونی بهم رسانده بوده، و شاید بعضی داستانهایی را هم خود به‌نظم درآورده بوده، و هنگامی که یوسف و زلیخا را می‌سروده، ابیات بی‌معنی بی‌مزه‌ای در ابراز پشیمانی از گذشتهٔ خود به‌هم بسته، و شرف‌الدین یزدی به‌جعل و تدلیس آن ابیات را به‌عنوان اینکه از فردوسی است نقل کرده است:

ز هر گونه‌ای نظم آراستم
بگفتم در آن هر چه خود خواستم
اگرچه دلم بود از آن بامزه
همی کاشتم تخم و بیخ بزه
از آن تخم کشتن پشیمان شدم
زبان را و دل را گره برزدم
که آن داستانها دروغ است پاک
دوصد زان نیرزد به‌یک مشت خاک

بدین مـی‌سزد گـر بـخندد خـرد
ز من خود کجا، کـی پسندد خـرد؟
کـه یک نـیمهٔ عـمر خـود کـم کـنم
جـهانی پـر از نـام رسـتم کـنم
چـه بـاشد سـخنهای بـرساخته
شب و روز، ز انـدیشه پـرداخـته

شرف‌الدین یزدی *ظـفرنامهٔ* خـود را در ۸۲۸ در سـتایش جـنگها و خونریزیها و تاراجگریهای تیمور تألیـف کـرده، یک سـال بـعد در ۸۲۹ مقدمهٔ شاهنامهٔ بایسنغری تحریر شده است و دروغـی کـه دربـارهٔ نـظم یوسف و زلیخا به‌قصد چاپلوسی به‌بازماندگان تیمور در *ظفرنامه* جـعل شده بود در آن مقدمه بـا تـفصیل بـیشتر جـای گـرفته کـه خـلاصهٔ آن‌را می‌آوریم: «چون فردوسی را نزد خلیفه آوردند هزار بیت در مدح خلیفه اضـافهٔ شـاهنامه کـرده بـه‌عرض رسـانید(!). خـلیفه مـثال فـرمود کـه شصت‌هزار دینار و خلعتی بدو دادند(!) چون فردوسی در بـغداد رخت اقامت بینداخت و کتاب شهنامه را خلیفه و اهل بغداد به‌جهت آنکه مدح ملوک عجم بود و ایشان آتش‌پرست و مجوس بوده‌اند، عیب می‌کردند، فردوسی قصّهٔ یوسف را که در قرآن مـجید در یک سـوره مـذکور است به‌نظم درآورد... چون قصّهٔ یوسف به‌عرض رسانید خلیفه و اهل بغداد را بغایت خوش آمد و به‌تربیت او بیفزودند»[1].

از قـرائـن مـختلف بـرمی‌آید کـه *مقدمهٔ بـایسنغری* بـه‌قلم هـمان دروغ‌پرداز است. یکی اینکه مـطلب مـوجزی را از جـایی مـی‌گیرد و بـا خیال‌پردازی و افـزودن شـاخ‌وبرگ‌ها آن‌را بـه‌صورت داسـتانی مـفصل درمی‌آورد و این همان کاری است که گفتیم شرف‌الدین در *ظفرنامه* خود

---

۱. سرچشمه‌ها، ص ۴۱۳.

هم کرده، به‌این معنی که قسمت عمدهٔ کتاب خود را بدون ذکر مأخذ از **ظفرنامه** نظام‌الدین شامی گرفته، و با اطناب و عبارت‌پردازی و تملقات و جعلیاتی از این نوع که مورد بحث ماست به‌صورت **ظفرنامهٔ** خود درآورده است.

دیگر اینکه، نویسنده نظمی هم بهم می‌بسته، و در **مقدمهٔ بایسنغری** هم مثل **ظفرنامه** جای‌جای بخشی از داستانها را به‌بحر متقارب به‌نظم پیوسته به‌نثر آورده، و در تمام مقدمه مجموعاً ۱۰۸ بیت از خود مقدمه‌نویس است. و ارتباط این اشعار با روال سخن و سیر داستانها به‌نحوی است که با حذف هر بیت از آنها رشتهٔ مطلب گسیخته می‌شود. این شیوهٔ نویسنده سبب شده است که ژول مُل فرانسوی و پس از او نولدکه آلمانی که با این سبک تألیف شرف‌الدین ـ که پیش از او و پس از او هم در میان تاریخ‌نویسان ایرانی معمول بوده ـ آشنا نبوده‌اند چنین پنداشته‌اند که نویسندهٔ مقدمهٔ بایسنغری زندگینامهٔ قدیمتر منظومی از فردوسی در دست داشته منتها از آن اثر هیچ اطلاعی نداده است.[۱]

سالهای پیری و وفات شاعر

تا چهار قرن بعد از فردوسی سال وفات او در منابع کهن از کتب تاریخ و رجال نیامده است، در حالی که سال فوت بسیاری از افراد متوسط را با روز و ماه ثبت کرده‌اند.

چهار قرن بعد از او در مقدمهٔ بایسنغری که امروز بی‌اعتباری آن به‌اثبات رسیده وفات شاعر بدون استناد به‌مأخذی معتبر در ۴۱۶ ذکر شده، و تذکره‌نویسان بعدی همان را تکرار کرده‌اند. بعد از مقدمهٔ بایسنغری در *تذکرةالشعراء* دولتشاه که مجموعه‌ای از جعلیات و مطالب

---

۱. ژول مُل، **دیباچهٔ شاهنامه**، ترجمهٔ جهانگیر افکاری، سازمان کتابهای جیبی، ۱۳۴۵، حاشیهٔ ص ۲۰؛ و نیز: نولدکه، **حماسهٔ ملی ایران**، ترجمهٔ بزرگ علوی، چاپ دوم، ص ۵۳.

نادرست بی‌مأخذ است سال وفات فردوسی (باز هم بدون ذکر مأخذی کهن‌تر) در ۴۱۱ ذکر شده است که این هم به‌هیچ‌وجه قابل اعتنا نیست.

اگر نوشته دولتشاه را معتبر بدانیم باید بپذیریم که فردوسی ۸۲ سال زیسته، و اگر به‌**مقدمهٔ بایسنغری** اعتماد کنیم باید فرض کنیم ۸۷ سال عمر کرده است. در حالی که می‌دانیم او از شصت‌سالگی به‌بعد از ضعف و پیری در رنج بوده و بعید می‌نماید تا ۲۲ سال و حتی ۱۷ سال بعد از آن زیسته باشد.

او از ۵۸سالگی احساس پیری می‌کرده، و در قطعهٔ بسیار لطیف و مؤثر آغاز داستان کین سیاوش از ضعف پیری در شصت‌سالگی می‌نالد که نیازمند عصا شده بوده، و آرزو داشته که آن‌قدر از مرگ امان یابد که نامورنامهٔ باستان را به‌پایان برساند.

چو آمد به‌نزدیک سر تیغ شصت
مده می که از سال شد مرد مست
به‌جای عنانم عصا داد سال
پراگنده شد مال و برگشت حال
همان دیدبان بر سر کوهسار
نبیند همی لشکر بیشمار
کشیدن ز دشمن نداند عنان
مگر پیش مژگانش آید سنان
گراینده و تیزپای نوند
همان شصت بدخواه گردش ببند
سراینده ز آواز بر، گشت سیر
همش لحن بلبل، هم آواز شیر
چو برداشتم جام پنجاه‌وهشت
نگیرم مگر یاد تابوت و دشت
دریغ آن گل و مشک و خوشاب سی
همان تیغ بـرّندهٔ پارسی

نگردد همی گرد نسرین تذرو
گل نارون خواهد و شاخ سرو
همی خواهم از روشن کردگار
که چندان گذر یابم از روزگار
کزین نامورنامهٔ باستان
به‌گیتی بمانم یکی داستان
که هر کس که اندر سخن داد داد
ز من جز به‌نیکی نگیرند یاد

خالقی، ۲، ص ۳۷۹

در همان شصت‌سالگی از بیشی عمر دست کشیده، و می‌گوید عمر کسی از هفتاد نمی‌گذرد، و اگر گذشت بر آن زندگانی باید گریست:

هر آنکه که سال اندر آمد به‌شصت
بباید کشیدن ز بیشیش دست
ز هفتاد برنگذرد بر کسی
ز دوران چرخ آزمودم بسی
وگر بگذرد آن‌همه بتّری است
بر آن زندگانی بباید گریست
اگر شستِ ماهی بدی سال شست
خردمند از او یافتی راهِ جَست

خالقی، ۴، ص ۱۷۵

در ۶۱ سالگی خود را پیری می‌شمارد که دیگر می و جام و آرام برای او بی‌نمک شده است:

چو سالت شد ای پیر بر شصت‌ویک
می و جام و آرام شد بی‌نمک

بروخیم، ۸، ص ۲۵۵۲

در ۶۳سالگی دیگر گوشش نمی‌شنود:

چو شصت‌وسه‌سالم شد و گوش کر
ز گیتی چرا جویم آیین و فر

همانجا، ۷، ص ۲۰۶۷

می لعل پیش آور ای روزبه
که شد سال گوینده بر شصت‌وسه

همانجا، ۷، ص ۲۰۶۷

ایا شصت‌وسه‌ساله مرد کهن
تو از باده تا چند رانی سخن
همان روز تو ناگهان بگذرد
در توبه بگزین و راه خرد

همانجا، ۷، ص ۲۰۷۴

در ۶۵سالگی تن را اندر نشیب و سر را سوی پست می‌بیند:

چنین سال بگذاشتم شصت‌وپنج
به‌درویشی و، زندگانی به‌رنج
چو پنج از بر سال شصتم نشست
تن اندر نشیب و سرم سوی پست
رخ لاله‌گون گشت بر سان کاه
چو کافور شد رنگ مشک سیاه

خالقی، ۴، ص ۱۷۲

در ابیاتی هم که به‌دلیل مدح محمود ضمن آنها، بعد از ۶۵سالگی سروده، باز هم از ناشنوایی و درد پاها می‌نالد:

دو گوش و دو پای من آهو گرفت
تهیدستی و سال نیرو گرفت
ببستم بدین‌گونه بدخواه بخت
بنالم ز بخت بد و سال سخت

بروخیم، ۶، ص ۱۷۲۹

بالاترین سال عمر فردوسی (در نسخهٔ استراسبورگ) چنین آمده: «کنون سالم آمد به‌هفتادوشش» و این مقارن با سال ۴۰۵ می‌شود. و شاید شاعر یکی دو سال پس از آن و در هر صورت پیش از ۴۱۱ وفات کرده است.

این را هم گفته‌ایم و باز هم بگوییم که فردوسی بخش عمدهٔ شاهنامه را که در تدوین نخست آن جای داشته تا ۵۵سالگی سروده بوده، و اشعار متضمن ۵۸ تا ۷۱سالگی او که با ترتیب و توالی داستانها هم سازگاری ندارد در تدوین دوم افزوده شده، و ۷۶سالگی بعد از تقدیم کتاب به‌محمود افزوده شده است.

ماجرای خاکسپاری پیکر فردوسی

دلبستگی دانای طوس به‌ایران و فرهنگ باستانی آن، و لحن ناخشنود و خشم‌آلود او هنگام بیان استیلای تازیان، در مذاق گروهی از عوام و فریفتگان خلافت بغداد خوش نیفتاده بود، و کینه او را به‌دل گرفته بودند، و به‌همان‌سان که در حیاتش محمود غزنوی را بر ضدّ او برانگیختند، بعد از مرگ هم پیکر پاکش را به گورستان طوس راه ندادند.

این ماجرا هم با اتهام قرمطی‌بودن که به‌فردوسی زده بودند و سختگیری عمّال خلافت دربارهٔ اسماعیلیان که طالب قطع استیلای بنی‌عباس از ایران بودند بستگی دارد. خلافت عباسی در بند دین نبود، در حفظ تسلط خود بر ممالک تابعه اصرار داشت. چنانکه دیلمیان شیعه را خواسته یا ناخواسته تحمّل می‌کرد، اما به‌هیچ‌روی تاب تحمّل فاطمیان اسماعیلی مصر را نداشت و آنان را به‌نام قرمطی کافر و ملحد می‌شمرد.

کهن‌ترین گزارش این ماجرا را در **چهارمقالهٔ** عروضی می‌خوانیم: «جنازهٔ فردوسی را به‌دروازهٔ رزان بیرون همی بردند. در آن حال مذکّری بود در طبران، تعصب کرد و گفت: من رها نکنم تا جنازهٔ او در گورستان

مسلمانان برند که او رافضی بود. و هرچند مردمان بگفتند با آن دانشمند (= فقیه) درنگرفت. درون دروازه باغی بود ملک فردوسی، او را در آن باغ دفن کردند. امروز هم آنجاست. و من در سنهٔ عشر وخمسمائه [۵۱۰] آن خاک را زیارت کردم»[۱].

بعدها عطّار این شرح را در **چهارمقاله** خوانده بوده، و بر مبنای آن حکایتی در *اسرارنامه* خود آورده که یکی از مشایخ طریقت از نمازخواندن بر جنازهٔ شاعر خودداری کرده است. سخن عطار در نکوهش شعر و شاعری است. می‌گوید:

اگرچه شعر در حدّ کمال است
چو نیکو بنگری حیض‌الرّجال است

او دریغ می‌خورد از ارتکاب این گناه که عمر خود را به‌سرودن شعر تلف کرده، ولی به‌کرم خداوندی امیدوار است که این «جرم عظیم» او را ببخشد. و به‌قول «شیخ اکابر، ابوالقاسم» استناد می‌کند:

چنین گفت او که فردوسی بسی گفت
همه در مدح گبری، ناکسی گفت
به‌مدح گبرکان عمری بسر برد
چو وقت رفتن آمد بیخبر مرد

شیخ ابوالقاسم می‌گوید بر جنازهٔ او نماز نخواندم و گفتم «نمازم بر چنین شاعر روا نیست!» ولی همان شب او را در خواب دیدم:

زمرّد رنگ تاجی سبز بر سر
لباسی سبزتر از سبزه در بر

می‌گفت: تو بر من نماز نخواندی، اما خداوند خیلی از فرشتگان را

۱. *سرچشمه‌ها*، ص ۲۳۶.

فرستاد که بر من نماز خواندند، و یکسر به‌بهشتم آوردند به‌مزد یک بیت که در توحید گفته بودم.[۱]

بعدها حکیم شاه‌محمد قزوینی که دلش از این افسانهٔ نامعقول به‌درد آمده بود جواب فردوسی را در *مجالس‌النفائس* بدین صورت درآورده که فردوسی گفته بوده است: خداوند مرا به‌دو چیز آمرزید و در بهشت جای داد. یکی آنکه تو بر من نماز نکردی، و یکی آنکه این بیت را در توحید گفته‌ام:

جهان را بلندی و پستی تویی
ندانم چه‌ای، هر چه هستی تویی[۲]

بعد از عطار، حمدالله مستوفی در مقدمهٔ *ظفرنامهٔ* خود این افسانه را بازمی‌آورد و نسبت ابوالقاسم را «کُرّکانی» ذکر می‌کند:

یکی شیخ بود اندر آن روزگار
که در طوس مثلش نبُد نامدار
ابوالقاسم کُرّکانی به‌نام
به‌شیخی مریدش شده خاص و عام
بدین در، تعصّبگری پیشه داشت
همیشه در این کار اندیشه داشت
چنین گفت کاین شاعر خوش‌سخن
همه مدح کفّار گفتی ز بن
اگرچه سخن خوب و بسیار گفت
چو همواره در مدح کفّار گفت
ندانم ازین‌روی مؤمن ورا
نه بسر وی نماز است کردن روا
برین گفته کردند مردم غلو
وزین فتنه‌ای خاست بر نعش او

۱. سرچشمه‌ها، ص ۲۶۲.
۲. همانجا، ص ۴۴۰.

یکـــی دخـــترک داشت آن نـــامدار
ز بـــهرش یکـــی بـــاغ کـرد اخـتیار
پـــدر را ســـپرد انـدر آنـجا بـه‌گـور
که بنشیند آن فتنه و جـنگ و شـور[۱]

افسانهٔ منع خاکسپاری حکیم در گورستان مسلمانان از گفتهٔ عطار و حـــمدالله مســـتوفی، در مقدمهٔ بـایسنغری و از آنـجا در تـذکره‌ها بـه‌نام ابوالقاسم گرگانی یا جرجانی نقل شده است.

خبر *چهارمقاله*، اینکه فقیه متعصبی پیکر فردوسی را به گورستان راه نداده، رنگ‌وبویی از حقیقت دارد. اما تحوّل این خبر به‌صورت افسانه‌ای که به‌جای فقیه، شیخ ابوالقاسم کُرّکانی بازیگر معرکه بوده باشد صحیح نیست و تهمتی به‌آن صوفی است.

شیخ ابوالقاسم کُرّکانی، عبدالله‌بن علی‌بن عبدالله طوسی درگذشتهٔ ۴۶۹، متولد ۳۸۰ بوده، و هنگام وفات فردوسی کمتر از سی سال داشته و نمی‌توانسته است چنان نفوذی داشته باشد که در برابر هواداری همگان از فردوسی چنان «فتنه و جنگ و شور» برانگیزد. وآنگهی اگر صـوفیان بـا خردگرایی فردوسی همرای نبودند، اما اهـل گـذشت و شکـیب‌ورزی و آسـان‌گیری بـودند، نـه اسـیر تـعصّب خشک فـردوسی‌ستیزانـه. چـنین ماجرایی از واعظان متعصبی برمی‌آمد از اهل دیوان و مـدرسه، مـجریان سیاست بغداد که فردوسی و حسنک میکال را قرمطی می‌شمردند نـه از صوفیان آزادهٔ خلوت‌نشین که مثل حافظ می‌گفتند:

مرو ای واعظ و دعوت مکنم سوی بهشت
که گـناه دگـری بـر تـو نـخواهـند نـوشت

۱. سرچشمه‌ها، ص ۳۲۱ (به‌نقل از مقدمهٔ نسخهٔ خطی ظفرنامه).



در عصر شاهنامه‌ستیزی

هنر خوار شد جادوی ارجمند
نهان راستی آشکارا گزند

با غروب آفتاب دولت سامانیان، روزگار حکمت و اندیشه و بحث و استدلال و آزاداندیشی سر آمد، و فرهنگ ایرانی در زیر فشار خفقان و اختناق قرار گرفت. پایان آفرینش شاهنامه، پایان عصر اندیشه و فرهنگ و آغاز عصر جهل و تعصّب بود.

اگرچه محمود غزنوی در نخستین سالهای سلطنت خود تحت تأثیر فضای عصر سامانی و نفوذ دبیران و دیوانیانی که یادگار دورهٔ گذشته بودند، چنانکه گفتیم تظاهر به‌علاقه‌مندی به‌تاریخ و فرهنگ ایران می‌کرد امّا دیری نپایید که سلطهٔ خلافت بغداد بر سیاست او آشکار گردید. در ۴۲۰ وقتی ری را گرفت مجدالدوله دیلمی را به گناه خواندن شاهنامه سرزنش کرد. در دورهٔ پسرش مسعود که وقت را به‌عیش و عشرت می‌گذرانید نفوذ خلافت توسعهٔ بیشتری یافت.

با شکست مسعود در جنگ دندانقان در ۴۳۱ دورهٔ سلجوقیان آغاز شد. قبایل تازه‌رسیده که با معتقدات شمنی بار آمده بودند، و ذهنی ساده و

خالی از تفکر و استدلال داشتند، در دین تازهٔ خود تعصّب بیشتر می‌ورزیدند. و چون در میان مردم ایران پایگاهی نداشتند ناچار در بیرون از ایران تکیه‌گاهی جستند و با سرسختی بیشتری مجری تعلیمات بغداد شدند و سیاست خلافت در ایران ریشه دوانید. و هر کسی که بر خلاف مذهب رسمی خلافت سخنی می‌گفت یا به‌آزادی و رهایی از چنگال سلطهٔ بغداد می‌اندیشید مورد شکنجه و آزار می‌گردید. بدین‌سان ظلمت جهل و خفقان بر ایران سایه افکند.

ناصرخسرو در چنین فضایی ناچار آوارهٔ کوه و بیابان شد و می‌گفت:

در بلخ ایمن‌اند ز هر شرّی
می‌خوار و دزد و لوطی و زنباره
ور دوستدار آل‌رسولی تو
چون من ز خانمان شوی آواره
چون شور و جنگ را نبود آلت
حیلت گریز باشد ناچاره
آن روزگار شد که حکیمان را
توفیق تاج بود و خرد یاره

دیوان، چاپ مینوی و محقق، ص ۲۹۷

دیوان و مدرسه دو نهاد سیاسی و فرهنگی عصر بر سر ستیزه و عناد با فرهنگ ایرانی بودند. در مدرسه‌ها که در پرتو موقوفات مؤمنان بازار گرمی داشتند زبان فارسی و حکمت و علوم عقلی راه نداشت. مدرّسان فقط آنچه را که مطابق اعتقادات فقیهان و محدّثان بغداد بود، آن هم منحصراً به‌زبان عربی تدریس می‌کردند.

نمونهٔ نظر اهل مدرسه را در آن روزگار در کیمیای سعادت محمد غزالی می‌خوانیم. امام محمد غزالی که از مدرّسان نظامیهٔ بغداد و مقرّب

درگاه سلطان سنجر سلجوقی بود تعصّب را به‌جایی رسانیده که برگزاری مراسم نوروز و سده و فروش لوازمی را برای آنها «حرام» شمرده و گفته: «اظهار شعار گبرکان است که مخالف شرع است... نوروز و سده باید که مندرس شود و کسی نام آن نبرد... شب سده چراغ فرا نباید گرفت تا اصلاً آتش نبینند... و نشاید که نام این روز برند به‌هیچ‌وجه چنانکه از او خود نشان نماند»[۱].

حتّی عبدالجلیل قزوینی رازی در کتاب *النقض* در همان حال که به‌وجود فردوسی به‌عنوان شاعری شیعی تفاخر می‌کند[۲]، جای دیگر در آن کتاب می‌نویسد «... متعصّبان بنی‌امیه و مروانیان... جماعتی خارجیان را... و گروهی بیدینان را بهم جمع کردند، تا مغازیهای به‌دروغ و حکایات بی‌اصل وضع کردند، در حق رستم و سرخاب و اسفندیار و کاووس و زال و غیر ایشان، و خوانندگان این ترّهات را در *اسواق* بلاد متمکّن کردند تا می‌خوانند... و هنوز این بدعت باقی... و مدح گبرکان خواندن بدعت و ضلالت است»[۳].

آثار فردوسی‌ستیزی اهل مدرسه گاهی در قرون بعد هم با اینکه فردوسی جایگاه والای خود را بازیافته بود، در نوشته‌های برخی متعصّبان دیده می‌شود. از آن جمله شبانکاره‌ای در **مجمع‌الانساب** که آن‌را در ۷۳۸ نوشته ضمن ستایش شعردوستی محمود می‌گوید: «... فردوسی مذهب شیعه داشت، و کسی که مذهب شیعه داشتی و ترک سنّت و جماعت کردی، سلطان او را دوست نداشتی، و از آن‌جهت او را به‌خود نزدیک نگردانید، و از او تمتّعی نیافت. تا بدانی که بد مذهبی چگونه بیحرمتی دنیا و آخرت است. با وجود آنکه می توان دانست که او را جملهٔ

۱. **کیمیای سعادت**، به‌کوشش احمد آرام، ج ۱، ص ۴۰۷.
۲. کتاب *النقض*، چاپ اول، ۱۳۳۱، ص ۲۵۲.
۳. **سرچشمه‌ها**، ص ۲۳۹ به‌نقل از کتاب *النقض*، ص ۳۴، مصحح در زیرنویس صفحات ۳۵ــ۳۶ اخبار ضعیفی هم در تأیید این نظر نقل کرده است.

علوم عقلی و نقلی جمع بوده است، به‌سبب میل که به‌بدمذهبی کرده بود، خدای تعالی او را شهرتی نداد»[۱].

خانقاههای رنگارنگ هم که گریزگاه طبقات سرخورده و خاموش مردم از فشار مدرسه و دیوان بودند، ناچار از نفوذ جوّ حاکم برکنار نبودند. مثلاً چنانکه دیدیم صوفی نیشابوری عطار اگر یادی از فردوسی می‌کرد از گوشه‌زدن به‌حکیم بزرگ مضایقه نداشت که «به‌مدح گبرکان عمری به‌سر برد».

دیوان و دستگاه دولتی هم مجری فتوای فقیهان بودند. ارباب قدرت از امیران و وزیران اگر هم در خلوت به‌سائقه فطرت ایرانی خود شاهنامه را می‌خواندند و از آن لذت می‌بردند، امّا در مجلس و محفل و منظر عام آن‌را نادیده می‌گرفتند و شاید با خشم و نفرت بدان می‌نگریستند. اگر جز این بود در کتابخانه‌ها و کارگاههای خاص بزرگان که کاتبان و کتاب‌آرایان فاضل و هنرمند در کار کتابت و تصحیح کتابها بودند نسخ صحیح ممتازی از شاهنامه رونویس می‌شد و به‌یادگار می‌ماند، همان کاری که بعدها که بسیار دیر شده بود، در دستگاه بایسنغر انجام گرفت.

بدینسان هرآنچه با آداب و سنن و فرهنگ ایرانی مربوط می‌شد و با ادامهٔ استیلای بنی‌عباس سازگار نبود، و بیش از همه شاهنامه مورد بیمهری قرار داشت.

شاعران مدیحه‌سرا هم که قصاید آنها رونق‌بخش جلال و شکوه دربارها بود به‌اقتضای زمانه و برای خوش‌آمد ممدوحان خود از بی‌حرمتی به‌شاهنامه دریغ نمی‌ورزیدند. پیش از این نمونه‌هایی بمناسبت از عنصری و معزی آوردیم، اینک هم چند نمونه از فرخی سیستانی مداح غزنویان بخوانیم:

---

۱. سرچشمه‌ها، ص ۳۲۵.

مـــخوان قـــصّهٔ رســـتم زاولی را
ازین‌پس دگر، کان حدیثی است مـنکَر
از ایــن پــیش بـوده‌ست زاولسـتان را
بــــه‌سام یـــل و رســـتم زال مـــفخر
ولیکـــن کـــنون عـــار دارد ز رســتم
کــه دارد چـــو تـــو شـهریاری دلاور
ز جایی که چون تو مـلک مـرد خـیزد
کس آنـجا سـخن گـوید از رسـتم زر؟

فرخی در مدح امیر غزنین شاهنامه را دروغ می‌شمارد:
گفتا: چنو دگـر بـه‌جهان هـیچ شـه بـود؟
گفتم: ز من مـپرس، بـه‌شهنامه کـن نگـاه
گـفتا کـه: شـاهنامه دروغ است سـربسر
گفتم: تو راست گیر و دروغ از میان بکاه

*

همه حدیث ز محمودنامه خواند و بس
همان که قصّه شهنامه خواندی هـموار

*

نام تو، نام همه شاهان بسترد و ببرد
شاهنامه پس ازین هیچ ندارد مـقدار

انوری شاعر عصر سلجوقی هم می‌گوید:
در کـمال بـوعلی، نـقصان فـردوسی نگـر
هر کجا آید شفا، شهنامه گو هرگز مـباش![1]

عنصری و فرخی و معزّی و انوری قصیده‌سرایان توانایی بودند، و

۱. دیوان چاپ مدرس، ج ۱، ص ۶۵۹.

نه این است که شعر نمی‌شناختند و عظمت مقام فردوسی و ارزش والای شاهنامه را درک نمی‌کردند. خود معزّی که ابیات ناروای او را الهام‌بخش جعل و تدلیس شرف‌الدین یزدی در بستن یوسف و زلیخا به‌نام فردوسی شمردیم، داستان ستایش‌آمیزی از فردوسی و مناعت دختر والاگهر او برای مؤلف *چهارمقاله* روایت کرده است. امّا چه می‌توان کرد ممدوحان آنها امیران غزنوی و سلجوقی عهد و لوا از خلیفهٔ بغداد داشتند و شاعران مدح‌پیشه به‌بوی نان و جاه برای خوش‌آمد ممدوحان بر خلاف میل خود آفتاب را به گل می‌اندودند.

در کتابهای تاریخ و رجال ادب آن قرون که تا دویست سال بعد از فردوسی به‌نام فرمانروایان و بزرگان وقت و مطابق پسند دیوان و مدرسه تألیف شده نامی از فردوسی نیست. تو گفتی که بهرام هرگز نبود! مثلاً حق این بود که در *تاریخ یمینی* عتبی و *زین‌الاخبار* گردیزی و *تاریخ بیهقی* و *یتیمة‌الدهر* و *تتمه‌الیتیمهٔ* ثعالبی و *دمیة‌القصر* باخرزی و *انساب* سمعانی ذکری از بزرگترین شاعر آن عصر و حوادث زندگی او باشد، اما نیست.

چنین می‌نماید که بعمد و به‌ملاحظهٔ مصلحت وقت فردوسی و شاهکار او را نادیده گرفته‌اند و این سکوت دویست‌سالهٔ مؤلفان نزدیک به‌عصر فردوسی ما را از آگاهیهای صحیح دقیق دربارهٔ زندگانی او محروم کرده، و جای را برای افسانه‌هایی گشوده است که در صفحات بعد دربارهٔ آنها بحث خواهد شد.

ستیزه با شاهنامه آنچنان عمق و گسترش داشت که حتی در متون ادبی فارسی هم که در قرنهای پنجم و ششم تألیف شده کمتر نامی و شعری از آن هست. در *ترجمان‌البلاغه* و *حدائق‌السحر* و *لطائف‌الامثال* رشید وطواط و *قابوسنامه* و *سندبادنامه* و *کلیله و دمنه* و آثار محمد غزالی هم نامی و شعری از فردوسی نمی‌یابیم.

در سرزمینهای دور از بغداد

این شاهنامه‌ستیزی که گفتیم منحصر به‌قلمرو سلسله‌های فرمانگزار خلافت بغداد بود. برعکس در سرزمینهای دورتر و آزادتر که نفوذ خلافت در آنها کمرنگ‌تر بود شاهنامه قدر و ارزش خود را داشت. در درون ایران نیز هر چه نفوذ خلافت کاهش می‌گرفت توجه به‌شاهنامه افزایش می‌یافت.

در هندوستان، شاعر بزرگ مسعود سعد سلمان [۴۳۸ـ۵۱۵] برگزیده‌ای از شاهنامه را به‌نام «اختیارات شاهنامه» ترتیب داد.

در همانجا عثمان مختاری (درگذشتهٔ بین ۵۱۲ تا ۵۴۸) شاعر دربار غزنویان هند داستان رستم و اسفندیار را در مثنوی *شهریارنامهٔ* خود جای داد و نیز در قصیده‌ای گفت:

گرچه مردم ز عمر برگذر است
عمر ثانی مدایح شعر است
زنده رستم به‌شعر فردوسی است
ورنه زو در جهان نشانه کجاست؟
عنصری را ز زرّ محمودی
آنچنان شعرهای بیش بهاست

می‌بینید مداح خاندان غزنوی مدایح عنصری را حاصل زر محمودی می‌داند، اما نام فردوسی را پیش از نام او می‌آورد و رستم را زنده‌مانده به‌شعر او می‌شمارد، رستم افسانه‌ای را که وجود خارجی نداشت تا زر و سیمی به‌شاعر بدهد.

در همان هند، محمد عوفی *لباب‌الالباب* را در ۶۱۸ نوشته و دور از نفوذ سیاست بغداد ستایشها از فردوسی کرده است.

در سیستان کانون داستانهای حماسی ایران و صحنهٔ پایداریهای مستمر در برابر استیلای تازیان، مؤلف *تاریخ سیستان* یادی از فردوسی کرده است.

در غور، نظامی عروضی **چهارمقاله** را در حدود ۵۵۰ نوشته، و در آن شرح حال ستایش‌آمیزی از فردوسی آورده است.

در سراشیب انحطاط و زوال خلافت، ابن‌اسفندیار در حدود ۶۱۳ در **تاریخ طبرستان** شرح حال فردوسی را از **چهارمقاله** نقل کرده است.

در آذربایجان در ۶۰۹ شمس شُجاسی در **فرائدالسلوک فی فضائل الملوک** از فردوسی تجلیل کرده و بیتهای فراوان از شاهنامه آورده است.

در آران، نظامی گنجه‌ای (درگذشتهٔ حدود ۶۱۴) در مثنویهای خود (**شرفنامه**، **اقبال‌نامه**، **خسرو و شیرین**) از «سخنگوی پیشینه دانای طوس» ستایشها کرده و حق‌ناشناسی محمود را نکوهیده است.

در آسیای صغیر فخرالدین بهرامشاه پادشاه ارزنجان در ۵۷۰ به‌نقل ابن‌بی‌بی فردوسی را «خدایگان سلاطین کلام و مالک رقاب عملهٔ اقلام، غوّاص بحار حکم، پیشوای حکمای عرب و عجم» نامیده، و بدنامی محمود را نتیجه قدرنشناسی از شاهنامه شمرده است.[1]

در ارزروم، در ۵۷۴ علی‌بن احمد اختیاراتی از شاهنامه به‌نام پادشاه سَلدوقی (با دال) آن منطقه ترتیب داده است.

در دیار روم، راوندی که **راحة‌الصدور** خود را در ۵۹۹ تألیف نموده، شاهنامه را «شاهِ نامه‌ها و سردفتر کتابها» خوانده، و کیقباد اول از سلجوقیان روم دیوارهای تالار کاخ قبادآباد را به‌تصاویری از داستانهای شاهنامه آراسته است.

در شام در سالهای ۶۲۰ـ ۶۲۱ به‌دستور ملک معظم عیسی پسر ملک عادل از ایوبیان کرد ایرانی‌تبار، فتح‌بن علی بنداری اصفهانی شاهنامه را به‌عربی ترجمه کرده است.



شاهنامه حماسهٔ ملّی مردم ایران بود. اگر دستگاههای فرمانگزار

---

۱. سرچشمه‌ها، ص ۲۹۹.

خلافت روی خوش بدان نشان نمی‌دادند غمی نبود. در سراسر ایران مردم به‌جان‌ودل خریدار آن بودند. توده‌های مردم که همیشه خلاف خواست ارباب قدرت می‌اندیشیدند، غمها و شادیها و آرزوهای بربادرفتهٔ خود را در شاهنامه می‌یافتند و عشق به‌حماسهٔ ملی و سرایندهٔ آن در ژرفای جان مردم می‌نشست و نسل به‌نسل سروده‌هایی بر آن افزوده می‌شد.

اگر در دیوان و مدرسه و خانقاه کمتر نامی از فردوسی و شاهنامه در میان بود امّا در خانه‌ها و در کویها و بازارها و چادرهای قبایل ایرانی در محفلهای انس، خواندن و شنیدن شاهنامه مطبوع‌ترین لذتهای مردم بود. توده‌های مردم اشعاری از شاهنامه را به‌خاطر داشتند و هنرمندان ظروف و وسائل زندگی و کاشیهای بناها را به‌شعر فردوسی زینت می‌دادند.

دو قرن بعد از فردوسی در ۶۱۴ هـ. / ۱۲۱۷ م یک راهب بودایی ژاپنی در بندر زیتون در جنوب چین چند بازرگان ایرانی را دیده که از خلیج‌فارس برای تجارت به‌چین رفته بوده‌اند، و از آنان به‌یادگار چیزی خواسته است. یکی از بازرگانان ایرانی سه بیت از داستان رستم و اسفندیار را با قلم مو به‌خط نسخ نوشته و به‌راهب ژاپنی داده که اینک در موزهٔ قدیم شهر کیوتو در ژاپن محفوظ است

جهان یادگار است و ما رفتنی
به‌گیتی نماند مگر مردمی...[۱]

افسانه‌های زندگی فردوسی

در آن قرنها هنرمندانی به‌نام شاهنامه‌خوان می‌زیستند که در کوی و بازار داستانهای شاهنامه را برای انبوه مردم بازمی‌گفتند، و پیش از این خبری از آنها را از کتاب *النقض* نقل کردیم. قدیم‌ترین کسی از این طبقه کاراسی

۱. کورو یاناکی، *راهنمای کتاب*، آبان-دی ۱۳۵۰.

(ظاهراً تاج‌الدین احمد قراسی) را می‌شناسیم که معاصر محمود غـزنوی بود.[۱]

شاهنامه‌خوانها وارثان سنتی بـودند کـه از «گـوسان» هـای پـارتی برجای مانده بوده و ظاهراً باربد خنیاگر عصر خسروپرویز را نـیز از آن گروه باید شمرد. سنت شاهنامه‌خوانی در دورهٔ اسلامی قرنها ادامه داشته و امروز هم «عاشق» ها در آذربایجان وارثان و یادگاران همان سنت‌انـد. این هنرمندان مردمی ابتدا در قرون شـاهنامه‌ستیزی در کـوی و بـازار و بزمهای شادمانی، و در قرون بعد در دربارها پیوند دلهـا را بـا شـاهنامه استوارتر می‌کردند.

شنوندگان شاهنامه مشتاق آگاهیهایی از سـرایـندهٔ آن بـودند. ایـن پرسشها در اذهان انبوه مردم موج می‌زد که: این بزرگمردی که شاهکاری به‌ایـن عـظمت آفـریده و نـام و یـادش در زیـر گـردوغبار حـق‌کشیها و قدرناشناسی‌ها پنهان مـانده کـه بـوده است؟ فـردوسی ایـنهمه تـاریخ و داستان را از کجا به‌دست آورده است؟ و در روزگاری که حامیان تألیف و تصنیف پادشاهان و وزیـران و تـوانگـران بـودند کـدام پـادشاه شـاعر را به‌سرودن منظومه‌ای به‌این عظمت وا داشته، و در برابر چنین شاهکاری چه صلهٔ شایسته‌ای به‌او داده است؟

فشار و اختناق عصر خلافت سبب شده بود که متون عصر فردوسی از نام و یاد او خالی مانده باشد. تنها یک چیز مسلّم بود که فردوسی چندین جا در شاهنامه از محمود غزنوی نام برده، از اینجا بوده که نام محمود نقطهٔ پرگار افـسانه‌سازیها شده بود.

شاهنامه‌خوانها در برابر پرسشها و کنجکاویهای شـنوندگان بـرای ارضای تشنگی آنان ناچار نیروی خیال را به‌کار می‌انداختند، و با نظری سطحی به‌شاهنامه و با تلفیق نامهایی که در آن دیـده یـا از رجـال عـصر

---

۱. نزهة‌المجالس، تعلیقات چاپ اول، ص ۶۴ و ۶۲۸؛ چاپ دوم، ص ۸۳.

محمود از احمدبن حسن میمندی و ایاز و دیگران در خاطرها بود، افسانه‌هایی به‌هم می‌بافتند و روایتهای مبهمی را که در گوشه‌وکنار بر سر زبانها بود به‌هم می‌آمیختند و با آب‌وتاب بیان می‌کردند. اینهمه زبان به‌زبان می‌گشت و با نیروی خیال عامهٔ مردم شاخ‌وبرگهایی بر آنها افزوده می‌شد و به‌صورت افسانه‌های مدوّنی درمی‌آمد.

بعدها شاهنامه‌خوانها که احتمالاً نسخه‌هایی از شاهنامه را به‌عنوان ابزار کار خود رونویس می‌کردند، آن افسانه‌ها را در مقدمهٔ دستنویسهای خود جای دادند.

تا امروز چهار تحریر از آن مقدمه‌های افسانه‌آمیز را در دست داریم و شاید با جستجوی بیشتر در دستنویسها، مقدمه‌های دیگری به‌دست آید. محتویات همین مقدمه‌هاست که در کتابهای تاریخ و تذکره‌های شعرا راه یافته و قرنها به‌عنوان واقعیات زندگی فردوسی شناخته می‌شده است.

از این چهار مقدمه کهن‌ترین آنها در قرن پنجم تحریر شده و به‌دنبال مقدمهٔ *شاهنامهٔ ابومنصوری* در ابتدای نسخ نهاده شده است. دومین آنها در قرن ششم نوشته شده و در ابتدای نسخهٔ مورخ ۶۱۴ فلورانس و نسخه‌ای در موزهٔ طوپقاپوسرای در استانبول[۱] موجود است که بر مبنای آن در کتاب *سرچشمه‌های فردوسی‌شناسی* نقل شده است. آخرین آنها مقدمهٔ مفصّل بایسنغری مجموعهٔ افسانه‌های قدیم و جدید است.



اکنون نگاهی به‌افسانه‌ها بیندازیم.

نخستین سؤال این بوده که کتابی با این عظمت و با اینهمه افسانه و داستان و تاریخ، از کجا آمده و به‌صورت منبع کار فردوسی تدوین شده است؟

---

۱. به‌شمارهٔ H. 1510

خبری شنیده بوده‌اند که تاریخ پادشاهان باستانی ایران، در اواخر عصر ساسانی تنظیم شده بوده، و در خزانهٔ سلطنتی در تیسفون نگهداری می‌شده است. از این خاطره این افسانه ساخته شده که در هجوم تازیان آن کتاب به‌دست مهاجمان افتاد. سعدبن وقاص که خزانهٔ تیسفون را به‌غنیمت گرفته بود شاهنامه را نزد خلیفهٔ وقت عمر فرستاد. در تقسیم غنایم آن کتاب سهم حبشیها شد و به‌دستور پادشاه حبشه آن‌را ترجمه کردند و در حبشه و هند متداول گردید. البته در آن دو کشور خبری و نشانی از چنان ترجمه‌ای دیده نشده است.



امّا چگونه نسخهٔ آن به‌ایران رسید؟

در آن روزگار، تألیف کتاب و حتی استنساخ آن کار آسان و ارزانی نبود و تصوّر می‌شد که تهیه چنین کتاب بزرگی که هم تاریخ پادشاهان بود و هم شاهنامه نام داشت تنها از دست شاهان برمی‌آمده است. این بود که این افسانه پرداخته شد که یعقوب لیث نسخهٔ کتاب را از هند به‌ایران آورد و دستور ترجمه و تکمیل آن‌را داد. مگر نه اینکه انوشیروان *کلیله و دمنه* را از هند به‌ایران آورده بود؟ مگر نه اینکه یعقوب لیث در برابر استیلای تازیان برخاسته بود و به‌فکر احیاء استقلال ایران بود و شاعران را به‌سرودن شعر فارسی تشویق می‌کرد؟ پس چه کسی را شایسته‌تر و پذیرفتنی‌تر از او برای زنده‌کردن تاریخ و داستانهای از یادرفته می‌شد یافت؟

این افسانه را نخستین‌بار چهار قرن بعد از فردوسی در مقدمهٔ شاهنامهٔ بایسنغری می‌یابیم که با تحریف گزارش کار تدوین *شاهنامهٔ ابومنصوری*، که آن‌را از مقدمهٔ کهن همان شاهنامه گرفته‌اند، این کار بزرگ را به‌یعقوب لیث نسبت داده‌اند.

افسانه‌ای قدیم‌تر از آن که عمری هشتصدساله دارد و در قرن ششم

(و به‌هرحال پیش از ۶۱۴ تاریخ کتابت شاهنامهٔ فلورانس) پرداخته شده به‌دست‌آمدن شاهنامهٔ منثور را از خزانهٔ پادشاهان دیلمی در شیراز بیان می‌کند. افسانه‌پردازان تصور می‌کرده‌اند که تاریخ پادشاهان کهن حتماً باید در خاندانهای بازمانده از آنان باقی مانده باشد. و چون دیلمها تبار خود را به‌ساسانیان می‌رسانیدند، نامزد مناسبی برای چنین انتخابی بودند.

از طرف دیگر، فارس تختگاه پادشاهان باستانی ایران بود. و نیز از نوشته‌های ابن‌حوقل و اصطخری جغرافی‌نویسان قرن چهارم برمی‌آید که در ارّجان فارس دژ استواری به‌نام «حصن الجصّ» (= دژ سپید گچین) بوده که در آن زردشتیان و داستان‌سرایان ایرانی نشیمن داشتند و کتابهای پهلوی را رونویس می‌کردند.[۱] و قطعاً وجود چنین مرکزی در فارس برای حفظ کتابهای تاریخ و داستانهای ایران به‌گوش سازندگان افسانه رسیده بوده است.

افسانه این است که یکی از شاهزادگان دیلمی به‌نام خورّه فیروز به‌غزنین گریخت و ناشناس در آن شهر می‌زیست. وقتی که سلطان محمود در جستجوی تاریخ گذشتهٔ ایران بود، خود را معرفی کرد و فرستاد نسخه را از شیراز آوردند و آن‌را به‌محمود تقدیم کرد و ناز و نوازش یافت. افسانهٔ فرار خورّه فیروز هم از این خبر مبهم مایه می‌گرفت که در جنگهای خانگی میان امیران دیلمی، فخرالدوله بعد از شکست برادرش مؤیدالدوله به‌امیران سامانی در ماوراءالنهر پناه برده بود.

امروز با دردست‌داشتن مقدمهٔ *شاهنامهٔ ابومنصوری*، جریان تألیف منبع اصلی شاهنامه را خوب می‌دانیم که به‌فرمان ابومنصور محمدبن عبدالرزّاق طوسی چهار تن از دهقانان و فرزانگان در ۳۴۶ آن‌را فراهم آوردند. و آن مقدمه بعدها در ابتدای برخی دستنویسهای شاهنامه فردوسی جای گرفت و خود آن کتاب از میان رفت. و این مقدمه را

---

۱. دکتر محمد محمدی ملایری، **فرهنگ ایران پیش از اسلام**، چاپ دوم، ۱۳۵۶، ص ۳۳ــ۳۴ و نیز نورمحمد محمدی، **قلعهٔ گچ**، ناموارهٔ دکتر محمود افشار، ج ۷، ص ۳۹۱۳.

نخستین‌بار زنده‌یاد محمد قزوینی شناخت و به‌عنوان کهن‌ترین نثر موجود فارسی شناسانید.

امروز نمی‌توانیم حدس بزنیم که آن مقدّمهٔ کهن در چه تاریخی در آغاز دستنویسها نهاده شده، همین‌قدر می‌بینیم که پردازندگان این افسانه‌ها آن مقدمه را ندیده بوده‌اند تنها نویسندگان *مقدمهٔ بایسنغری* آن‌را در دست داشته‌اند ولی ترجیح داده‌اند که افسانه‌های شیرین را از مقدمه‌های مختلف به‌دنبال هم نقل کنند، و دور از امانت اجزائی از آن‌را تحریف نمایند و بگویند که یعقوب لیث کسی را فرستاد شاهنامه پهلوی را از هندوستان آورد، و ابومنصور عبدالرزاق را [که یک قرن بعد از یعقوب می‌زیست] مأمور کرد(!) که آن‌را از پهلوی به‌فارسی ترجمه کند و دنبالهٔ کتاب را از خسروپرویز تا یزدگرد بر آن بیفزاید.

شاهنامه و محمود

امروز مسلم شده است و پیش از این گفتیم که فردوسی شاهنامه را در شهر خود و به‌ارادهٔ خود و سالها پیش از پادشاه‌شدن محمود سروده بود. اما این حقیقت برای قصّه‌گویان پذیرفتنی نبود. مگر می‌شد تصور کرد که کسی سی یا سی‌وپنج سال کار و زندگی را رها کند و در خانهٔ خود بنشیند و کتابی به‌این عظمت را به‌نظم درآورد؟

در آن روزگار سفارش تألیف کتابها جزو اسباب حشمت بزرگان و برنامه‌های تبلیغاتی حکومتها بود. پادشاهان به‌همان‌سان که شاعرانی در پیرامون خود داشتند که قصایدی در مدح آنها می‌سرودند و صله می‌گرفتند، دانشمندان و ادیبان و شاعران هم کتابهایی به‌نام پادشاه تصنیف می‌کردند، و این از موجبات نیکنامی بزرگان در حیات آنها و بقای نام‌شان پس از مرگ شمرده می‌شد. و چون به‌نحوی که گفتیم فردوسی بعد از ۶۵ سالگی به‌تمایل محمود و تشویق کارگزاران او به‌مدت شش سال

تدوین دومی از شاهنامه را به‌نام محمود کرد و در آغاز و انجام دفترهای چندگانه آن محمود را ستود، و در پایان کتاب به‌سی سال رنج خود اشاره کرد، ذهن افسانه‌پرداز چنین تصوّر کرده که فردوسی از روز نخست به‌فرمان محمود سرودن شاهنامه را آغاز کرد، و در تمام سی سال در کنار محمود و زیر چتر حمایت او زیست.



اما چگونه فردوسی به‌حضور شاه راه یافت؟

تصور کرده‌اند که او لابد در شهر خود از عامل خراج ظلم دیده، و برای شکایت راه غزنین در پیش گرفته است. باریافتن به‌حضور سلطان مقتدر زمان آسان نبود. اما چون مقدّر این بود که این شاهکار عظیم جاودانی به‌فرمان محمود و به‌وسیلهٔ فردوسی سروده شود، بخت و سرنوشت یاریها کرد. از بَدْافتادِ کار، در یکی از باغهای بیرون پایتخت شاعران دربار به‌شادخواری نشسته بودند. دهقان غریب طوسی را با اکراه در بزم خود راه دادند. و برای اینکه معلوم شود شایستگی همنشینی با شاعران بزرگ عصر را دارد یا نه، او را با سرودن مصراعی از یک رباعی ــ که به‌ادعای افسانه‌پرداز قافیهٔ دشوار دیریابی داشت ــ آزمودند. و چون از این آزمون سربلند برآمد، و آشناییش به‌تاریخ باستانی هم روشن گردید، راهش به‌دربار سلطان گشوده شد. برخی از افسانه‌پردازان هم این طبع‌آزمایی را در بارگاه سلطان پنداشته‌اند.



امّا اینکه محمود سفارش سرودن شاهنامه را به‌فردوسی داد، نه کتاب دیگری را بی‌مقدّمه نمی‌توانست باشد.

امروز با ملاحظهٔ مدایح محمود در دیوانهای فرّخی و عنصری که مجموعهٔ اشعار مورد پسند ممدوح و ملاک ذوق اوست، آشکارا می‌بینیم که آن پادشاه هیچ‌گونه علاقه‌ای به‌مفاخر و مآثر گذشتهٔ ایران نداشت، و

ستایش پادشاهان و پهلوانان باستانی ایران را نمی‌پسندید، و ترجیح می‌داد که در مدح او محمودنامه بسازند، و مثلاً بگویند در درگاه او «صد شاه چو کیخسرو و صد شیر چو رستم» گرد آمده‌اند، شجاعت او حدیث رستم دستان و سام سوار را از دفترها سترده، و حالا دیگر کسی نام رستم را بر زبان نمی‌راند و...

اما خیال افسانه‌پردازان چه کاری با حقیقت داشت؟ آنها ذوق و خواست خود را به‌محمود نسبت می‌دادند. می‌گفتند: محمود صد دل نه یک دل عاشق به‌نظم‌درآمدن شاهنامه بود، و دربه‌در دنبال متن منثور شاهنامه می‌گشت تا به‌مدد طالع همایون و بخت میمون آن‌را از خورّه فیروز شاهزادهٔ دیلمی یا از حکّام کرمان یا از خزانهٔ سامانیان به‌دست آورد.

سالهایی هم در جستجوی شاعری بود که شایستگی و توانایی نظم چنین کتابی را داشته باشد. این بود که بر سبیل امتحان سرودن هفت داستان را به‌هفت شاعر واگذار کرده بود، و در این مسابقه عنصری ملک‌الشعرای دربار برنده شده بود. امّا در لحظهٔ سرنوشت قهرمان اصلی داستان فردوسی از راه رسید و قرعهٔ فال به‌نام او افتاد.



چرا فردوسی مغضوب شد؟

از زندگانی فردوسی یک حادثه معروف و بر سر زبانها بود. و آن به‌قدری اهمیت داشت که قابل پرده‌پوشی نبود، و شدت اختناق سلجوقی-عباسی هم نتوانسته بود تلخی آن‌را از خاطرها محو کند. و آن حق‌ناشناسی محمود در حق فردوسی بود. هر جا نامی از فردوسی به‌میان می‌آمد همراه با بدنامی محمود بود. از شاهنامه نیز همین‌قدر استنباط می‌شد که محمود شاهنامه‌را نپسندیده و فردوسی را از صله محروم کرده است.

این حقیقت هم به‌سادگی برای افسانه‌پردازان پذیرفتنی نبود. مگر می‌شد پادشاهی که عاشق بیقرار نظم شاهنامه بود، و آنهمه در جستجوی منبع کار، و انتخاب شاعر کوشیده بود، و آنهمه سال با بیصبری انتظار کار عظیم فردوسی را تحمل کرده بود، وقتی شاهد مقصود را در کنار می‌دید، بی‌سبب آنرا از در براند؟

پادشاهی با آن‌همه شهرت شعردوستی و شاعرنوازی که چهارصد شاعر را در دربار خود جمع کرده بود و جوال‌جوال زر به‌صلهٔ شعر به‌هر یک از آنان می‌بخشید، چرا قدر این شاهکار عظیم را ندانسته است؟ شاهکاری که همگان کار و زندگی را رها می‌کنند و روزها و شبها چشم‌وگوش به‌لب و دهان شاهنامه‌خوان می‌دوزند، و از بیت‌بیت داستانهایش سرمست شور و لذت می‌شوند؟

برای یافتن جواب این سؤال حقیقت و افسانه بهم آمیخته و علتهای گونه‌گونی ذکر شده است: رافضی یا قرمطی‌بودن شاعر، معتزلی‌بودن او، مدح گبرکان و نکوهش تازیان و...

آخر محمود پادشاه بزرگی بود، و حکومت مشروع از جانب خلافت بغداد داشت، فتوحات درخشانی در سرزمینهای کفّار کرده بود، بتخانه‌های هندوان را ویران ساخته و لقب سلطان غازی یافته بود. از غنایم هند صلات فراوان به‌مدّاحان خود داده بود، و دیوانهای شاعران لبریز از مدایح او در دست بود. بنابراین پادشاهی با اینهمه فضائل محال بود شاعر را نومید کند. پس چنانکه خود فردوسی در بیتی گفته گناه از حاسدان و بدگویان بود.



امّا آن حاسدان و بدگویان چه کسانی بودند؟

افسانه‌پردازان، در میان رجال عصر محمود به‌جستجوی حاسدان و بدگویان گشته‌اند. در کهن‌ترین مقدّمه که به‌تصوّر من در قرن پنجم یا

اوایل قرن ششم تحریر شده، در سالهایی که هنوز نامهایی به‌طور مبهم از اطرافیان محمود در اذهان و بر سر زبانهای عوام بوده، نامهای بونصر مشکان و بوسهل حمدوی را با تحریف و به‌صورت سرودست‌شکسته ذکر کرده‌اند. بعدها احمدبن حسن میمندی وزیر معارض اصلی فردوسی شمرده شده (که احتمالاً این حدس بویی از حقیقت دارد) ایاز غلام محمود گاهی دوست و غمخوار فردوسی و گاهی معاند او تصور شده است.



فردوسی از غزنین به کجا رفت؟

ما امروز به‌قرائن مختلف عقیده داریم که فردوسی از طوس خارج نشده و به‌غزنین نرفته، شاهنامه را در شهر خود سروده، و تدوین دومی از آن‌را برای محمود فرستاده است. اگر هم گفتهٔ نظامی عروضی را با هزار تردید بپذیریم که خود او شاهنامه را برای تقدیم به‌محمود به‌غزنین برده باشد، بعد از آنکه محمود توجّهی به‌شاهنامه نکرده، به‌تصریح مقدمهٔ اول بلافاصله به‌طوس بازگشته، و آخرین سالهای عمر خود را در زادگاه خود گذرانیده است.

در *چهارمقاله* می‌خوانیم که فردوسی از غزنین به‌هرات رفت و شش ماه در دکان اسماعیل ورّاق پدر ازرقی پنهان بود و از آنجا به‌طوس و بعد به‌طبرستان به‌نزدیک سپهبد شهریاربن شروین از آل‌باوند که شیعی بود و تبارش را به‌یزدگرد می‌رسانید رفت و اشعاری در مدح او سرود و از او نوازش دید.

در ذیلی که بر کهن‌ترین مقدمه افزوده‌اند آمده است که فردوسی از غزنین به‌نزد پادشاه دهلی رفت.[۱] و چون در آن تاریخ هنوز پادشاهی مسلمان در دهلی سلطنت نداشت این روایت مردود است.

---

۱. سرچشمه‌ها، ص ۲۰۵.

بعدها در *مقدمهٔ بایسنغری* آمده که ناصرالدین محتشم والی قهستان او را به‌قهستان برد. نام این ناصرالدین محتشم آمیخته‌ای است از نام امیر نصربن ناصرالدین سبکتگین برادر محمود سپهسالار خراسان که حامی و ممدوح فردوسی بود، و ناصرالدین عبدالرحیم (درگذشتهٔ ۶۵۴) که دو قرن بعد از فردوسی از جانب پادشاه اسماعیلیه، محتشم قهستان یعنی رئیس آن ناحیه بود. افسانه‌پرداز دعوت او از خواجه‌نصیر طوسی را به‌قهستان به‌صورت دعوت ناصرالدین محتشم از حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی درآورده است. اگر از شیوهٔ جعل و تدلیس که در سراسر *مقدمهٔ* بایسنغری مشهود است بگذریم، در این جزء افسانه و در این تخلیط احتمالاً شهرت تمایل فردوسی به‌اسماعیلیه بی‌اثر نبوده است.

در مقدمهٔ کهنی که گفتیم بیش از هشت قرن از تحریر آن می‌گذرد (در دستنویسهای فلورانس و طوپقاپوسرای) قصّهٔ سراپا دروغی می‌خوانیم که فردوسی به‌توصیهٔ پادشاه طبرستان به‌درگاه القادر بالله خلیفهٔ عباسی رفت و خلیفه را مدح کرد و در بغداد به‌حرمت می‌زیست تا بعد از مرگ محمود به‌طوس بازگشت.

بر این داستان دروغ در *مقدمهٔ بایسنغری* این دروغ دیگر افزوده می‌شود که چون خلیفه و اهل بغداد شاهنامه را نمی‌پسندیدند، فردوسی قصّهٔ یوسف و زلیخا را به‌نظم درآورد و به‌عرض خلیفه رسانید و در حرمت او افزودند.



دو افسانهٔ جدید در قرن اخیر بر سلسله افسانه‌های زندگی فردوسی افزوده شده است. یکی اینکه نولدکه و تقی‌زاده به‌تصور اینکه یوسف و زلیخا از فردوسی است کوشش بیهوده‌ای کرده‌اند که از مقدمهٔ الحاقی برخی دستنویسهای آن کتاب اطلاعاتی دربارهٔ حوادث و سالهای زندگی

و سفرهای فردوسی به‌دست آورند.[۱]

دیگر اینکه اشتباه فهرست‌نویس کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا که در یک دستنویس شاهنامه، ششصدوهشتادونه، سال کتابت نسخهٔ اساس آن نسخه را سیصدوهشتادونه خوانده، نتیجه گرفته‌اند که فردوسی تدوینی از شاهنامه را در آن سال به‌نام حاکم خان لنجان به‌پایان رسانیده است.[۲] در این‌باره بیش از این اشاره زائد است.



شاید صحیح‌تر این بود که این افسانه‌ها را که امروز بی‌اساس‌بودن آنها مسلّم گردیده نادیده می‌گرفتیم و در این رساله آنها را نمی‌آوردیم. ولی به‌دو دلیل شاید ذکر آنها لازم بود. یکی وجود این نگرانی که چون شرح حال فردوسی در کلیهٔ تذکره‌ها بر مبنای همین افسانه‌ها آمده، و گاهی همان تذکره‌ها مأخذ نوشته‌های محققان قرار می‌گیرد، و بعضی‌ها به‌عنوان اینکه این مطالب در کتابهای قدیمی هم آمده به‌آنها اعتماد می‌کنند، بنابراین بیان نحوهٔ آفرینش افسانه‌ها در اثبات بی‌اساس‌بودن آنها بیفایده نیست.

دیگر اینکه شهرت فردوسی در طول هزار سال گذشته از راه همین افسانه‌ها بوده، و کثرت افسانه‌ها نمودار عظمت اوست.[۳] دربارهٔ کدام شاعر و کدام کتاب اینهمه افسانه پرداخته شده است؟ این افسانه‌ها در مجموع و جزءجزء آنها نشان‌دهندهٔ عشق و علاقهٔ مردم ایران‌زمین در طی قرون به‌فردوسی و شاهنامه علی‌رغم شاهنامه‌ستیزی ارباب قدرت و فرمانگزاران خلافت عربی بغداد بوده است.

در مجموع این افسانه‌ها دو تمایل متضاد در کنار هم و گاهی

---

۱. نولدکه، ص ۶۵؛ تقی‌زاده، ص ۱۹۵ ــ ۲۰۰.

۲. نولدکه، ص ۵۵؛ برای رفع هر دو اشتباه رجوع شود به‌مینوی، سیمرغ، ۴، ص ۴۹ ــ ۶۸.

۳. دکتر جلال متینی، فردوسی در هاله‌ای از افسانه‌ها، **شاهنامه‌شناسی مجموعه گفتارهای مجمع بحث دربارهٔ شاهنامه**، بنیاد شاهنامهٔ فردوسی، ۱۳۵۶، ص ۱۲۱ ــ ۱۵۱.

جداجدا دیده می‌شود. از یک‌سو علاقهٔ شدید همگانی به‌شاعر بزرگ ایرانی و شاهکار جاودانهٔ او، که هر ایرانی شرف و افتخار و اعتبار خود و پدران خود را در آن می‌یافت. از دگرسو علاقه‌ای ضعیف‌تر به‌دفاع از سلطان غازی محمود غزنوی که مورد حمایت امیرالمؤمنین خلیفهٔ بغداد و براندازندهٔ «قرمطیان و بدمذهبان» بود و این دو تمایل انعکاس دو جریان فکری است که در هزار سال گذشته در جامعهٔ ایران ریشه داشته و در قرون مختلف و نواحی مختلف و در ذهن هر کسی گاهی این و گاهی آن تفکر قوت بیشتری داشته است.

قدرشناسی عمومی ایرانیان از شاعر بزرگ ملّی خود و خشم و ناخشنودی از محمود در سراسر روایات و اجزاء افسانه‌ها جلوه‌گر است. حکیم بزرگ در مشاعره با شاعران بزرگ عصر برتری خود را نشان می‌دهد و عنصری ملک‌الشعرای عصر دست او را می‌بوسد، گنجی را که رستم در خواب به‌او نشان داده بود میان همهٔ شاعران تقسیم می‌کند و خود دیناری از آن برنمی‌دارد، صلهٔ محمود را به‌چیزی نمی‌گیرد و آن‌را به‌فقاع‌فروش و گرمابه‌دار می‌بخشد و بعد از او بزرگواری دخترش که صلهٔ پادشاه را نمی‌پذیرد. و نکته‌های دیگر که همه گویای احترام مردم ایران و اعتقاد آنان به‌شخصیت والا و آزادگی و بزرگواری اوست.

در مقابل در لابلای این افسانه‌ها نشانه‌هایی از تمایل به‌محمود نیز هست. علاقه به‌تاریخ باستانی ایران، جستجوی متن منثور شاهنامه، جستجوی شاعری که بتواند آن‌را به‌نظم درآورد، گذاشتن خانه‌ای در اختیار فردوسی و پرداخت سی سال مخارج زندگی او، حقانیت محمود به‌عنوان یک پادشاه مسلمان که بر شاعری بدمذهب خشم می‌گیرد، و این دروغ که فردوسی برای نجات جان خود و به‌قصد عذرخواهی به‌پای او می‌افتد ادّعاهایی است که از تمایل افسانه‌سازان به‌محمود مایه می‌گیرد و در سالهای نزدیک به‌عصر او پرداخته شده است.

این تمایل به‌محمود و دفاع از او ریشه در تعصّبات و تمایلات مذهبی آن قرون دارد. افسانهٔ پناه‌بردن فردوسی به‌بغداد هم جلوه‌ای از تعصّب تازی‌گرایی است. وقتی هم که یوسف و زلیخای شمسی را به‌نام فردوسی بستند، به‌نظم‌درآوردن آن مثنوی سست را به‌تمایل خلیفهٔ بغداد نسبت دادند، خلیفه‌ای که فارسی نمی‌دانست و قطعاً نمی‌توانست شعر فارسی را بفهمد و از آن لذّت ببرد.

پایان شاهنامه‌ستیزی

فاجعهٔ مغول لطمه‌های فراوان جبران‌ناشدنی به‌ایران زد، ولی هر چه بود با زوال دستگاه خلافت ایرانیان نفس راحتی کشیدند. بی‌سبب نیست که همشهری فردوسی خواجه نصیر طوسی را در فتح بغداد در کنار هلاکو می‌بینیم. و این می‌رساند که آن حکیم بزرگ ایرانی هم حتی هلاکوی ملعون بت‌پرست را بر امیرالمؤمنین عباسی ترجیح می‌داده است.

کابوس پانصدسالهٔ خلافت عربی بغداد برافتاد، و بساط حکومتهای فرمانگزار آن درهم ریخت، تعصّبات فروکش کرد، و شاهنامه زندگی نوی از سر گرفت و فردوسی به‌عنوان بزرگترینِ شاعران و شاهنامه به‌صورت عزیزترین شاهکار زبان فارسی جای شایستهٔ خود را بازیافتند.

با وجود آنهمه غرضها و کینه‌ها، و سیاستهای ضدّ ایرانیِ حکّام و اهل مدرسه، کاخ بلند حماسهٔ حکیم طوس از باد و باران حوادث و اغراض گزندی نیافت و چون کوه البرز استوار و سربلند برجای ماند.

با اینکه با گذشت زمان و دگرگشت زبان، طبیعی این بود که میان شاهنامه و نسلهای بعدی فاصله افتد، به‌همان‌سان که سایر متون عصر فردوسی بتدریج رو به‌فراموش‌شدگی نهادند، امّا برعکس شاهکار فردوسی قرن به‌قرن شهرت و عظمت بیشتری پیدا کرد. اگر در عصر تعصّب و خفقان، رواج شاهنامه چنانکه گفتیم بیشتر در میان توده‌های

مردم بود، از این به‌بعد در محافل بالای اجتماع هم جایگاه رفیع خـود را بازیافت.

از همان اوایل قرن هشتم، به‌دستور پادشاهان و امیران نسخ نفیس مزیّن به‌تصاویر ممتاز و به‌خط خوشنویسان تهیه گردید که اینک تعدادی از آنها زینت‌بخش کتابخانه‌ها و موزه‌های جهان و نشـان‌دهندهٔ تـجدید حیات شاهنامه از اوایل قرن هشتم است.

در همان سالها حمدالله مستوفی از دیوانیان عصر ایلخانان «کمابیش پنجاه» نسخه را مقابله و تلفیق کرده و به گفتهٔ او «در ایـن کـار شش سـال شد اسپری» و این کار او هم نمونه‌ای از تـوجّه بـه‌شاهنامه در آن عـصر است.

صد سال بعد از او در دستگاه بـایسنغرمیرزا شـاهزادهٔ تـیموری بـا جمع‌آوری و مقابلهٔ دستنویسهای متعدد، نسخه‌ای از شاهنامه به‌سال ۸۲۹ فراهم آمد. آنگاه نسـخ نـفیس آراسـته‌ای از آن بـه‌دست خـوشنویسان و نقّاشان و هنرمندان دستگاه سلطنتی، تکثیر گردید. اگرچه متن و مـقدمهٔ بایسنغری از نظر علمی مطلقاً ارزشی ندارد، اما ارزش این اقدام بایسنغر در این بود که عزّت و حرمت شاهنامه را که از زوال خلافت آغاز شده بود به‌اوج رسانید و پشتوانهٔ اعتبار آن گردید. و نقل عین یا خلاصهٔ مقدمهٔ آن در کتب تذکره و تاریخ قرینه‌ای بر این است که نسـخ مـتعددی از آن در کارگاه سلطنتی هرات کتابت شده بوده است.

از ابتدای قرن دهم با روی‌کارآمدن صفویه، و اعتقاد آنها بـه‌ایـنکه فردوسی شیعه بوده، شاهنامه اعتبار تام و تمام یافت. پادشاهان صـفویه در هر صورت خود را پادشاهان ایران مـی‌دانسـتند، پس دیگـر بـهانه‌ای برای تـحریم تـاریخ بـاستانی ایـران و افـتخارات ایـرانـیان بـاقی نـمانده بود.

دشمنی با فردوسی و شاهنامه پایان یافت. با اینهمه در هر قـرن در

گوشه‌وکنار هنوز خشک‌مغزان و کوردلانی پیدا می‌شدند که با دشمنی با شاهکار جاودانی ملی ایران با ایران دشمنی می‌ورزیدند، ولی ملت ایران طی هزار سال داوری نهایی خود را کرده بود و شاهنامه را به‌عنوان عزیزترین و عظیم‌ترین ثروت ملی خود شناخته بود. شاهنامه آفتاب هستی‌بخش فرهنگ ایرانی است و هرگز کوربینی شبپرگان از رونق بازار آن نکاسته است.

۹

پیام شاهنامه

دریغ است ایران که ویران شود
کنام پلنگان و شیران شود

شاهنامه به‌نام «خداوند جان و خرد» آغاز می‌شود. و این به‌تعبیر ادیبان صنعت «براعت استهلال» دارد. اینکه از صفات بیکران جمال و جلال خداوندی بر جان‌آفرینی و خردبخشی او تکیه می‌کند می‌خواهد بگوید که مهم‌تر از هر چیزی جان است و زندگی، و زندگی باید با خردمندی توأم باشد. از اینجاست که در سراسر شاهنامه عشق به‌زندگی، و آسایش و نیکبختی افراد انسانی، و پرهیز از آزار دیگران و نفرت از جنگ و کشتار و خونریزی و ویرانگری موضوع سخن است.

زندگی انسانها و اندیشه و رفتار آنها هم باید بر پایهٔ خرد باشد، و سرپیچی از حکم خرد مایهٔ تیره‌روزی است. در داستانهایی که طبق منابع حادثه‌های شگفت باورنکردنی خردناپذیر آمده، «رمز و معنی» آنها در نظر بوده است.

تو این را دروغ و فسانه مدان
به‌یکسان روِشْنِ زمانه مدان

ازو هر چه اندر خورد با خرد
دگر بر ره رمز و معنی برد

خالقی، ۱، ص ۱۲

در داستان اکوان، دیو را چنین توجیه می‌کند:

تو مر دیو را مردم بد شناس
کسی کو ندارد ز یزدان سپاس
کسی کو گذشت از ره مردمی
ز دیوان شمر مشمر از آدمی
خرد گر بدین گفت‌ها بگرود
مگر نیک معنیش می نشنود
گو آن پهلوانی بود زورمند
به‌بازو ستبر و به‌بالا بلند
گوان خوان تو، اکوان دیوش مخوان
نه بر پهلوانی بگردد زبان؟

خالقی، ۳، ص ۲۹۸



شاهنامه یادگار قرن چهارم، قرن اعتلای فکری و فرهنگی ایران، عصر خردگرایی و آزاداندیشی، عصر پرورش رازی و ابن‌سینا و بیرونی است. روزگاری که در آن اندیشیدن و خردورزیدن بر دلهای فرهیختگان عصر حکومت می‌کرد.

آرمان فردوسی، ایران عصر ساسانی، و فرهنگ شاهنامه انعکاس فرهنگ ساسانی در آیینهٔ عصر سامانی است. جهان‌بینی روزگاری است که فرهنگ تابناک آن با سیاست محمود غزنوی به‌ضعف گرایید و با استیلای سلجوقیان بکلّی از میان رفت.

اساس حماسهٔ ملی ایران بر نبرد جاودانی میان نیکی و بدی،

روشنایی و تاریکی است. نیروهای اهریمنی بیداد و دروغ و جادو و فریب و پیمان‌شکنی و دژخویی و ویرانگری و مرگ و نیستی است که در وجود آفات طبیعی و دیوان و تورانیان و تازیان نمودار می‌شوند. فضیلت‌های اهورایی دادگری و مهرورزی و آشتی‌جویی و آبادگری و شادمانی است که در وجود پهلوانان ایران پدیدار است.

در عصر اساطیری از کیومرث تا جمشید، پادشاهان که در همان حال پهلوانان و مظهر مردم ایران‌اند، با مظاهر اهریمنی که آفات طبیعی و دیوان هستند می‌جنگند و پیروز می‌شوند و داد و نیکی و رامش بر جهان فرمانروایی دارد. فردوسی عصر جمشید را چنین وصف می‌کند:

چنین سال سیصد همی رفت کار
ندیدند مرگ اندر آن روزگار
ز رنج و ز بدشان نبُد آگهی
میان بسته دیوان به‌سان رهی
به‌فرمان مردم نهاده دو گوش
ز رامش جهان پر ز آوای نوش

آنگاه در عصر هزارسالهٔ ضحّاک پیروزی اهریمن فرا می‌رسد. با قیام کاوه و پادشاهی فریدون باز هم نیکی پیروز می‌شود.

در دوره‌های پهلوانی نبرد ایرانیان با تورانیان و تازیان ادامهٔ پیکار جاودانی خیر و شر است.



با اینکه شاهنامه در تمام عمر فردوسی، دست کم در ۳۵ سال و به‌دلایلی که پیش از این گفته‌ایم در بیش از چهل سال، و بر مبنای منابع گونه‌گون سروده شده، در سراسر کتابی با این عظمت با همهٔ تنوع حادثه‌ها و داستانها، روح و اندیشه و جهان‌بینی واحدی نمایان است. وحدت موضوعی و آرمانی و انسجام و هماهنگی و یکپارچگی در سراسر آن

چنان است که گویی همه در یک روز، نه در تمام عمر شاعر از جوانی تا پیری سروده شده است.

این وحدت شگرف موضوعی و فکری حاصل نبوغ شاعر است نه مرهون منابع او. فردوسی علاوه بر منابع اصلی خود (**شاهنامهٔ ابومنصوری**) از دریای بیکران داستانهای باستانی هر چه را که در چهارچوب واحد حماسهٔ ملّی می‌گنجیده، برگزیده و بقیه را رها کرده است. و از آنچه او ناگفته گذاشته برخی را دیگران سروده‌اند و بسیاری هم از میان رفته است.

وطن پرستی در شاهنامه

مهیب‌ترین نمود اهریمنی هجوم انیران به‌سرزمین ایران، و والاترین و مقدّس‌ترین وظیفهٔ اهورایی پایداری ایرانیان در برابر هجومهای بیگانگان و نگاهبانی آزادی و استقلال سرزمین و مردم خویش است. شاهنامه سرگذشت این پایداریها و تجلّی روح ملّی ایران و بیان آرمانهای جاودانی ایرانیان است. از اینجاست که در ضمیر ناخودآگاه ایرانیان جای گرفته و با گذشت هزار سال غبار کهنگی بر آن ننشسته است.

گفتیم که گردآوری داستانهای ملی و تدوین شاهنامه در عصر خسرو انوشیروان، به‌نیت تقویت همبستگی ملی و رفع پراگنده‌اندیشیهای درونی کشور و تقویت نیروی ملی در برابر خطرهای هجوم هپتالیان از شمال شرق و رومیان از غرب بوده است.

در عصر فردوسی هم ایران از یک‌سو دستخوش ستم و تاراج تازیان بود و از دگرسوی اقوام بیابانگرد تازه‌نفسی از شمال شرق به‌ایران می‌تاختند و شاهنامهٔ فردوسی پیامی به‌مردم ایران برای برانگیختن روح پایداری در برابر این خطرها بود. این پیام در سراسر شاهنامه از آغاز تا انجام آن به‌گوش می‌رسد.

وقتی کاوس در هاماوران گرفتار گردید، افراسیاب لشکر به‌ایران کشید و از آن‌سوی تازیان به‌ایران تاختند

ز ترکان و از دشت نیزه‌وران
ز هر سو بیامد سپاهی گران
سپاه اندر ایران پراگنده شد
زن و مرد و کودک همه بنده شد

ایرانیان شوریده‌بخت روی به‌زابلستان نهادند و پیغام به‌رستم فرستادند:

که ما را ز بدها تو باشی پناه
چو گم شد کنون فرّ کاووس‌شاه
دریغ است ایران که ویران شود
کنام پلنگان و شیران شود
همه جای جنگی سواران بدی
نشستنگه شهریاران بدی
کنون جای سختی و جای بلاست
نشستنگه تیزچنگ اژدهاست
کنون چاره‌ای باید انداختن
دل خویش از رنج پرداختن

رستم که مظهر نیروی پایداری ایران در برابر انیران بود مهاجمان را تارومار کرد و ایرانیان را نجات داد. بعد از آن هم تا پایان عمر نگهبان ایران بود. حتی وقتی پسرش سهراب به‌تورانیان پیوست (اگرچه هدفش ازمیان‌بردن افراسیاب خونخوار تورانی و کاوس سبکسر بود) امّا به‌دست پدر (اگرچه ناشناخته) کشته شد.

در شاهنامه هجوم‌های سه قوم تازی و رومی و تورانی به‌ایران را می‌خوانیم. نخستین و بازپسین دشمنان تازیان‌اند که با چیرگی هزارسالهٔ

ضحاک، جنگ کاوس با شاه هاماوران (=حمیر)، حملهٔ شعیب قتیب در عهد داراب، حملهٔ طایر عرب در عهد شاپور اول، و شکست نهایی ایران در عصر یزدگرد بیان می‌شود. در این‌باره در سطور بعدی توضیح بیشتر خواهد آمد.

دومین دشمن رومیان‌اند که کینهٔ آنها از سلم پسر فریدون آغاز می‌شود و با حملهٔ اسکندر و کشته‌شدن دارا (=داریوش سوم) اوج می‌گیرد، و در دورهٔ تاریخی ساسانیان در جنگهای شاپور ذوالاکتاف و انوشیروان و هرمز و خسروپرویز ادامه می‌یابد تا به‌جنگ قادسی می‌رسد.

فردوسی داستان اسکندر را که بر مبنای ترجمه‌ای از *اسکندرنامه* کالستینس دروغین در *شاهنامهٔ ابومنصوری* گنجانیده شده بود ناچار به‌ملاحظهٔ جانب امانت در شاهنامه آورده است. امّا نفرت ایرانیان را از آن مهاجم که گجستگ یعنی ملعون نامیده می‌شد ناگفته نگذاشته است. خسروپرویز ضمن نامه‌ای در بیان سابقه دشمنی‌های رومیان با ایرانیان می‌نویسد:

نخست اندر آیم ز سلم بزرگ
ز اسکندر آن کینه‌ور پیر گرگ

از زبان بهرام گور می‌خوانیم:

بدانگه که اسکندر آمد ز روم
به‌ایران و، ویران شد این مرز و بوم
کجا ناجوانمرد بود و درشت
چو سی‌وشش از شهریاران بکشت
لب خسروان پر ز نفرین اوست
همه روی گیتی پر از کین اوست

کـجا بـر فـریدون کـنند آفـرین
بر اوی است نـفرین ز جـویای کـین

بروخیم، ۷، ص ۲۱۸۹

دیربازترین دشمنی و بیشترین و خونین‌ترین جنگهای ایرانیان با تورانیان است که با کین ایرج آغاز می‌شود و به‌خونخواهی سیاوش در عصر کیخسرو و افراسیاب پرحادثه‌ترین جنگها پدید می‌آید و به کشته‌شدن افراسیاب می‌انجامد. آنگاه جنگهای ارجاسب با گشتاسب بعد از ظهور زردشت پیش می‌آید.

این را هم گفته‌ایم که تورانیان قبایلی آریایی بودند که هنوز تمدن شهرنشینی نیافته بودند. ساکنان آسیای میانه پیش از میلاد زبان ایرانی داشتند. مقارن با میلاد مسیح توده‌های عظیم قبایل بیابانگرد از اعماق آسیای میانه و از مرزهای چین به‌جنوب سرازیر شدند و تاخت‌وتاز آنان به‌مرزهای ایران آغاز گردید. در دورهٔ تاریخی شاهنامه حملهٔ خاقان چین به‌ایران در عصر بهرام گور و جنگهای عصر پیروز و خسرو نوشیروان و هرمز از این تاخت‌وتازهاست.

در عصر فردوسی هجومهای ترکان خَلُّخ از سرزمین‌هایی که در روزگاران گذشته سرزمین تورانیان بود سبب شده است که ترک و تورانی معنی واحدی یافته است. در پادشاهی گشتاسب و جنگهای مذهبی او با ارجاسب (که به‌گواهی نامش آریایی بوده)، بارها خلّخ جزو توران ذکر شده است. از آن جمله اسفندیار می‌گوید:

نه ارجاسب مانم، نه خاقان چین
نه کَهرُم، نه خَلُّخ، نه توران‌زمین



از تورانیان که بگذریم، تازیان در شاهنامه منفورترین دشمنان

ایران شمرده شده‌اند. با اینکه وجود حکیم فردوسی سرشته از مهر و نیکی است، همه جا در شاهنامه خشم و نفرت از آن قوم پدیدار است. و این انعکاس احساسات ایرانیان عصر او نسبت به‌استیلای تازیان است. داستان ظلم هزارساله ضحاک بیان همین خشم و نفرت است. هنر بزرگ فردوسی و مصلحت‌بینی او در این است که به‌ملاحظهٔ تعصّبات عصر همه جا این احساسات را از زبان شخصیّتهای داستانها بازمی‌گوید.

در پادشاهی هرمزد که ایران از همه‌سوی مورد هجوم بیگانگان است، موبد دستور او بیش از همه تازیان را تحقیر می‌کند:

ندارم به‌دل بیم از تازیان
که از دیدشان دیده دارد زیان
که هم مارخوارند و هم سوسمار
ندارند جنگی گه کارزار

در حملهٔ سعد وقّاص رستم پور هرمزد به‌برادرش چنین می‌نویسد:

تبه گردد این رنجهای دراز
شود ناسزا شاه گردن‌فراز
نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر
ز اختر همه تازیان راست بهر
بپوشند از ایشان گروهی سیاه
ز دیبا نهند از بر سر کلاه

(لباس سیاه اشارتی به‌شعار عباسیان است)

ز شیر شترخوردن و سوسمار
عرب را به‌جایی رسیده‌ست کار
که تاج کیان‌شان کند آرزو
تفو بر تو ای چرخ گردان تفو

نامهٔ رستم فرّخ هرمزد به‌سعد وقاص هم بازگوی کمال کینه و نفرت

است. یزدگرد هم در نامهٔ خود به‌مرزبانان طوس از تازیان چنین نام می‌برد:

از این مارخوار، اهرمن‌چهرگان
ز دانایی و شرم بی‌بهرگان
از این زاغساران بی‌آب و رنگ
نه هوش و نه دانش نه نام و نه ننگ

فراموش نکنیم که فردوسی مسلمان پاک‌اعتقادی بود، و به‌خاندان رسالت(ص) مهر می‌ورزید. اما اعتقادات دینی او با نفرت از قومی مهاجم منافات نداشت. از یک‌سوی خلافت عربی بغداد و ستم عمّال آن دستگاه مورد نفرت همهٔ ایرانیان بود. از دگرسوی انس حکیم با تاریخ و داستانهای سراسر جلال و شکوه باستانی کینهٔ او را نسبت به‌قوم فاتح برمی‌انگیخت.

شاید دلش می‌خواست که کاش ایرانیان خود بی‌جنگ اسلام می‌آوردند، و پای سعد وقّاص به‌صورت سرداری فاتح ویرانگر به‌ایران نمی‌رسید، و جلال و شکوه باستانی از میان نمی‌رفت، و مردم ایران دچار آنهمه خواری و گرفتار ظلم و استیلای خلفای دمشق و بغداد نمی‌شدند.

نامهٔ رستم پور هرمزد به‌برادرش مقارن با جنگ قادسی از شاهکارهای فردوسی و آیینهٔ روح او و ایرانیان روزگار اوست. اگر هم تصوّر کنیم روایتی در منبع اصلی بوده که رستم نامه‌ای به‌برادرش نوشته، یا صورت خلاصه‌ای از آن در *خداینامک* برجای مانده بوده، قطعاً چنین تفصیل شاعرانه‌ای نداشته است.

فردوسی در نامه‌ای که سروده در عالم خیال احساسات ایرانیان مورد هجوم را به‌تصوّر آورده، از طرف دیگر فرمانروایی بندگان و بیهنران و خونریزیها و بیدادگریهای آنان و خواری و سیه‌روزی مردم

روزگار خود را نیک نگریسته و آنگاه گذشته را با حال درآمیخته و شاهکاری جاودانی پدید آورده است.

از ایران و از ترک و از تازیان
نژادی پدید آید اندر میان
نه دهقان نه ترک و نه تازی بود
سخنها به‌کردار بازی بود
چنان فاش گردد غم و رنج و شور
که شادی به‌هنگام بهرام گور
زیان کسان از پی سود خویش
بجویند و دین اندر آرند پیش

برکناری از نژادپرستی

امروز با نمونه‌های فراوانی که از وطن‌پرستی افراطی در اکناف جهان دیده شده و مایهٔ خونریزیها و ویرانگریها شده است و می‌شود، گاهی از وطن‌پرستی مفهومی توأم با نژادپرستی و تعصّبات جاهلانه و نفرت بیجا از هر بیگانه به‌ذهن می‌رسد.

وطن‌پرستی در شاهنامه برکنار از این آلایشهاست. وطن‌پرستی فردوسی احساسی حکیمانه توأم با اعتدال و خردمندی و عاطفهٔ انسانی و بکلّی دور از نژادپرستی است. عشق به‌ایران در شاهنامه به‌مفهوم عشق به‌فرهنگ مردم ایران، و آرامش و آبادی ایران، و آزادی و آسایش مردم ایران، و برخورداری آنها از عدالت است. نفرتی که نسبت به‌مهاجمان هست به‌سبب تبار آنها نیست به‌سبب این است که بیگانه به‌ناحق و به‌ناخواست مردم به‌این سرزمین هجوم آورده، و چون با فرهنگ مردم بیگانه است و از محبت و پشتیابی مردم محروم است ناچار با خونریزی و بیدادگری و ویران‌سازی فرمان می‌راند. نفرت از مهاجم به‌مفهوم نفرت از ظلم است. نفرت از ضحّاک و افراسیاب نفرت از بیدادگریهای

آنهاست، و ستایش کین‌خواهی ایرانیان ستایش اجرای عدالت است.

مثلاً وقتی که اردشیر بابکان از کرم هفتواد شکست می‌خورد و می‌گریزد به‌دو جوان ایرانی می‌رسد که به‌او می‌گویند:

به‌آواز گفتند کای سرفراز
غم و شادمانی نماند دراز
نگه کن که ضحّاک بیدادگر
چه آورد از آن تخت شاهی به‌سر
هم افراسیاب آن بداندیش‌مرد
کزو بُد دل شهریاران به‌درد
سکندر که آمد بر این روزگار
بکشت آنکه بُد در جهان شهریار
برفتند و زیشان جز از نام زشت
نماند و نیابند خرّم بهشت

چگونه می‌توان در پیام وطن‌پرستی شاهنامه نشانی از نژادگرایی یافت، در حالی که می‌بینیم کیخسرو پادشاه آرمانی شاهنامه از یک‌سو نژاد تورانی دارد و مادرش فرنگیس دختر افراسیاب دشمن آشتی‌ناپذیر ایران است. مادر رستم جهان‌پهلوان ایران دختر مهراب کابلی دیوزاد است که تبار از ضحّاک تازی پلیدترین دشمن ایرانیان دارد و سرانجام هم به‌نیرنگ همان مهراب در چاهساری جان می‌سپارد.

بلی، شاهنامه حماسهٔ ملّی مردم ایران، و ستایش ایران و ایرانیان است، و از دشمنان ایران نفرت دارد. امّا فردوسی هر جا در میان اقوام بیگانه نیکی و دانایی و خردمندی می‌بیند از بیان آن بازنمی‌ایستد. یک نمونه‌اش تصویری است که از پیران ویسه آفریده است.

پیران ویسه را با اینکه از تورانیان و سپهسالار دشمن است به‌خردمندی و دوراندیشی و فرزانگی و مداراجویی و پاکدلی و آزادگی و

مردانگی و جوانمردی می‌ستاید. پیران به‌سیاوش مهر می‌ورزد و موجبات ورود او را به‌توران‌زمین فراهم می‌کند و دختر افراسیاب را برای او می‌گیرد. فرنگیس و کیخسرو و بیژن را از مرگ می‌رهاند. در دل از خونریزیها و بیدادگریهای افراسیاب ناخشنود است. در همان حال به‌حکم وظیفه به‌وطن و کشور و پادشاه خود وفادار است. فردوسی چنان تصویری از پیران ویسه در پیش چشم خواننده می‌نهد که گویی دلیری رستم و کفایت و تدبیر و لشکرآرایی گودرز و خرد و حکمت بزرگمهر را یکجا در وجود خود جمع کرده است.

سردار تورانی با خردمندی و آزادگی زندگی می‌کند، و با مردانگی و افتخار جان می‌سپارد. در جنگ تن به‌تن با گودرز زخمی می‌شود و به‌کوه پناه می‌برد، گودرز که هفتاد فرزندش به‌دست پیران جان باخته بوده‌اند، در پی او می‌رود، و به‌او می‌گوید: «پیرمرد! زنهار بخواه، تسلیم شو! تا تو را به‌نزد کیخسرو برم او تو را خواهد بخشید.» اکنون جواب پیران را بشنویم:

بدو گفت پیران که: «این خود مباد
به‌فرجام بر من چنین بد مباد
کزین‌پس مرا زندگانی بود
به‌زنهار رفتن گمانی بود
من اندر جهان مرگ را زاده‌ام
بدین کار، گردن تو را داده‌ام
شنیدستم این داستان از مهان
که هرچند باشی به‌خرّم جهان
سرانجام مرگ است و زو چاره نیست
به‌من بر بدین جای پیغاره نیست»

خالقی، ۴، ص ۱۲۸

گودرز به‌کین هفتاد فرزند خود، سردار پیر تورانی را کشت، و این دیگر قانون جنگ است. سپس چون چشم کیخسرو بر جنازهٔ او افتاد:

به‌پیران دل شاه آنسان بسوخت
که گفتی به‌دلش آتشی برفروخت

و دستور داد دخمه‌ای برای او ساختند و او را با جلال و شکوه تمام در دخمه نهادند.

جریره دختر پیران همسر سیاوش نیز نمونهٔ زنی است مردانه و دلاور و شایستهٔ چنان پدر. وقتی پسرش فرود را به‌دست سپاهیان طوس مظلومانه کشته می‌بیند، کنیزان را از مویه کردن بازمی‌دارد، و برای اینکه گنجهای دژ سپیدکوه به‌دست سپاه طوس بیخرد کینه‌جوی نیفتد آنهمه را آتش می‌زند، شکم اسبان را می‌درد، سرانجام با دشنه‌ای شکم خویش را هم می‌شکافد، و بر بالین فرزند جان می‌سپارد.

اغریرث برادر افراسیاب هم با اینکه تورانی است خردمند و پاکدل و نیک‌اندیش است و جان بر سر آزادگی و جوانمردی خود می‌گذارد. وقتی بعد از مرگ منوچهر پدرش پشنگ می‌خواهد او را به‌جنگ نوذر به‌ایران بفرستد پدر را پند می‌دهد:

اگر ما نشوریم بهتر بود
کزین شورش آشوب کشور بود

در حملهٔ تورانیان نوذر پادشاه ایران کشته می‌شود و ۱۲۰۰ تن بزرگان همراه او اسیر می‌شوند. افراسیاب به‌اغریرث دستور می‌دهد که اسیران‌بیگناه‌رابکشد.اونمی‌پذیردومی‌گویداسیرکشی دور از جوانمردی است. اسیران را در غاری در ساری نگه می‌دارد که بعد به‌دست زال آزاد می‌شوند. افراسیاب سنگدل خشمگین می‌شود و به‌او می‌گوید:

بفرمودمت کای برادر، بکش!
که جای خرد نیست و هنگام هش!...
میان برادر به‌دو نیم کرد
چنان سنگدل ناهشیوار مرد

خوانندهٔ شاهنامه بـه‌همان‌سان کـه بـه کـاوه و رسـتم و سـهراب و سیاوش و اسفندیار و فریدون و کـیخسرو و گـودرز مـهر مـی‌ورزد، بـا اغریرث و جریره و پیران ویسه نیز احساس همدلی می‌کند.

فردوسی صفات ستودنی را منحصر به‌ایرانیان نمی‌داند. هر جـا در دشمنان ایران هم هنری و فضیلتی می‌بیند از بیان آن باز نمی‌ایستد. زال در وصف افراسیاب می‌گوید:

شود کوه آهن چو دریای آب
اگـر بشـنود نـام افـراسیاب

دو بیت شعری که در سالهای پیش از شاهنامه استخراج شده و جزو یک سرود وطنی بر سر زبانها بود، سخن جـنگجویان تـورانـی خـطاب به‌افراسیاب است هنگامی کـه شـاه تـوران از شـنیدن خـبر آمـدن رسـتم به‌میدان جنگ هراسان شده بود:

ز بهر بر و بـوم و فـرزند خـویش
زن و کودکِ خرد و پیوند خـویش
همه سر بسر تـن بـه‌کشـتن دهـیم
از آن به که گـیتی بـه‌دشمن دهـیم

خالقی، ۳، ص ۲۶۱

در میان افراد یک ملّت هم فرهیختگی بهتر از نـژادگـی (=گـوهر) است. در پـرسش و پـاسخهای مـیان انـوشیروان و وزیـر خـردمندش بوذرجـمهر (کـه فـردوسی آن‌را از مـنبع خـود نـقل کـرده است) چـنین می‌خوانیم:

ز دانـــــــا بـــپرسید پس دادگـــــر
کـــه فـــرهنگ بـــهتر بـــود یـــا گـــهر

چنین داد پاسخ بدو رهنمون
که فرهنگ باشد ز گوهر فزون
که فرهنگ آرایش جان بود
ز گوهر سخن‌گفتن آسان بود
گهر بی‌هنر زار و خوار است و سست
به‌فرهنگ باشد روان تندرست
همان گنج دینار و کاخ بلند
نخواهد بدن مر تو را سودمند
سخن را سخندان ز گوهر گزید
ز گوهر ورا پایه برتر سزید
سخن ماند از تو همی یادگار
سخن را چنین خوارمایه مدار
چنین گفت آن بخرد رهنمون
که فرهنگ باشد ز گوهر فزون

بروخیم، ۸، ص ۲۴۵۴

نفرت از جنگ

با اینکه فردوسی داستان‌سرای جنگهاست، و بهترین وصفها را از میدانهای جنگ و هنرنمایی جنگجویان در شاهنامه می‌خوانیم، با اینهمه دل نازک و مهربان او از جنگ و خونریزی نفرت دارد و آن‌را ناگزیر و حکم سرنوشت می‌داند. حکیمی که شاهکار خود را به‌نام «خداوند جان و خرد» آغاز کرده، طبیعی است که قدر جان انسانها را بداند حتی قدر جان مورچه دانه‌کش را هم بداند. جنگ است که نیکان و آزادگانی چون ایرج، سیاوش، فرود، اسفندیار، رستم را به کام خود می‌کشد. او فرّخی سیستانی نیست که محمود را به‌سبب کشتار هندوان و غنیمت‌ربایی از هند، یا به‌دارکشیدن مردم ری بستاید. او در جاهای فراوان جنگ را می‌نکوهد.

پیران ویسه در گفتگو با رستم می‌گوید:

مرا آشتی بهتر آید ز جنگ
نباید گرفتن چنین کار تنگ

در جواب او از رستم می‌شنویم که:

پلنگ این شناسد که پیکار و جنگ
نه خوب است و داند همی کوه و سنگ

خالقی، ۳، ص ۲۰۹

رستم کوشش فراوان می‌کند که اسفندیار را از جنگ با خود بازدارد. توفیق نمی‌یابد. در آخرین لحظه‌ای که تیر گز را به‌سوی چشم اسفندیار رها می‌کند خدا را گواه می‌گیرد که این کار به‌دلخواه او نیست:

همی گفت کای پاک دادار هور
فزایندهٔ دانش و فرّ و زور
همی بینی این پاک جان مرا
توان مرا، هم روان مرا
که چندین بپیچم که اسفندیار
مگر سر بپیچاند از کارزار
تو دانی به‌بیداد کوشد همی
همی جنگ و مردی فروشد همی
به‌بادافره این گناهم مگیر
تویی آفرینندهٔ ماه و تیر

جنگهای ایرانیان در شاهنامه، هیچگاه به‌قصد کشورگشایی و تصرّف سرزمین دیگران یا تحمیل کیش و آیین خویش یا به‌چنگ‌آوردن غنایم جنگی نیست. شاهنامه، حماسهٔ اسکندر و چنگیز و تیمور نیست که از شرق و غرب به‌ایران می‌تاختند. شاهنامه حماسهٔ مردم ایران است در دفاع از هستی ملّی و پایداری ابدی در برابر هر چه اهریمنی و انیرانی است.

از آن گذشته، کین‌خواهی کشتگان مظلوم هم از علل جنگهاست، چون جنگهای فریدون و منوچهر با سلم و تور به کین‌خواهی ایرج، و جنگهای رستم و کیخسرو به کین‌خواهی سیاوش. رستم در این‌باره چنین سوگند می‌خورد:

به‌یزدان که تا در جهان زنده‌ام
به‌کین سیاوش دل آگنده‌ام
بر آن تشت زرّین کجا خون اوی
فرو ریخت ناکار دیده گروی
بمالید خواهم همی روی و چشم
مگر بر دلم کم شود درد و خشم
وگر همچنانم بود بسته چنگ
نهاده به‌گردن درون پالهنگ
به‌خاک اندرون خوار چون گوسفند
کشندم دو بازو به‌خمّ کمند
وگرنه من و گرز و شمشیر تیز
برانگیزم اندر جهان رستخیز
نبیند دو چشمم مگر گرد رزم
حرام است بر من می و جام و بزم

اساس این است که بیداد و بدی نباید بی‌کیفر بماند:

نگر تا چه گفته‌ست مرد خرد
که: «هر کس که بد کرد، کیفر برد»

افراسیاب سیاوش را می‌کشد و خود به‌دست پسر سیاوش کشته می‌شود، رستم سهراب را و اسفندیار را به‌نیرنگ می‌کشد، خود نیز به‌نیرنگ برادر در چاه جان می‌سپارد، آن برادر نابکار هم به‌تیر رستم به‌درخت دوخته می‌شود.

فریدون با تولد نوه‌اش منوچهر شاد می‌شود که انتقام ایرج را خواهد گرفت. کیخسرو به‌خونخواهی سیاوش با افراسیاب جنگها می‌کند و پیش از کشتن افراسیاب به‌او می‌گوید:

به‌کردار بد تیز بشتافتی
مکافات بد را بدی یافتی
کنون روز بادافره ایزدی‌ست
مکافات بد را، ز یزدان بدی‌ست

خالقی، ۴، ص ۳۲۲

هرمز خرداد ماهوی سوری را که آهنگ کشتن یزدگرد را داشت سرزنش می‌کند و کین‌خواهی‌های گذشتگان و به کیفر رسیدن گناهکاران را برمی‌شمارد که چون مفصل است از نقل آن خودداری می‌کنیم.[۱]

جنگهای ایرانیان همیشه برای اجرای عدالت «بادافره ایزدی» است. مثلاً در جنگ یازده رخ وقتی بیژن گیو با هومان ویسه در نبرد است:

به‌یزدان چنین گفت کای کردگار
تو دانی نهان من و آشکار
اگر داد بینی همی جنگ ما
بر این کینه‌جستن بر، آهنگ ما
ز من مگسل امروز توش مرا
نگه دار بیدار هوش مرا

خالقی، ۴، ص ۵۲

از سراسر شاهنامه برمی‌آید که جنگهای ایرانیان توأم با جوانمردی است. تا وقتی می‌توان صلح کرد نباید دست به‌جنگ زد، و تا دشمن حمله نکرده نباید به‌او حمله کرد. به‌دشمنی که تسلیم شد نباید آزاری برسد.

---

۱. بروخیم، ۹، ص ۲۹۹۶ــ۳۰۰۰.

هنگام پیروزی: مهربانی با اسیران، ایمن‌داشتن زنان و کودکان، پرهیز از ویران‌کردن شهرها، حرمت‌داشتن کشتگان دشمن آیین کارزار است. برای نمونه دستورهایی را که کیخسرو هنگام فرستادن گودرزکشوادگان به‌جنگ یازده رخ داده می‌آوریم:

نگر تا نیازی به‌بیداد دست
نگردانی ایوان آباد پست
به‌کردار بد هیچ مگشای چنگ
براندیش از دوده و نام و ننگ
کسی کو به‌جنگت نبندد میان
چنان ساز کز تو نبیند زیان
نگر تا نجوشی به‌کردار طوس
نبندی به‌هر کار بر پیل کوس
به‌هر کار با هر کسی داد کن
ز یزدان نیکی دهش یاد کن

خالقی، ۴، ص ۱۱

در جنگ بزرگ هم کیخسرو به‌سپاهیان چنین فرمان می‌دهد:

ز ترکان هر آن کس که فرمان کند
دل از جنگ‌جستن پشیمان کند
مسازید جنگ و مریزید خون
مباشید کس را به‌بد رهنمون
وگر جنگ جوید کسی با سپاه
دل کینه دارش نیاید به‌راه
شما را حلال است خون‌ریختن
به‌هر جای تاراج و آویختن

خالقی، ۴، ص ۲۳۰

شاهنامه، حماسهٔ انسانی

وجود فردوسی لبریز از عواطف و احساسات لطیف و شریف انسانی است. درد همهٔ دردمندان بر دلش سنگینی می‌کند: کودکان بی‌مادر، اسیران بی‌پناه، وامداران تهیدست آبرومند، پیران نیازمندی که فقر خود را از دیگران پنهان می‌دارند.

از غم پهلوانان مورد علاقه‌اش غمگین است، و اگر سرنوشت آنان را به کاری ناکردنی وا می‌دارد خشمگین می‌شود و می‌گوید: «دل نازک از رستم آید به‌خشم!»

مهرورزیدن به‌فرزندان را وظیفهٔ طبیعی پدر و مادر می‌داند، و از اینکه سام، زال نوزاد را به‌سبب سپیدی مویش دور می‌اندازد دلتنگ است:

یکی داستان زد بر این شیر پیر
کجا کرده بُد بچه را سیر شیر
که گر من تو را خون دل دادمی
سپاس ایچ بر سرّت ننهادمی
که تو خود مرا ویژه خون دلی
دلم بگسلد گر ز من بگسلی
دد و دام بر بچه از آدمی
بسی مهربان‌تر ز روی ز می

خالقی، ۱، ص ۱۶۶

بعدها وقتی زال دل به‌رودابه می‌بندد و سام با این پیوند مخالف است چنین گله می‌کند:

یکی مرغ پرورده‌ام خاک خورد
به‌گیتی مرا نیست با کس نبرد
ز مادر بزادم، بینداختی
به‌کوه اندرم جایگه ساختی

نه گهواره دیدم، نه پستان، نه شهر
نه از هیچ خوشی مرا بود بهر
تو را با جهان‌آفرین است جنگ
که از چه سیاه و سپید است رنگ

خالقی، ۱، ص ۲۲۹

وقتی رستم فرزندش سهراب را نمی‌شناسد و جگرش را می‌شکافد، فردوسی حیرتی اندوهبار دارد:

جهانا شگفتا که کردار توست
هم از تو شکسته، هم از تو درست
از این دو یکی را نجنبید مهر
خرد دور بُد، مهر ننمود چهر
همه بچه را بازداند ستور
چه ماهی به‌دریا، چه در دشت گور
نداند همی مردم از رنجِ آز
یکی دشمنی را ز فرزند باز

خالقی، ۲، ص ۱۷۲

روزی که سیاوش دل‌آزرده ایران را ترک می‌کند و به‌توران پناه می‌برد، سخنان او و گله‌هایش از کاوس از دل پردرد فردوسی برخاسته است:

که من با جوانی خرد یافتم
به‌هر نیک و بد تیز بشتافتم
از آن آتشِ مغز شاه جهان
دل من برافروخت اندر نهان
شبستان او درد من شد نخست
ز خون دلم رخ ببایست شست

ببایست بر کوه آتش گذشت
مرا زار بگریست آهو به‌دشت
وز آن ننگ و خواری به‌جنگ آمدم
خرامان به‌جنگ نهنگ آمدم
دو کشور بدان آشتی شاد گشت
دل شاه چون تیغ پولاد گشت
نیامد همی هیچ کارش پسند
گشادن همان و همان بود بند
چو چشمش ز دیدار من گشت سیر
برِ سیر بوده، نباشیم دیر!

خالقی، ۲، ص ۲۸۰

پیش از آن نخستین‌بار که کاوس بر گناهکاری سودابه آگاه می‌شود تصمیم به کشتن او می‌گیرد:

به‌دل گفت کاین را به‌شمشیر تیز
بباید کنون کردنش ریزریز

با خود می‌اندیشد و دلایلی مانع اجرای تصمیم می‌شود که مهم‌تر از همهٔ آنها وجود کودکان خردسال است:

چهارم کزو کودکان داشت خرد
غم خرد را، خرد نتوان شمرد!

بروخیم، ۳، ص ۵۴۵

نوش‌زاد پسر انوشیروان آیین مادرش را دارد، مسیحی است. وقتی پادشاه بیمار می‌شود او نامه‌ای به‌قیصر روم می‌نویسد و قیام می‌کند. انوشیروان به‌رام‌برزین نگهبان مداین فرمان سرکوبی شورش را می‌دهد. امّا ضمن آن محبت پدری را فراموش نمی‌کند و دستور می‌دهد که

نوش‌زاد در ایوان خود تحت نظر قرار گیرد و وسائل زندگی در اختیار او باشد:

نباید که آزار یابد تنش
شود رخنه از زخم پیراهنش
هم ایوان او به که زندان بود
هر آن کس که او را به‌فرمان بود
در گنج یکسر بدو در، مبند
وگر چه چنین خوار گشت ارجمند
ز پوشیدنی‌ها و از خوردنی
ز افگندنی هم ز گستردنی
برو هیچ تنگی نیاید به‌چیز
جز این آن سخنها نیرزد بنیز

بروخیم، ۸، ص ۲۳۶۰

حالا شما این تدبیر و محبّت پدرانه را مقایسه کنید با روش پادشاهان صفوی که فرزندان خود را به‌اندک بهانه می‌کشتند و یا کور می‌کردند و این به‌تقلید سلاطین عثمانی بود که جز ولیعهد همهٔ فرزندان خود را از میان می‌بردند و به‌فتوای فقها، مصالح مسلمین را بهانه می‌کردند که ممکن است آنها بعد از مرگ سلطان از جانشین قانونی او اطاعت نکنند و جنگ خانگی راه افتد و خون مسلمانان ریخته شود.

شهریاری در شاهنامه

در شاهنامه تاریخ و داستانهای ملی ایران بر اساس منبع اصلی آنِ در پنجاه بخش، دورهٔ پنجاه پادشاه از کیومرث تا یزدگرد آمده، و بدین صورت استمرار تاریخ و قومیّت ایرانی و استقلال ایران بیان شده است. شمار ابیات بخشها برابر نیست. تاریخ شش تن: کیکاوس، کیخسرو، گشتاسب،

بهرام گور، انوشیروان، خسروپرویز به‌سبب کثرت حوادث روزگار آنان، و وجود داستانهای مستقلی در ضمن آنها مفصل‌تر است و هر یک چهار تا هشت‌هزار بیت است. تاریخهای ۱۹ پادشاه نیز هر یک کمتر از صد بیت دارد.

این سنت آن روزگاران بود که تاریخ در قالب سرگذشت پادشاهان بیان شود و «پادشاهی» معنی کشور را داشت که امروز هم معادل عربی آن مملکت به‌همین معنی به کار می‌رود.

شاهنامه تاریخ و سیرت شاهان است امّا بر خلاف آنچه گاهی برخی خام‌اندیشان و ناآگاهان و مغرضان پنداشته و گفته‌اند ستایش شاهان نیست. ستایش ایران و مردم ایران است، ستایش همهٔ نیکان و دلاوران و خردمندان است. شاهان سلطنت می‌کردند امّا به‌نحوی که توضیح خواهیم داد قدرت مطلقهٔ حکومت به‌دست آنان نبود. شهریاری رشته‌ای بود که ایرانیان را به‌هم می‌پیوست و مرزهای ایران و سنن و آیین و فرهنگ ایران را نگاهبانی می‌کرد و رمز قدرت و شوکت ایران بود.

شاهنامه مجموعهٔ تجارب تاریخی ایرانیان در ادارهٔ صحیح اجتماع و تأمین آسایش مردم است. خرد و دانش و ژرف‌بینی و باریک‌نگری حکیم فردوسی سبب گردیده که شاهکار او به‌صورت آیین کشورداری و درس فرمانروایی خردمندانه‌ای درآید و منطبق با اصول صحیح مدیریت باشد. حتی امروز هم فرمانروایان و زمامداران در همهٔ جهان حتی یک فرماندار و بخشدار ناحیه‌ای کوچک می‌توانند از شاهنامه نکاتی در مدیریت توأم با عدالت بیاموزد.

در میان پنجاه پادشاه ایرانی شاهنامه شاهان خوب هستند، شاهان بد هم هستند. فردوسی شاهان خوب را می‌ستاید و شاهان بد را می‌نکوهد. شاه خوب گوش به‌فرمان سروش دارد و فرّ کیانی یا فرّ ایزدی (تأیید خداوندی) با اوست و در دادگری و آبادی کشور و آسایش مردم

می‌کوشد. شاه بدگوش به‌اهرمن و جادو می‌سپارد، و فرّ ایزدی از او دور می‌شود و مردم هم از او برمی‌گردند.

از نمونه‌های شاهان خوب فریدون، کیخسرو، بهرام گور، نوشیروان، و نمونه‌های شاهان بد ضحاک و کیکاوس و گشتاسب و هرمز و شیرویه هستند.

آنچه فردوسی دربارهٔ فریدون می‌گوید خطاب به‌همهٔ فرمانروایان است:

فریدون فرّخ فرشته نبود
به‌مشک و به‌عنبر سرشته نبود
به‌داد و دهش یافت این نیکوی
تو داد و دهش کن فریدون توی

شرایط لازم برای پادشاهان خوب را چون دادگری و خرد و شرم و بخشندگی و آبادگری و جهانداری و بیداری و پرهیز از دروغ و پیمان‌شکنی و تأمین آسایش و خشنودی مردم بارها بیان کرده است.

کیخسرو در انتخاب لهراسب به‌پادشاهی می‌گوید:

چو یزدان کسی را کند نیکبخت
سزاوار شاهی و زیبای تخت
خرد دارد و فرّ و شرم و نژاد
بود راد و پیروز و از داد شاد

خالقی، ۴، ص ۳۶۰

آنچه فردوسی در خطبه‌های جلوس پادشاهان و وصایای آنها به‌جانشینان، و فرمانهای آنان به‌سرداران و کارگزاران، و اندرزهای خردمندان خطاب به‌شاهان از آن جمله سخنان بزرگمهر آورده، ارزش آن‌را دارد که همواره سرمشق ارباب قدرت و شیوهٔ کار آنان باشد.

اورمزد ساسانی هنگام مرگ، پسرش بهرام را اندرز می‌دهد و یکی از دبیران درگاه آن‌را می‌نویسد. در اینجا چند بیتِ حاوی آن اندرزها راکه در واقع خطاب به‌همه فرمانروایان در همهٔ روزگاران است بخوانیم:

چو دانست کز مرگ نتوان گریخت
بسی آب خونین ز نرگس بریخت
بدو گفت کای پاک‌زاده پسر
به‌مردی و دانش بسرآورده سر
به‌من ناتوانی نهاده‌ست روی
که رنگ رخم کرده همرنگ موی
خم آورد بالای سرو سهی
گل سرخ بگرفت رنگ بهی
چو روز تو آید جهاندار باش
خردمند باش و بی‌آزار باش
نگر تا نپیچی سر از دادخواه
نبخشی ستمکارگان را گناه
زبان را مگردان به‌گرد دروغ
چو خواهی که تاج از تو گیرد فروغ
روانت خرد باد و، دستور شرم
سخن‌گفتنت خوب و آواز نرم
خداوند پیروز یار تو باد
دل زیردستان شکار تو باد
بنه کینه و دور باش از هوا
مبادا هوا بر تو فرمانروا
سخن‌چین و بیدانش و چاره‌گر
نباید که یابند پیشت گذر
ز نادان نیابی جز از بدتری
نگر سوی بیدانشان ننگری

خـــرد را مِـهْ و خشـــم را بـنده دار
مشـــو تـیز بـا مـرد پـرهیزگار
نگـــر تـا نگـــردد بـهگِـردِ تـو آز
کـه آز آورد خشــم و بـیم و نـیاز
بـــپرهیز تـا بـد نگـــرددْت نــام
کـه بـدنام، گـیتی نـبیند بـهکـام
بـــهدل نـیز انـدیشهٔ بـد مـدار
بـدانـدیش را بـد بـود روزگــار
ســـپهبد کـجا گشت پـیمانشکن
بـــخندد بـــرو نـــامدار انـجمن
نگـر تـا نسازی تـو بـا نـاز و گـنج
کـه بـر تـو سـر آیـد سـرای سپنج
مــزن رای جـز بـا خـردمند مـرد
ز آیـین شـاهان پـیشین مگـرد...
چـــو انـدرز بـنوشت فـرّخ دبـیر
بـــیاورد و بـنهاد پـیشش وزیـر

بروخیم، ۷، ص ۲۰۱۱

نخستین شرط پادشاهی، و لازمترین صفت برای پـادشاه دادگـری است. و آنچه راکه فردوسی در نکوهش بیداد و ستم فرموده در هیچ کتابی نمیتوان یافت

چو خسرو بهبیداد کـارد درخت
بگـردد از او پـادشاهی و بـخت

خالقی، ۴، ص ۸

*

چو بیدادگـر پـادشاهی کـند
جهان پر ز گُرم و تباهی کند

اگر پشه از شاه یابد ستم
روانش به‌دوزخ بماند دژم

بروخیم، ۸، ص ۲۴۷۵

لهراسب به‌پسرش گشتاسب که به‌ناسزاواری خواستار تاج‌وتخت است گفتهٔ کیخسرو را یادآوری می‌کند که شاه ظالم چون علف هرزی در باغ است که اگر آب یابد و قوی شود همهٔ باغ را تباه می‌کند:

چو اندرز کیخسرو آرم به‌یاد
تو بشنو، مگر سر نپیچی ز داد
مرا گفت: «بیدادگر شهریار
یکی خَوْ بود پیش باغ بهار
که چون آب یابد به‌نیرو شود
همه باغ از او پر ز آهو شود»

حتی اگر خیال سختگیری با مردم از ذهن پادشاه بگذرد، نظم طبیعی جهان بهم می‌خورد. در داستان بهرام گور و زن پالیزبان می‌بینیم که زن روستایی از مردم‌آزاری سواران و کارداران شاه گله می‌کند. شاه با خود می‌اندیشد که خوشی زیر دل مردم زده، و قدر دادگری او را نمی‌دانند. تصمیم می‌گیرد از آن‌پس قدرت و خشونت راکار بندد. همان دم زن برای دوشیدن شیر گاو می‌رود و می‌بیند پستان گاو از شیر تهی است و به‌شوهر می‌گوید معلوم می‌شود دیشب دل شاه دگرگون شده و عزم ستمکاری کرده است:

چو بیدادگر شد جهاندار شاه
ز گردون نتابد به‌بایست ماه
به‌پستانها در، شود شیر خشک
نبوید به‌نافه درون نیز مشک

زنـــا و ریـــا آشکـــارا شـــود
دل نـرم چـون سـنگ خـارا شـود
به‌دشت اندرون گرگ مردم خـورد
خـــردمند بگـــریزد از بـیخرد
شـــود خـایه در زیـر مـرغان تـباه
هـرآنگـه کـه بیدادگـر گشت شـاه
چـراگـــاه ایـــن گـاو کـمتر نـبود
هـــم آبشـــخورش نـــیز بتّر نـبود
به‌پستان چنین خشک شد شیر اوی
دگـــرگونه شـد رنگ و آژیـر اوی

بهرام می‌شنود و از آنچه اندیشیده پشیمان می‌شود و می‌گوید:
اگـــر تـاب گـیرد دل مـن ز داد
از این‌پس مرا تخت شاهی مباد!
بروخیم، ۷، ص ۲۱۵۷

این‌بار ناگهان شیر از پستان گاو می‌بارد.

اعتقاد به‌تأثیر بیدادگری پادشاه را در نظم طبیعی جهان در داستان سیاوش هم می‌خوانیم:
ز بـــیدادی شـــهریار جـــهان
هـــمه نـیکوی بـاشد انـدر نـهان
نـزایـد بـه‌هنگام در دشت گـور
شـــود بـچّهٔ بـاز را دیـده کـــور
بـــبرّد ز پســتان نـخجیر شـیر
شود آب در چشـمهٔ خـویش قـیر
شود در جهان چشـمهٔ آب خشک
نـدارد بـه‌نافه درون بـوی، مشک

ز کژّی گریزان شود راستی
پدید آید از هر سویی کاستی

خالقی، ۲، ص ۲۵۳

بدترین و بالاترین حدّ بیدادگری ریختن خون بیگناهان است. کیخسرو می‌گوید که حداکثر کیفر گناهکاران این باید باشد که آنها را زندانی کنند:

سپهبد که با فرّ یزدان بود
همه خشم او بند و زندان بود
چو خونریز گردد، بماند نژند
مکافات یابد ز چرخ بلند
چنین گفت موبد به‌بهرام تیز
که خون سر بیگناهان مریز
چو خواهی که تاج تو ماند به‌جای
مبادی جز آهسته و پاک رای
نگه کن که خود تاج با سر چه گفت
که: «با مغزت ای سر، خرد باد جفت!»

فردوسی اگر شاهانی را می‌ستاید، شاهانی هستند که با عدالت و انصاف و مردم‌دوستی سلطنت کرده‌اند، و ایران را نیرومند و آباد و ایرانیان را دل‌آسوده و خشنود و شادمان ساخته‌اند. چون فریدون و کیخسرو و بهرام گور و انوشیروان. بهرام گور آنچنان به‌فکر آسایش مردم بود که «شادی به‌هنگام بهرام گور» ضرب‌المثل شد. انوشیروان نظم و عدالت را در کشور برقرار کرد، بار سنگین خراج را سبک‌تر ساخت، فرهنگ را رونق داد، در آیین عرض سپاه خود نیز همچون یک سپاهی ساده شرکت می‌جست. خلاصه از «داد و خوبی و خواسته» جهان را چون بهشتی آراسته کرد:

چو کسری بیامد بر تخت خویش
گرازان و همباز با بخت خویش
جهان چون بهشتی شد آراسته
ز داد و ز خوبی و از خواسته

در مقابل آنچه راکه فردوسی در نکوهش پادشاهان ناشایسته و بیدادگر سروده در هیچ کتابی نمی‌توان یافت. از ضحّاک تازی و اسکندر رومی بگذریم که نفس استیلای آنها بر ایران ظلم بود. جمشید را ببینیم که با آنهمه قدرت و جلال و شکوه وقتی به‌فریب اهریمن از راه بدر شد و دست به‌بیداد گشود فرّ ایزدی از او برگشت و به‌ارّهٔ ضحّاک به‌دو نیم گردید. کاوس را ببینیم که به‌سبب بیخردی و سبکسری مورد نفرت و سرزنش ایرانیان بود. گشتاسب را ببینیم که سلطنت را به‌زور از پدر گرفت و به‌بهانهٔ گسترش دین‌بهی خونریزیها به‌راه انداخت و برای حفظ تاج و تخت، مهر پدر و فرزندی را یکسو نهاد و اسفندیار را به‌کشتن داد. و مورد نفرت همگان شد و پسرش پشوتن آن نفرت را چنین بیان کرد:

به‌آواز گفت ای سر سرکشان
ز برگشتن کارت آمد نشان
تو زین با تن خویش بد کرده‌ای
دم از شهریاران برآورده‌ای
ز تو دور شد فرّه و بخردی
بیابی تو بادافره ایزدی
پسر را به‌خون دادی از بهر تخت
که مه تخت بیناد چشمت نه بخت
جهانی پر از دشمن و پُر بَدان
نماند به‌تو تاج تا جاودان
بدین گیتی‌ات در، نکوهش بود
به‌روزشمارت پژوهش بود

بروخیم، ۶، ص ۱۷۲۲

شیرویه پسر خسروپرویز را بنگریم که چون فردوسی او را در کشتن پدر گناهکار می‌داند نکوهش او را در مویه‌گری باربد بر پرویز می‌آورد، و در جاهای دیگر او را «شوم» و «ناچیز» می‌شمارد:

به‌شومی بزاد و به‌شومی بمرد
همان تخت شاهی پسر را سپرد



کسی پادشاهی کند هفت ماه
به‌هشتم ز کافور یابد کلاه
کند گرد بر گردن خود بزه
از آن پادشاهی چه یابد مزه!



نبد پادشاهیش جز هفت ماه
تو خواهیش ناچیز خوان، خواه شاه![1]

به‌عقیدهٔ فردوسی، مشروعیت فرمانروایی که داشتن «فرّ کیانی» و «فرّ ایزدی» تعبیرات دیگری از آن است، تا هنگامی است که پادشاه و کارگزارانش با داد و خرد و مردم‌دوستی حکومت می‌کنند، و موجبات آسایش مردم و شادی دلهای آنان را فراهم می‌آورند و مردم از آنان خشنودند. امّا آن روز که پادشاه ستم و بیدادی آغاز می‌نهد و با بیخردی و هوسکاری از آسایش مردم غفلت می‌ورزد، فرّ ایزدی از او جدا می‌شود و روزگار عزّتش به‌سر می‌رسد.

این همان چیزی است که امروز ارادهٔ مردم نامیده می‌شود و در جوامع سعادتمندی که حاکمیّت مردم برقرار است به‌صورت رأی مردم و تمایل عمومی حکومت می‌کند، و در جایی که مردم گرسنه و دلتنگ و ناخشنود باشند ارباب قدرت را با دادن رأی منفی، و اگر نشد با شورش برکنار می‌کنند.

---

۱. *از رنگ گل تا رنج خار*، دکتر قدمعلی سرّامی.

حتّی ضحّاک بیدادگر هم به‌این نتیجه می‌رسد که جز با تکیه بر حمایت مردم نمی‌توان سلطنت کرد، و چون از ناخشنودی عمومی آگاه می‌شود دستور می‌دهد همگان جمع شوند و محضری بنویسند (به‌تعبیر امروز طومار یا استشهاد) و از او اعلام پشتیبانی کنند. کاوهٔ آهنگر نماد ملّت که ضحاک همهٔ پسرانش جز یک تن را کشته بود، طومار را از هم می‌درد و از کاخ بیرون می‌آید و چرم آهنگری خود را بر سر نیزه می‌کند و چون درفشی برمی‌افرازد و پیشرو مردم برای برانداختن ظالم می‌شود.

یک نمونهٔ دیگر را در سرانجام قباد پیروز می‌بینیم. قباد سردار شایسته و پیروزمند خود سوفرای را می‌کشد، مردم می‌شورند و او را در بند می‌کشند و برای مجازات به‌دست پسر سوفرای می‌سپارند.

هرمز پسر انوشیروان نیز نمونهٔ شاه بد و منفور است. با اینکه پدرش به‌او نوشته بود که:

به‌کردار شاهان پیشین نگر
نباید که باشی مگر دادگر
که نفرین بود بهر بیداد شاه
تو جز داد مپسند و نفرین مخواه

اما او پند پدر را فراموش کرد و شیوهٔ ضحّاکی در پیش گرفت:

برآشفت و خوی بد آورد پیش
بیکسو شد از راه آیین و کیش

بزرگان و خردمندان را کشت، سردار لایق خود بهرام چوبین را تحقیر کرد و «پنبه و مقنعه و دوکدان» برای وی فرستاد. ناچار فریاد نارضایی برخاست که:

چنین شاه برگاه هرگز مباد
نه آن کس که گیرد از او نیز یاد!

بهرام چوبین که رستم روزگار خود بود قیام کرد و قیام او تا دورهٔ خسروپرویز هم ادامه یافت و آنچنان محبوب مردم شد که بعدها بهرام چوبین‌نامه‌ها در سرگذشت او نوشتند.

از خسروپرویز هم به‌سبب بیخردیها و هوسرانیها، فرّ کیانی دور شد. او را هم خلع کردند و کشتند.

در سراسر شاهنامه می‌بینیم اگرچه اطاعت از پادشاه سنّت است، اما این اطاعت مطلق و بی‌چون‌وچرا نیست. رستم همچون پدرانش حامی شاهان دادگری چون کیقباد و کیخسرو بود اما هنگامی که شاه بیدادگری چون گشتاسب، اسفندیار را می‌فرستد که او را دست‌بسته پیاده به‌درگاه کشاند، با برشمردن افتخارات خود و پدران خود می‌گوید:

زمین را سراسر همه گشته‌ام
بسی شاه بیدادگر کشته‌ام

خودکامگی مایهٔ تباهی است

از نظر فردوسی قدرت مطلقه به‌ظلم و تباهی می‌انجامد. این درسی است که بهتر از همه جا آن‌را از زبان کیخسرو بیان می‌کند. کیخسرو پادشاه آرمانی فردوسی است و همهٔ شرایط را برای یک فرمانروای خوب در خودجمع دارد: گوهر (که از فرّ یزدانی است)، نژاد (که از تخم پاک است)، هنر (که آموختنی است)، خرد (که شناخت نیک از بد است)

جهانجوی از این چار بُد بی‌نیاز
همش بخت سازنده بود از فراز

خالقی، ۳، ص ۳

کیخسرو حکیمی است دادگر، و پادشاهی او اوج پیروزی نیکی بر بدی است. در سلطنت پرجلال و شکوه خود دشمنان ایران را از میان برمی‌دارد. با کشتن افراسیاب مظهر نیروهای اهریمنی، انتقام خون

سیاوش را می‌گیرد. آنگاه در اوج پیروزی و کامیابی که دیگر دشمنی در برابر خود ندارد، با خود می‌اندیشد که مبادا قدرت او را گمراه کند و مثل ضحّاک و جمشید به‌تباهی کشاند:

روانم نباید که آرد منی بداندیشی و کیش اهریمنی
شوم بدکنش همچو ضحّاک و جم که با تور و سلم اندر آمد به رزم
به‌یکسو چو کاوس دارم نیا دگرسو ز تور، آن پسر از کیمیا
چو کاووس و چون جادو افراسیاب که جز روی کژّی نبیند به‌خواب
به‌یزدان شوم یک زمان ناسپاس به‌روشن‌روان اندر آرم هراس
ز من بگسلد فرّه ایزدی گرایم به‌کژّی و راه بدی

خالقی، ۴، ص ۳۲۷

کیخسرو چند روز بزرگان را بار نمی‌دهد. آنگاه آنان را فرا می‌خواند و می‌گوید که برای رستن از عواقب اهریمنی قدرت، تصمیم دارد از سلطنت کناره گیرد. بزرگان با همهٔ عجز و لابهٔ فراوان موفق به‌منصرف کردن شاه نمی‌شوند. ناچار زال را از زابلستان فرا می‌خوانند. در برابر التماسها و اندرزها و تندزبانیهای زال باز هم کیخسرو در تصمیم خود پافشاری می‌کند و می‌گوید:

هر آنگه که اندیشه گردد دراز ز شادیّ و از دولت دیرباز
چو کاووس و جمشید باشم به‌راه چو ایشان ز من گم شود پایگاه

چو ضحّاک ناپاک و تور دلیر
که از جور ایشان جهان گشت سیر
بترسم که چون روز نخ برکشد
چو ایشان مرا سوی دوزخ کشد

خالقی، ۴، ص ۳۴۶

ناچار ایرانیان تسلیم می‌شوند. کیخسرو پادشاهی را به‌لهراسب می‌سپارد و به‌هر یک از پهلوانان پاداشی درخور می‌دهد و گودرز را وصیّ خود می‌کند که گنجها و اندوخته‌های او را صرف آبادی کشور و آسایش نیازمندان کند. آنگاه صحنه را ترک می‌گوید.

فردوسی انوشیروان را هم مظهر دادگری می‌داند:

چنان کز پس مرگ نوشین‌روان
ز گفتار من داد او شد جوان

اما در اینجا هم می‌بینیم که فرمانروای خودکامه با همهٔ دادگری ممکن است خواسته یا ناخواسته دست به‌بیداد گشاید. نمونه‌اش زندانی‌شدن بوذرجمهر و کورشدن او در زندان، یا قتل بیجای مهبود وزیر و فرزندانش و کشتار مزدکیان به‌تحریک موبدان است.



چارهٔ دفع بلای خودکامگی تقسیم قدرت است. این را در سراسر شاهنامه می‌توان دید. از دورهٔ اساطیری پیشدادیان که پادشاه خود حکیم و پهلوان و رهبر قوم بود چون بگذریم، در ادوار بعدی قدرت مطلق به‌دست پادشاه نیست. در دورهٔ کیانی تا پایان عصر کیخسرو پهلوانان شریک قدرت پادشاه‌اند، و از گشتاسب تا یزدگرد موبدان.

پادشاهان آسایش این‌جهانی ایرانیان را تأمین می‌کردند و موبدان راه رستگاری آن‌جهانی را به‌مردم نشان می‌دادند و هر دو نیرو در خدمت

بهروزی و نیک‌سرانجامی ایرانیان بود.

در شاهنامه پادشاه مظهر استقلال کشور و حافظ ایران در برابر هجوم خارجی است. اعلام جنگ و صلح با اوست. پهلوانان در جنگ با دشمن فرمانبردار او هستند، اما نوکر چشم و گوش‌بستهٔ او نیستند. پهلوانان در عین وفاداری به‌شاه وجدان بیدار ملت و مظهر آزادگی و گردن‌فرازی هستند و اگر پادشاه از اصول صحیح شهریاری و دادگری پای فراتر گذارد در برابر او مردانه می‌ایستند.

نمونه‌های ایستادگی پهلوانان مخصوصاً رستم را در برابر شاهانی چون کاوس و گشتاسب و سخنان تند پهلوانان را خطاب به‌آن شاهان می‌بینیم.

وقتی کیکاوس با سبکسری و به‌فریب ابلیس چهار عقاب را به‌تخت بست و به‌نیروی آنها به‌آسمان رفت و در بیشه‌ای در آمل به‌زمین افتاد، گودرز او را چنین سرزنش کرد:

بدو گفت گودرز: «بیمارستان
تو را جای زیباتر از شارستان
به‌دشمن دهی هر زمان جای خویش
نگویی به‌کس، بیهده رای خویش
سه بارت چنین رنج و سختی فتاد
سرت ز آزمایش نگشت اوستاد
کشیدی سپه را به‌مازندران
نگر تا چه سختی رسید اندر آن
دگرباره مهمان دشمن شدی
صنم بودی، اکنون برهمن شدی!
به‌گیتی جز از پاک یزدان نماند
که منشور تیغ تو را برنخواند
به‌جنگ زمین سربسر تاختی
کنون باسمان نیز پرداختی!»

خالقی، ۲، ص ۹۸

کاوس جوابی ندارد. شرمسار می‌شود و از کاخ بیرون می‌رود.

گردنفرازی پهلوانان را در برابر یک شاه سبکسر، در رفتار و سخنان رستم با کیکاوس، و همدلی پهلوانان با رستم می‌بینیم. روزی که سهراب لشکر به‌ایران کشید همهٔ امیدها به‌این بود که رستم از زابلستان بیاید و خطر دشمن را رفع کند. کاوس گیو را با نامه‌ای برای آوردن رستم فرستاد. جهان‌پهلوان با همهٔ اصرار گیو در عزیمت شتاب نکرد. و چون دیر به‌درگاه رسیدند شاه برآشفت و به‌گیو فرمان داد که او را «بگیر و ببر زنده بر دار کن!» چون گیو این کار را نکرد این‌بار شاه به‌طوس فرمان داد: «که رو هر دو را زنده بر کن به‌دار!» طوس به‌رستم نزدیک شد، و دست تهمتن را گرفت:

تهمتن برآشفت با شهریار
که: «چندین مدار آتش اندر کنار
همه کارت از یکدگر بتّرست
تو را شهریاری نه اندر خورست
تو سهراب را زنده بر دار کن!
برآشوب و بدخواه را خوار کن!»

رستم طوس را بر زمین افگند. از درگاه بیرون رفت و سوار رخش شد و می‌گفت:

«چو خشم آورم، شاه کاووس کیست؟
چرا دست یازد به‌من؟ طوس کیست؟
زمین بنده و رخش گاه من است
نگین گرز و مغفر کلاه من است
سرنیزه و تیغ یار من‌اند
دو بازوی و دل شهریار من‌اند
که آزاد زادم، نه من بنده‌ام
یکی بندهٔ آفرینندہ‌ام»

به‌ایرانیان گفت: «سهراب گرد
بیاید، نماند بزرگ و نه خرد
شما هر کسی چارهٔ جان کنید
خرد را بدین کار پیچان کنید
به‌ایران نبینید ازین‌پس مرا
شما را زمین، پرّ کرکس مرا!»

ایرانیان غمگین شدند، و به‌سردار خردمند کهن‌سال گودرز کشواد روی آوردند، و از او خواستند که گره از کار بگشاید. گفتند:

به‌نزدیک این شاه دیوانه شو
وزین در سخن یاد کن نوبه‌نو

گودرز به‌درگاه کاووس رفت و او را ملامتها کرد و گفت:

کسی را که مردی چو رستم بود
براند، خرد در سرش کم بود!

کاوس پذیرفت که بیجا خشمگین شده است و از گودرز خواست که در پی رستم برود و به‌هر زبانی که هست از او دلجویی کند. گودرز با سران سپاه به‌دنبال رستم رفتند. ستایشها از او کردند و گفتند:

تو دانی که کاووس را مغز نیست
به‌تندی سخن‌گفتنش نغز نیست
بجوشد، همانگه پشیمان شود
به‌خوبی ز سر، بازِ پیمان شود
تهمتن گر آزرده باشد ز شاه
مر ایرانیان را چه باشد گناه؟
همو زان سخنها پشیمان شده‌ست
ز تندی بخاید همی پشت دست

بعد از گفت‌وگوهای فراوان، چون پای دفاع از ایران و نام بلند پهلوان در میان بود، رستم بازگشت و به‌دیدار شاه رفت

چو شه مر ورا دید برپای خاست
بسی پوزش او از گذشته بخواست
که تندی مرا گوهرست و سرشت
چُنان رُست باید که یزدان بکشت![1]

خالقی، ۲، ص ۱۴۶ ــ ۱۵۱

یک بار دیگر هنگامی که رستم خبر کشته‌شدن دست‌پرورده‌اش سیاوش شاهزادهٔ بیگناه را می‌شنود، به‌آهنگ کین‌خواهی از تورانیان از نیمروز حرکت می‌کند. ابتدا به‌درگاه کاوس می‌رود و با خشم و خروش او را خوار می‌سازد:

چو آمد برِ تخت کاوس‌کی
سرش بود پرخاک و پرخاک پی
بدو گفت: «خوی بد، ای شهریار
پراگندی و تخمت آمد به‌بار
تو را مهر سودابه و بدخوی
ز سر برگرفت افسر خسروی
کنون آشکارا ببینی همی
که بر موج دریا نشینی همی
از اندیشهٔ خرد شاه سترگ
نماند روان بسی‌زیان بزرگ
کسی کو بود مهتر انجمن
کفن بهتر او را ز فرمان زن!
سیاوش ز گفتار زن شد به‌باد
خجسته زنی کو ز مادر نزاد!»

۱. مضمون بیت را حافظ چنین بازگفته:
مکن درین چمنم سرزنش به‌خودرویی — چنانکه پرورشم می‌دهند می‌رویم

کاوس با شرمساری در برابر سخنان جهان‌پهلوان خشمگین جز اشک‌ریختن چاره‌ای ندارد. رستم از آنجا به‌سراغ سودابه می‌رود، گیسوانش را می‌گیرد و می‌کشد و با خنجر به‌دو نیمش می‌کند و کاوس از جای خود نمی‌جنبد:

نگه کرد کاوس در چهر اوی
چنان اشک خونین و آن مهر اوی
نداد ایچ پاسخ مر او را ز شرم
فرو ریخت از دیده خوناب گرم
تهمتن برفت از بر تخت اوی
سوی خان سودابه بنهاد روی
ز پرده به‌گیسوی بیرون کشید
ز تخت بزرگیش در خون کشید
به‌خنجر به‌دو نیمه کردش به‌راه
نجنبید بر تخت کاوس‌شاه

خالقی، ۲، ص ۳۸۲

جهان‌پهلوان بزرگ یک‌بار دیگر در برابر خودکامگی شاه سبکسر بیخرد دیگری قرار می‌گیرد، و آن گشتاسب است. گشتاسب مردی زبون و آزمند و بی‌تدبیر، به‌گسترش دین‌بهی برخاسته است. و چون خود را سلطان غازی می‌پندارد، بیش از هر خودکامه‌ای به‌خود حق می‌دهد که برای حفظ تاج و تخت و قدرت خود دست به‌هر کاری بزند.

پسرش اسفندیار خواستار تاج و تخت است. گشتاسب هر بار اسفندیار را به‌مأموریت خطرناکی می‌فرستد و وعده می‌دهد که چون کامیاب برگشتی تاج و تخت از آن تو خواهد بود. هر بار هم بدقولی می‌کند. آخرین‌بار در برابر تقاضای فرزند می‌گوید رستم در سیستان نشسته و چنانکه باید از من فرمانبرداری نمی‌کند و شرط کهتری به‌جای نمی‌آورد:

بپیچد ز رای و ز فرمان من
سر اندر نیارد به‌پیمان من
سوی سیستان رفت باید کنون
به‌کار آوری جنگ و رنگ و فسون
برهنه کنی تیغ و گوپال را
به‌بند آوری رستم زال را

اسفندیار جوابهای خردمندانه می‌دهد. سوابق پهلوانی‌های رستم را برمی‌شمارد و می‌گوید رستم فرمان از کیخسرو دارد، اگر اعتبار فرمان کیخسرو را سست کنی فرمانهای تو هم بی‌اعتبار می‌شوند.

گشتاسب نیرنگ‌باز که می‌خواهد به‌دست رستم از شرّ جاه‌طلبی فرزند آسوده شود، گوش شنوا ندارد. می‌گوید:

اگر تخت خواهی همی با کلاه
ره سیستان گیر و برکش سپاه
چو آنجا شوی، دست رستم ببند
بیارش به‌بازو فگنده کمند

اسفندیار برای رسیدن به‌تاج و تخت بی‌آرام و قرار است. اگرچه مثل همهٔ ایرانیان ستایشگر رستم است. اما چه توان کرد؟ سرپیچی از اجرای فرمان شاه هم روا نیست. ناچار روی به‌سوی سرنوشت می‌گذارد و راهی سیستان می‌شود.

در سیستان پهلوان کهن‌سال و شاهزادهٔ جوان هر دو احترام دیگری را در دل دارد. هیچ‌یک طالب جنگ نیست. گفت‌وگوها می‌کنند و هر یک هنرهای خود را برمی‌شمارند و راه آشتی می‌جویند. به‌نتیجه نمی‌رسند. اسفندیار می‌گوید فرمان شاه است و باید اجرا شود. اما تو در بند نخواهی ماند. من پادشاه می‌شوم و گنج و سپاه و کشور در اختیار تو خواهد بود.

جهان‌پهلوان مظهر آزادگی و سرافرازی ایرانـیان است تـن بـه‌بند و نـنگ نمی‌دهد. به‌بندافتادن او اسارت روح ایران است. می‌غرّد که:

چـه نـازی بـدین تـاج گشـتاسبی
بـــدین یـاره و تــخت لهــراسـبی
کـه گـوید بـرو دست رسـتم بـبند
نـــبندد مـــرا دست چــرخ بـلند
مــن از کــودکی تــا شــدستم کـهن
بـــدین‌گونه از کس نـــبردم ســخن
مرا خوارى از پوزش و خواهش است
وزیـــن نــرم‌گــفتن مـرا کـاهش است

بروخیم، ۶، ص ۱۶۷۵

سرانجام جنگ سرنوشت درمی‌گیرد. اسفندیار به‌تیر رسـتم جـان می‌سپارد. و در واپسین دم رستم را بیگناه می‌شمارد و گناه را از گشتاسب می‌بیند:

چنین گفت بـا رسـتم اسـفندیار
کـه از تـو نـدیدم بـد روزگـار
که این کرد گشتاسب با من چنین
بـرو بـرنخوانـم ز جـان آفـرین
مرا گـفت رو سـیستان را بسـوز
نخواهم کـزین‌پس بـود نـیمروز
بکوشید تا لشکر و تـاج و گـنج
بـدو مـاند و مـا بـبندیم رخت

بروخیم، ۶، ص ۱۷۱۷

روزی که تابوت اسفندیار به‌درگاه گشتاسب رسید خشم عمومی بر ضدّ او برانگیخته شد:

بــزرگان ایــران گــرفتند خشــم
وز آزرم گشتاسب شستند چشــم
بــه‌آواز گـفتند کـای شـوربخت
چو اسفندیاری، تو از بهر تخت
به‌زابل فرستی، بـه‌کشـتن دهـی
خود اندر جهان تاج بر سر نهی!
سرت را ز تاج شـهان شـرم بـاد
بــه‌رفتن پـی اخـترت گـرم بـاد

پشوتن پسر گشتاسب هم او را به‌باد نکوهش گرفت:
به‌آواز گفت: «ای سـر سرکشان
ز بــرگشتن کــارت آمـد نشـان
تو زین با تن خویش بد کرده‌ای
دم از شـــــهریاران بــرآورده‌ای
ز تــو دور شـد فـرّه و بـخردی
بــیابی تــو بــادافــره ایــزدی
شکسته شد ای نـامور پشت تـو
از این‌پس بود بـاد در مشت تـو
پــر را به‌کشتن دهی بهر تـخت
که نه تاج بیناد چشمت نه بخت!
جهانی پر از دشـمن و از بـدان
نــماند بــه‌تو تـاج تـا جـاودان
بدین گـیتی انـدر نکـوهش بـود
بــه‌روزشمارت پــژوهش بــود

بروخیم، ۶، ص ۱۷۲۲

دختران گشتاسب هم او را گناهکار شمردند:

نه سیمرغ کشتش، نه رستم، نه زال
تو کشتی مر او را، چو کشتی منال
تـو را شـرم بـادا ز ریش سـفید
کـه فـرزند کشـتی ز بـهر امـید
جـهاندار پـیش از تـو بسـیار بـود
که بر تـخت شـاهی سـزاوار بـود
بـه‌کشـتن نـدادنـد فـرزند را
نـه از دوده و خـویش و پـیوند را

بروخیم، ۶، ص ۷۲۲



با این نمونه‌ها می‌بینید که شاهنامه ستایش شاهان نیست، ستایش ایران و ایرانیان و پهلوانان ایران است. هیچ پادشاهی در شاهنامه از رستم که نماد یک ایرانی آرمانی است بزرگتر نیست و این نکته در همان عصر فردوسی هم بر همگان روشن بوده است. از اینجاست که در حکایت تاریخ سیستان می‌خوانیم که محمود به‌فردوسی می‌گوید: «همهٔ شاهنامه خود هیچ نیست، مگر حدیث رستم»[1]. و نیز افسانه‌ای از همان روزگاران بر سر زبانها بوده و در منابع متعدد قدیمی نقل شده که رستم به‌خواب فردوسی آمد و گفت در فلانجا من گنجی نهفته‌ام، برو، بردار، و منت محمود را مکش. فردوسی آن گنج را برداشت و میان شاعران قسمت کرد و خود دیناری برنداشت.[2]

شهریاری و موبدی

پیش از این گفتیم که در شاهنامه شهریاری و موبدی دو قدرت جدا از هم است. شاهان وظیفه‌دار سازندگی و آبادانی و دادگستری و آسایش و نیکبختی این‌جهانی مردم‌اند و موبدان سامان‌بخش رستگاری آن‌جهانی

۱. سرچشمه‌ها، ص ۱۸۸.
۲. همانجا، ص ۲۴۱، ۴۹۱.

ایرانیان‌اند و این دو جدا از هم در خیر و صلاح جامعه می‌کوشند. این تعدّد قدرت مانعی در راه ظلم و خودکامگی است. از بهم‌پیوستگی این دو نیرو تباهی و تیره‌روزی می‌زاید و خودکامگی به‌اوج خود می‌رسد و مانعی در راه ظلم باقی نمی‌ماند. این‌بار ظلم و کشتار را فرمان یزدان فرا می‌نمایند.

در برابر دو قدرت حاکم، پهلوانانی چون کاوه و زال و رستم و گودرز، نماد روح ملی ایران و نمایندهٔ طبیعی مردم شناخته می‌شدند. پهلوانان در روز خطر نگاهبان ایران بودند. اگر دشمن خارجی حمله می‌کرد به‌جنگ می‌شتافتند و اگر از پادشاه کار ناروایی می‌دیدند در برابر او ایستادگی می‌کردند. قیام کاوهٔ آهنگر در برابر ضحاک و اندرزهای گودرز به کیکاوس و زال به کیخسرو و ایستادگی رستم در برابر کاوس و اسفندیار تجلّی خواست و ارادهٔ مردم بود.

نخستین نمونهٔ پیوستگی شهریاری و موبدی و بدفرجامی قدرت مطلقه را در سرگذشت جمشید می‌بینیم. جمشید پادشاه شایسته‌ای بود. با ایجاد سامانی معقول در جامعه و پیشرفت‌دادن دانش و صنعت و معرفت در آبادی کشور و آسایش مردم کوشید. آهن را نرم کرد و آلات جنگی ساخت، نخ‌رشتن و جامه‌دوختن را به‌مردم آموخت. چهار طبقهٔ جامعه: آتوربانان، جنگاوران، برزگران و صنعتگران را مشخّص کرد. خشت‌زدن و کاربرد سنگ و گچ را معمول کرد و خانه‌ها و کاخها ساخته شد. گوهرها و عطرها را کشف کرد و پزشکی و درمان را معمول ساخت. نوروز را جشن ایرانیان قرار داد. و بدین‌صورت تمدن بشری را بنیاد نهاد. عصر جمشید عصر آسایش بود. نه بیماری بود، نه مرگ، نه اندوه. «ندیدند مرگ اندر آن روزگار».

مردی با این شایستگی سرانجام خود و مردم را به‌تیره‌روزی کشانید. از آنجا که تنها به‌شهریاری قانع نبود، دعوی موبدی هم کرد.

قـدرت او را از راه بـدر بـرد. شـهریاری ایـن‌جهانی و آن‌جـهانی را بـهم آمیخت:

مـنم گـفت بـا فـرّه ایـزدی
همم پادشاهی، همم موبدی

سپس گمراه‌تر شد و دعوی خدایی کرد:

چـنین گـفت بـا سـالخورده مـهان
کـه جـز خـویشتن را نـدانـم جـهان
هـنر در جـهان از مـن آمـد پـدید
چـو مـن نـامور تـخت شـاهی نـدید
خور و خواب و آرامتان از مـن است
هـمان پـوشش و کـامتان از مـن است
بـزرگی و دیـهیم و شـاهی مـراست
که گوید که جز مـن کـسی پـادشاست
گـر ایـدون کـه دانـید مـن کـردم ایـن
مـرا خـوانـد بـاید جـهان‌آفرین
چـو ایـن گـفته شـد فـرّ یـزدان ازوی
بگشت و جهان شد پـر از گـفت‌وگوی
از آن‌پس از ایـران بـرآمـد خـروش
پدید آمد از هر سویی جنگ و جـوش
سـیه گشت رخشـنده روز سـپید
گسـستند پـیوند بـا جـمشید

خالقی، ۱، ص ۴۱ ـ ۵۱

پیوند ایرانیان با جمشید گسسته شد و ضحاک ماردوش تـازی بـر ایران چیره گردید.

فردوسی اصل این داستان را از منبع خود گرفته و آن هم از یادگاران اساطیر باستانی است. اما چنین می‌نماید که در جزئیات روایت و در تعبیر

«همم پادشاهی همم موبدی» به‌خلافت عباسی بغداد نظر دارد که سلطنت دینی و دنیایی را از آن خود می‌دانستند. به‌دنبال داستان در شرح ستمگریهای ضحاک نیز دو گونه نفرت بهم آمیخته است نفرت از ظلم و نفرت از چیرگی تازیان. گویی حکیم طوس خلیفهٔ تازی را در تصویر ضحاک ماردوش هم نشان می‌دهد.



نمونهٔ دیگر آمیختگی شهریاری و موبدی را در وجود گشتاسب می‌بینیم که مروّج دین‌بهی (شریعت زردشتی) است و به‌بهانهٔ گسترش دین جدید به‌خودکامگی جهان را در خاک‌وخون می‌کشد. خاقان چین و ارجاسب تورانی را به‌دشمنی با ایران برمی‌انگیزد و پیشنهاد آشتی آنها را نمی‌پذیرد. حرمت رستم را که همهٔ عمر پشت و پناه ایران و ایرانیان بود نگاه نمی‌دارد و لشکر به‌سیستان می‌کشد و سرانجام هم فرزند دلاور خود اسفندیار را به‌دست رستم به‌کشتن می‌دهد و نفرت عمومی را از این سیاست او پیش از این بیان کردیم.

گشتاسب در روایات زردشتی به‌عنوان نخستین پادشاه دین زردشتی و گسترانندهٔ آن و حامی زردشت چهرهٔ مقدّسی دارد. اما چهرهٔ او در شاهنامه آلوده به‌هوسهای نفسانی و خودکامگی و نیرنگبازی و پیمان‌شکنی است. و از آنجا که به‌امانت فردوسی و نقل اصول داستانها ایمان داریم، با ملاحظهٔ این اختلاف داوری باید بپذیریم که چهرهٔ زشت گشتاسب خارج از خداینامهٔ رسمی پرداختهٔ ذهن عامهٔ مردم اواخر دورهٔ ساسانیان است که از قدرت‌طلبی موبدان و سختگیری آنان در حق آزاداندیشان به‌جان آمده بودند و با ترسیم چنین چهرهٔ زشت اهریمنی از سلطان غازی دین زردشتی، از موبدان انتقام گرفته‌اند.

در عصر ساسانیان شهریاری و موبدی به‌هم پیوسته بود و موبدان می‌گفتند:

چنان دان که شاهی و پیغمبری
دو گوهر بود در یک انگشتری

بروخیم، ۹، ص ۲۹۹۷

انوشیروان به‌تحریک موبدان، مزدک و صدهاهزار تن از مزدکیان را کشتارکرد و این نقطهٔ سیاهی بر شهرت دادگری اوست. شاید منطق او این بوده که این کشتار فجیع مایهٔ جلوگیری از پراکنده‌اندیشی در کشور و به‌هم‌خوردن نظم عمومی است. امّا این نتیجه حاصل نشد. مداخلهٔ موبدان در سیاست کشور و کشتار مانویان و مزدکیان آن آیینها را ریشه‌کن نکرد، بلکه با افزایش ناخشنودی همگانی مقدّمات زوال ساسانیان را فراهم آورد. تا اینکه در ظهور اسلام ایرانیان ناراضی با همهٔ نفرتی که از تهاجم تازیان داشتند، اسلام را با آغوش باز پذیرفتند.

بینش دینی فردوسی

دربارهٔ عقیدهٔ دینی فردوسی بحث‌های فراوان شده است. حقیقت این است که گاهی هر محقق و نویسنده‌ای خواسته و ناخواسته در پی قرائنی بوده که حکیم بزرگ را هم‌مشرب خود بشناساند. در این زمینه بیتهایی که از هجونامه مورد استناد قرار گرفته بی‌تردید از فردوسی نیست. در دیباچهٔ منظوم فردوسی هم ابیات الحاقی هست. درست‌ترین راه این است که بینش او را از مجموع شاهنامه و فضای فکری و اجتماعی خراسان در عصر او دریابیم.

آنچه مسلم است فردوسی حکیمی است یکتاپرست و مسلمانی پاک‌اعتقاد و دوستدار خاندان پاک رسول اکرم(ص). نفرت او از تازیان هم منافاتی با مسلمانی او ندارد. این نفرت، هم از خاطرات کهن ملی و تاریخی که در ضمیر فردوسی و معاصرانش جایگزین بوده مایه می‌گیرد، و هم از ستمگریهای عمال خلافت و قبیله‌های مهاجر تازی در خراسان

که در عصر فردوسی موجب آزردگی و خشم عمومی بود. نفرت از تازیان قومی که فرزندان پیامبر خود را شهید کردند و خداوند در قرآن کریم به‌شدّت کفر و نفاق آنان اشاره می‌فرماید[1]، جدا از اعتقاد اسلامی شاعر بود.

این را نیز همهٔ محققان قبول دارند که فردوسی شیعه بوده، آنچه محلّ بحث است این است که او متمایل به کدام‌یک از فرق شیعه بوده: زیدی، یا دوازده‌امامی، یا اسماعیلی؟

پروفسور محمود شیرانی با اعتماد به‌نسخه‌های متداول شاهنامه، با این استدلال که در دیباچهٔ منظوم ستایش حضرت علی با سه خلیفهٔ دیگر در کنار هم آمده، فردوسی را زیدی شمرده است.[2] زنده‌یاد محیط طباطبایی نیز همین نتیجه را گرفته است.[3] اما فراموش کرده‌اند که زیدیها فقط خلفای اول و دوم را قبول داشتند نه خلیفهٔ سوم را. بنابراین استدلال شیرانی و محیط ناپذیرفتنی است.

آقای دکتر احمد مهدوی دامغانی در مقالهٔ مفصّلی که زیر عنوان «مذهب فردوسی» در فصلنامهٔ *ایران‌شناسی* چاپ شده[4] و لبریز از شور و علاقهٔ شدید او به‌موضوع تحقیق و نشان‌دهندهٔ احاطهٔ کم‌نظیر بر تاریخ اسلام و علوم و معارف اسلامی و اصول و فروع مذاهب مختلفهٔ آن و تسلّط بر امّهات منابع دینی و ادبی و دواوین عرب است، استدلال کرده است که چون فردوسی از حضرت علی(ع) به‌لفظ وصی[5] به‌معنی «امام و خلیفهٔ منصوص پس از پیغمبر» تعبیر کرده است، بنابراین او شیعهٔ دوازده‌امامی بوده است.

زنده‌یاد دکتر زریاب خویی در تحقیق مفصّلی که در فصلنامهٔ

---

۱. اَلْاَعْرابُ اَشَدُّ کفراً ونفاقاً، سورهٔ ۹، آیهٔ ۹۸.
۲. **چهارمقاله**، ترجمهٔ عبدالحی حبیبی، کابل، ۱۳۵۵، ص ۱۱۱ ــ ۱۸۳.
۳. **فردوسی‌نامهٔ مهر**، ص ۶۳۵ ــ ۶۷۲.
۴. **ایران‌شناسی**، سال پنجم، شمارهٔ ۱، بهار ۱۳۷۲، ص ۲۰ ــ ۵۳.
۵. **شاهنامه** چاپ دکتر خالقی، ج ۱، حاشیهٔ ص ۱۰.

ایران‌نامه منتشر شده چنین نتیجه گرفته است که: «فردوسی در مقدّمهٔ شاهنامه نوعی جهان‌بینی عرضه کرده است که با عقاید مسلمانان اهل سنّت و حدیث و حتّی اشاعره و معتزله سازگار نیست و داستان آفرینش آسمانها و زمین و انسان، بدان‌گونه که در قرآن مجید و احادیث تفسیرکنندهٔ آن آمده است، در این مقدّمه دیده نمی‌شود. برعکس، این جهان‌بینی بیشتر با عقاید حکمای اسماعیلی مطابقت دارد که در کتب حکمت اسماعیلی مانند *راحة‌العقل* و *منابیع* و *زادالمسافرین* آمده و اصل آن مأخوذ از افکار فلوطین، و نوافلاطونیان است. البتّه عقیدهٔ رسمی اکثریت مسلمانان آن عصر این نبود و پیروان آن در خراسان و ماوراءالنهر تحت تعقیب بودند و مبلّغان در خفا به‌تبلیغ می‌پرداختند و بسیاری از آنها گرفتار شده و به‌قتل رسیده‌اند. بنابراین، مقدّمهٔ مذکور پسند خاطر ناسخان و کاتبان شاهنامه نبوده است که بیشتر به‌دین رسمی زمان خود بوده‌اند. از این جهت در آن دست برده، جای ابیات را تغییر داده، ابیاتی بر آن افزوده و چه‌بسا ابیاتی هم از آن حذف کرده‌اند. این معنی با مقایسهٔ مقدمهٔ فردوسی در نسخ مختلف شاهنامه معلوم می‌شود که آشفتگی و اختلاف نسخ و تغییر و تبدیل در آن از دیگر جاهای شاهنامه بیشتر است»[۱].

استنباط آن استاد بزرگ در مورد آشفتگی دیباچهٔ منظوم شاهنامه کاملاً صحیح است. در توضیح علّت این آشفتگی‌ها پیش از این گفته‌ایم که دیباچهٔ موجود آمیخته‌ایست از دو دیباچهٔ جداگانهٔ دو تدوین شاهنامه، و قطعاً جهان‌بینی اسماعیلی مربوط به‌تدوین اول ۳۸۴ شاهنامه و سازگار با فضای فکری پیش از تسلّط محمود بوده است. در تدوین دوم کتاب، خود شاعر دیباچه را به‌صورتی درآورده بوده که مغایر با معتقدات محمود و اکثریت مردم زمانه نباشد. کاتبان قدیم که نسخی از دو تدوین

۱. دکتر زریاب خویی، نگاهی تازه به‌مقدمهٔ شاهنامه، *ایران‌نامه*، سال دهم، شمارهٔ ۱، زمستان ۱۳۷۰، ص ۱۴ـــ۲۳.

شاهنامه را در دست داشته‌اند، در تلفیق دو دیباچه ضمن پس و پیش‌کردن محتویات آن دو، ابیات سستی نیز خود ساخته و در لابلای دیباچه جای داده‌اند. این را هم باید دانست که محمود نسبت به‌شیعیان دوازده‌امامی نظر کینه‌جویانهٔ شدیدی بدان حد که در حق شیعیان اسماعیلی داشت، نداشته است.

دربارهٔ دیباچهٔ منظوم این نکته هم گفتنی است که ظاهراً در نخستین نسخه‌های نزدیک به‌عصر فردوسی بسیاری از کاتبان اصولاً به‌هر دلیلی که بوده هیچ‌یک از دو دیباچه را در ابتدای شاهنامه نقل نمی‌کرده‌اند. نسخهٔ اساس ترجمهٔ بنداری دیباچه را نداشته و از پادشاهی کیومرث آغاز می‌شده، نویسندگان مقدّمه‌های منثور دستنویسهای کهن هم دیباچهٔ منظوم را در دست نداشته‌اند، و این از آنجا استنباط می‌شود که مندرجات آنها با آنچه فردوسی در سبب نظم کتاب سروده مغایرت دارد.



وقتی سخن از حکمت اسماعیلی به‌میان می‌آید، نویسنده این نگرانی را دارد که مبادا میان آن بینش علمی و اعمال قرمطیان اسماعیلی ارتباطی به‌ذهن خوانندگان برسد. اولاً تمایل به‌حکمت اسماعیلی، غیر از داشتن اعتقاد به‌آن مذهب و پیروی از داعیان اسماعیلی و سرسپردگی به‌خلافت فاطمی مصر است. ثانیاً پیش از این در بحث از تهمتهایی که اهل غرض به‌فردوسی زده بودند گفتیم که قرمطیها فقط شعبه‌ای از اسماعیلیان بودند که با خونریزیها و خشونتهای ضدّاسلامی خود همهٔ اسماعیلیان را بدنام کردند.

اسماعیلیان که به‌نامهای گونه‌گون: باطنیان، فاطمیان، فدائیان، ملاحده، تعلیمیه و جز اینها نامیده شده‌اند، در واقع شعبه‌های مختلفی از یک جریان فکری و سیاسی بودند که تنها در اعتقاد به‌هفت امام با هم اشتراک داشتند. گسستن آنها از اهل سنّت هم به‌قصد برانداختن خلافت

عبّاسی و تأمین استقلال ایران بود که به‌دست صفویه انجام گرفت.

برای روشن‌شدن مطلب بهتر است حکیم فردوسی را با حکیم ناصرخسرو شاعر بزرگ اسماعیلی بسنجیم. ناصرخسرو هم حکیم است، اهل خرد است، بزرگمردی است که مثل دیگر شاعران عصر خود درّ گرانبهای دری را در پای خوکان نریخته است. همین که در اعتقادات خود آن مایه پای فشرده، که از بیم جان آسایش خانمان را رها کرده و آوارهٔ بیغوله‌های یمگان شده است، کم فضیلتی نیست. امّا خرد او خرد ناب نیست. تجربهٔ زندگی پرفراز و نشیب او در برابر یک عمر آزادگی و آزاداندیشی حکیم طوس ملامت کردنی است.

حکیم اسماعیلی، تجارب زندگی و تحوّلات فکری خود را در قصیده‌ای بازمی‌گوید: از عاشقی‌های عهد جوانی و شادخواریهای بهاری و حرص مال‌اندوزی گذشته، آنگاه به‌ثناگویی به‌درگاه پادشاه رفته است. آنجا جز درد و رنج حاصلی نیافته، ناچار به‌قیل‌وقال اهل مدرسه پناه برده است:

از مال شاه و میر چو نومید شد دلم
زی اهل طیلسان و عمامه ؤ ردا شدم
تا چون به‌قال‌وقیل و مقالات مختلف
از عمر چند سال میانْ شان فنا شدم
گفتم چو رشوه بود و ریا مال و زهدشان
ای کردگار باز به‌چه مبتلا شدم
از شاه زی فقیه چنان بود رفتنم
کز بیم مار در دهن اژدها شدم

بعد از این سرخوردگیها، سرانجام به‌خلیفگان فاطمی مصر پیوسته، و سعادت دوجهانی را در ستایشگری آنان یافته، و ممدوحان را عامی‌وار ستایشها کرده است. حکیمی که بر خود می‌بالید و می‌گفت:

من آنم که در پای خوکان نریزم
مر این قیمتی درّ لفظ دری را

یک دیوان فارسی و یک دیوان عربی در مدح خلیفگان فاطمی مصر پرداخته و در قصیده‌ای به‌مطلع «شاید که حال و کار دگرسان کنم» گفته است:

تا نام خویش را به‌جلال امام
بر نامهٔ معالی عنوان کنم
زان آفتاب علم دل خویش را
روشن بسان ماه به‌سرطان کنم

حق را ناگفته نگذاریم. این ستایش خلیفگان مصر هم از ناچاری و علی‌رغم خلافت بغداد (دشمن مستولی بر ایران) و امیران دست‌نشاندهٔ آن در ایران، و زائیدهٔ روح سرکش و سرافراز ایرانی بود. چنانکه در همان قصیده گفته است:

ای آنکه گویی‌ام به‌نصیحت همی
که: «این پیرهن بیفگن، فرمان کنم
تا سخت زود من چو فلان مر تو را
در مجلس امیر خراسان کنم!»
کی ریزم آبِ رویْ چو تو بیخرد
بر طمَع آنکه توبره پر از نان کنم
ترکان رهی و بندهٔ من بوده‌اند
من تن چگونه بندهٔ ترکان کنم؟

به‌هرحال گمنامی نسبی دیوان ناصرخسرو، و شهرت عظیم شاهنامهٔ فردوسی نشانهٔ داوری مردم ایران در طی هزار سال است.

□

فردوسی در فروع عقاید اسلامی خود هر نظری که داشته، از عزّت و عظمت او در چشم ما نه می‌کاهد، و نه بر آن می‌افزاید. فردوسی را مردم ایران و اقوام خویشاوند و همفرهنگ با ما با هر بینش عقیدتی که دارند از آن خود می‌شمارند، و کنجکاوی و بحث بیش از این در این‌باره زائد است.

فراموش نکنیم که پیش از آنکه در عصر صفویه، تشیع مذهب رسمی ایران گردد، هر یک از بزرگان فرهنگ این سرزمین متمایل به‌فرقه‌ای از فرق اسلامی بودند. تا آنجاکه به‌طور قطعی می‌توانیم بگوییم سعدی و نظامی و مولوی و نجم رازی و جامی سنّی بودند، رودکی و ناصرخسرو و نزاری اعتقاد اسماعیلی داشتند، و کسایی مروزی و غضایری رازی و قوامی رازی و تقریباً همه بزرگان بعد از قرن دهم شیعهٔ دوازده‌امامی بودند. همهٔ آنها هم امروز در چشم همهٔ ایرانیان با هر بینش مذهبی که داشته‌اند گرامی هستند.

احترام به‌همهٔ ادیان دیگر

وقار و شکوه شخصیت فردوسی،.و فروغ دانایی او در سراسر شاهنامه نمایان است. او از فراز کاخ رفیع اندیشهٔ خویش، پیروان همهٔ آیینها را با یک بلندنظری و آسان‌گیری و بردباری و روشن‌بینی حکیمانه می‌نگرد.

او یک مسلمان پاک‌اعتقاد است و این رابطهٔ قلبی او با خداست. امّا از این‌بابت منّت بر کسی نمی‌گذارد، و به‌هیچ‌کس به‌سبب اینکه مثل او نمی‌اندیشد کینه نمی‌ورزد. شخصیّتهای داستانی خود را از ایرانی و تورانی و شاه و گدا به‌یک چشم می‌نگرد و با ملاک انسانی‌بودن یا نبودن کارهای آنها دربارهٔ آنها داوری می‌کند. اهل تعصّب و تنگ‌نظری و قشریگری و ستیزه با ادیان دیگر نیست.

یک نمونه از احترام او به‌ادیان دیگر را در داستان کید پادشاه قنوج

می‌بینیم. کید ده شب خوابهایی می‌بیند و معبّر آن خوابها را تعبیر می‌کند. خواب شب سوم مربوط به‌چهار دین است:

سه دیگر شب، آمد به‌خوابم شتاب
یکی نغز کرپاس دیدم به‌خواب
بدو اندر آویخته چار مرد
رخان از کشیدن شده لاجورد
نه کرپاس جایی درید از گروه
نه مردم شدی زان کشیدن ستوه

کشاکش چهار دین که از نظر مسلمانان اهل کتاب شناخته می‌شدند، از زبان معبّر بیان شده، اگرچه این حکایت از منبعی نقل شده، مهم این است که از هر چهار دین با احترام یاد می‌شود:

دگر آنکه دیدی تو کرپاس نغز
گرفته ورا چار پاکیزه مغز
نه کرپاس نغز از کشیدن درید
نه آمد ستوه آنکه او را کشید
تو کرپاس را دین یزدان‌شناس
کشنده چهار آمد از بهر پاس
یکی دین دهقان آتش‌پرست
که بی‌باژ برسم نگیرد به‌دست
دگر دین موسی که خوانی جهود
که گوید جز این دین نشاید ستود
دگر دین یونانی، آن پارسا
که داد آورد در دل پادشا
چهارم ز تازی یکی دین پاک
سر هوشمندان برآرد ز خاک

همی برکشند این از آن آن از ایـن
شوند آن زمان دشمن از بهر دیـن
از ایـن‌پس بـیاید یکـی نـامدار
ز دشت سـواران نـیزه‌گـزار
یکـی مـرد پـاکـیزهٔ نـیکخوی
بدو دیـن یـزدان شـود چـارسوی

بروخیم، ۷، ص ۱۸۲۰

اگرچـه دیـن اسـلام را مـفصّل‌تر و در چـهار بـیت و بـا تـعبیرات ستایش‌آمیز آورده، و هر یک از سه دین دیگر را به‌طور ساده فقط در یک بیت یاد کرده، امّا معرّفی آنها هم عاری از ستیزه و بی‌احترامی است.



با اینکه منبع اسـاسی فـردوسی، **شـاهنامهٔ ابـومنصوری** از روایـات دهقانان و موبدان زردشتی فراهم آمده بـوده، در شـاهنامه رنگ و نشـان روشنی از هواداری از دین‌بهی نیست.

گفتیم که گشتاسب در روایات دینی زردشـتی چـهره‌ای مـحبوب دارد. او پشتیبان زردشت و گسترانندهٔ شریعت او بود، و با تـورانـیان کـه آیین آریایی پیش از زردشت را داشتند جنگها کرده است. امّا فردوسی از او چهره‌ای نادلخواه قدرت‌جوی مزوّر آفریده که برای حفظ تاج و تخت خود فرزندی مثل اسفندیار را به‌کام مرگ می‌فرستد و نام خود را به‌ننگ می‌آلاید.

فردوسی در برابر اسفندیار شاهزادهٔ زردشتی، با رستم پهلوان ملّی غیرزردشتی همدلی دارد. و در خواننده این احساس را برمی‌انگـیزد کـه مرگ اسفندیار با تیر رستم پیروزی گردن‌فرازی و آزادگی ملی بر استبداد و قشریگری زردشتی است. این نکته هـم مـهمّ است کـه دو پـهلوان در گفت‌وگوها و خودستایی‌ها، حریف را بـه‌سبب پـیروی از آیـینی دیگـر

سرزنش و نکوهش نمی‌کنند.

محقّقان داستان رستم و اسفندیار را خارج از خدای‌نامهٔ رسمی دانسته، و پرداختهٔ عامّهٔ مردم ایران برای انتقام‌گیری از قدرت‌نمایی موبدان زردشتی، در اواخر عصر ساسانیان شمرده‌اند.



جلوهٔ دیگری از روح مدارا و تسامح و تساهل در شاهنامه در داستان مزدک دیده می‌شود. مزدک در نظر موبدان زردشتی منفور و مردود بوده، همان داوری به‌دورهٔ اسلام هم رسیده و در بسیاری از منابع از جمله در *سیاست‌نامهٔ* خواجه نظام‌الملک دیده می‌شود. اما فردوسی از او چهره‌ای نیکخواه و طالب عدالت ترسیم کرده است.

ما امروز آگاهیهای درستی دربارهٔ آیین مزدک نداریم. زیرا نوشته‌های خود او و پیروانش چه در کشتار عام آنان در عصر انوشیروان و چه در اوائل دورهٔ اسلامی از میان رفته، و آنچه در منابع هست نظر موبدان است که بعدها به‌دورهٔ اسلامی راه یافته است.

این‌قدر می‌توان دانست که مزدک در سالهای قحطی و گرسنگی برنامهٔ اصلاحاتی را به‌قباد ساسانی پیشنهاد کرده بوده که با گرفتن خراج از توانگران و کمک به‌مستمندان از اختلاف طبقاتی و ناخشنودی همگانی کاسته شود. موبدان و اشراف خسرو انوشیروان را واداشته‌اند که او و پیروانش را از میان بردارد.

فردوسی برعکس کسانی چون خواجه نظام‌الملک با نظری مساعد از مزدک نام می‌برد:

بیامد یکی مرد، مزدک به‌نام
سخنگوی و بادانش و نیکنام
گرانمایه مردی و دانش‌پژوه
قباد دلاور بدو داد گوش

همی گفت هر کو توانگر بود
تهی‌دست با او برابر بود

جلسهٔ محاکمه‌ای در حضور قباد برپا می‌شود. از دفاعیات مزدک چیزی در جایی نمانده است. رسم هم نبوده و نیست که حرف محکوم‌شدگان در جایی ثبت و نقل شود. ولی آنچه در شاهنامه موبد از گناه مزدک و بدعت گذاری و «ناخرّم‌آیین» او برمی‌شمارد تنها برابرشمردن مردم بوده است:

چنین گفت موبد به‌پیش گروه
به‌مزدک که ای مرد دانش‌پژوه
چو مردم برابر شود در جهان
نباشند پیدا کهان و مهان
که باشد که جوید درکهتری
چگونه توان ساختن مهتری؟
که باشد مرا و تو را کارگر
چو مردم جدا ماند از بهْ بتر؟
کسی کو مُرَد جای و چیزش که راست
چو شد شاه با کارگر هر دو راست؟
جهان زین سخن پاک ویران شود
نباید که این بد به‌ایران شود
همه کدخدایند مزدور کیست؟
همه گنج دارند، گنجور کیست؟

بروخیم، ۸ ص ۲۲۹۹ ــ ۲۳۰۶



در سخن فردوسی این صداقت هم هست که هرگز به‌پیروان ادیان مختلف دروغ نمی‌بندد و از زبان آنها همان را نقل می‌کند که اعتقاد خود

آنهاست. برای نمونه داستان نوشزاد پسر انوشیروان را ببینیم. او از مادری ترسا به‌دنیا آمده بود، و دین ترسایی داشت.

وقتی انوشیروان بیمار می‌شود، نوشزاد آشوبی برمی‌انگیزد. نامه‌ای به‌قیصر روم می‌نویسد و خود را تابع او اعلام می‌کند، و مسیحیان دور او را می‌گیرند.

انوشیروان نامه‌ای آمیخته از تدبیر جهانداری و عاطفهٔ پدری به‌رام‌برزین نگهبان تیسفون می‌نویسد و از او می‌خواهد که هواخواهان نوشزاد را سرکوب کند. اما او را نکشد و در ایوان خودش زندانی کند و موجبات آسایشش را فراهم سازد. سردار انوشیروان شاهزاده را اندرزها می‌دهد و چنین جواب می‌شنود:

مرا دین کسری نباید همی
دلم سوی مادر گراید همی
که دین مسیحا شد آیین اوی
نگردم من از فرّ و از دین اوی
مسیحای دیندار اگر کشته شد
نه فرّ جهاندار از او گشته شد
سوی پاک یزدان بشد باز پاک
بلندی گزید او از این تیره خاک
اگر من شوم کشته بس باک نیست
که زهری‌ست کش هیچ تریاک نیست

بروخیم، ۸، ص ۲۳۶۳

ناچار جنگ درگرفت، شورشیان شکست خوردند، نوشزاد زخمی گران برداشت و بر خاک افتاد. اسقف را خواست و وصیّت کرد که او را به‌آیین مسیح به‌خاک سپارند. وقتی سردار فاتح وصایای نوشزاد را از اسقف پرسید جواب شنید:

کنون جان او بـا مسـیحا یکی است
همان است کاین کشته بر دار نیست

بروخیم، ۸، ص ۲۳۵۴ ــ ۲۳۶۶

فردوسی این را هم ناگفته نمی‌گذارد که مسیحیان جندشاپور جنازهٔ شاهزادهٔ نافرمان را با جلال و شکوه به‌خاک سپردند.

در داستان مرگ یزدگرد سوم هم جلوه‌های گونه‌گونی از رویارویی خیر و شر و عواطف انسانی و مهرورزی و همدردی با پیروان ادیان دیگر را می‌بینیم. ماهوی سوری که آهنگ کشتن یـزدگرد را داشت انـدرزهای موبدان و اطرافیان را نشنید. به‌دستور او یزدگرد به‌دست آسیابان کشته شد و جسدش را در رودخانهٔ زرق انداختند. فردای آن روز راهبان ترسا (نه زردشـتیان) پـیکر او را از آب گـرفتند و بـه‌احـترام در دخـمه نـهادند و سوگواریها کردند. ماهوی کسانی را فرستاد که ترسایان را کشتند و تاراج کردند. آنگاه بیژن تـرک فـرمانروای سـمرقند مـاهوی را گـرفت و او را ملامتها کرد و به‌انتقام خون یزدگرد بندبند اندامهایش را بـرید و بـا سـه پسرش در آتش بسوخت. بـیان فـردوسی در شـرح کـیفریافتن مـاهوی جنایتکار با رضایت خاطر همراه است.

رازهای ناگشوده

شاهنامه آیینهٔ احوال ایرانیان قرن چهارم است، روزگاری که ایرانـیان در نومیدی و ناایمنی و سیه‌روزی بسر می‌بردند و از دوسوی اسـیر ظـلم و تاراج انیران بودند. در آن حال فرّ و شکوه باستانی کشـور خـود را بـه‌یاد می‌آوردند و غرق حیرت می‌شدند که چگونه آن عظمت و جلال ناگهان در برابر تندباد حوادث فرو ریخت.

غافل از علتهای اساسی، تنها سرنوشت را مایهٔ آن شکست، و مقدمهٔ

خواری و تبه‌روزگاری خود می‌شمردند. از اینجاست که در سراسر شاهنامه همراه با روح حماسی داستانها، سرانجام غم‌آلود حادثه‌ها را می‌بینیم. شاهنامه با مرگ رستم پور هرمزد آخرین سردار ایرانی و مرگ یزدگرد آخرین شهریار پایان می‌گیرد. مجموع آن به‌صورت غمنامه‌ای درمی‌آید که حکایت ناپایداری جهان است.

شاهنامه سراسر بیان دردهای جاودانهٔ آدمیان است که در هر زمان و مکانی جانهای آزاده و بیدار را می‌آزارد. معماهای ناگشودهٔ گیتی از مرگ و نیستی و بیداد و کین و آز طرح می‌شود. معماهایی که کسی از راز آنها آگاه نیست.

درون‌مایهٔ داستانهای شاهنامه بخت و سرنوشت است، و همهٔ ستمها به‌چرخ، سپهر، روزگار، زمانه نسبت داده می‌شود. این عقیده از یکسو یادگاری از آیین زروانی است که در اواخر ساسانیان در ایران رواج داشت. و اگرچه بعد از اسلام آن اعتقادات برافتاد، امّا رسوبات آن در اذهان برجای ماند، و برافتادن ناگهانی دولت ساسانی آن تصوّر را قوت بخشید.

از دگرسوی از اینکه شاعر همه عمر در حال‌وهوای تاریخ و داستانهای گذشتگان می‌زیست، سرانجام غم‌آلود شهریاران و پهلوانان محبوبش چون ایرج و سهراب و سیاوش و رستم و کیخسرو و معمّای گیتی و حیات را اشتغال ثابت ذهنی او قرار داده بود که فیلسوفان دربارهٔ آن پرگویی‌ها می‌کردند امّا گرهی از کار نمی‌گشودند.

حکیم نازک‌دل خردمند که دلی لبریز از مهر و عاطفهٔ انسانی دارد، از سرانجام پهلوانانش غمگین است و می‌بیند که خود نیز همان سرنوشت را دارد. وقتی ایرج به‌دست برادر سنگدلش تور کشته می‌شود می‌گوید:

جهانا بپروردیش در کنار
وز آن‌پس ندادی به‌جان زینهار

نهانی ندانم تو را دوست کیست؟
بـرین آشکـارت بـباید گـریست

خالقی، ۱، ص ۱۲۱

آنجا که رستم می‌فهمد دشمنی را که جگرگاهش را دریده سهراب پسر خود اوست و می‌خواهد خود را هم بکشد، گودرز کشواد دلداریها می‌دهد و می‌گوید:

شکاریم یکسر همه پیش مرگ
سر زیر تاج و سـر زیـر تـرگ

خالقی، ۲، ص ۱۹۱

آنجا که سیاوش بیگناه کشته می‌شود سرگردانی خود را از کار گیتی چنین می‌سراید:

چپ و راست هر سو بـتابم هـمی
سـر و پـای گـیتی نـیابم هـمی
یکی بـد کـند نـیک پـیش آیـدش
جهان بنده و بخت خویش آیـدش
یکـی جـز بـه‌نیکی جـهان نـسپرد
هـمی از نـژندی فـرو پـژمرد

خالقی، ۲، ص ۳۵۸

وقتی که شیرویه پسر پرویز بر ضدّ او می‌شورد و خسرو می‌گریزد و سپاهیان کاخش را تاراج می‌کنند حیرت خود را از کار و راز جهان چنین باز می‌گوید:

چه جوییم از ایـن گـنبد تـیز گـرد
کـه هـرگز نـیاساید از کـارکرد

یکی را همی تاج شاهی دهد
یکی را به‌دریا به‌ماهی دهد
یکی را برهنه سر و پای و سُفت
نه آرام و خورد و نه جای نهفت
یکی را دهد نوش از شهد و شیر
بپوشد به‌دیبا و خزّ و حریر
یکی را برآرد به‌چرخ بلند
یکی را کند خوار و زار و نژند
نه پیوند با آن نه با اینْش کین
که دانست راز جهان‌آفرین؟
سرانجام هر دو به‌خاک اندرند
به‌تاریک جای مغاک اندرند

بروخیم، ۹، ص ۲۹۰۵

چکیدهٔ حکمت فردوسی این است که جهان ناپایدار است، و راز جهان بر کسی آشکار نیست. این احساس را صوفیان هم دارند که سرنوشت را حکم ازلی می‌شمارند. جز اینکه آنان تسلیم قضا و قدرند و چارهٔ کار را در پناه‌بردن به‌عزلت و انزوای خانقاه می‌شمارند و راه رضا و تسلیم می‌سپارند. امّا پهلوانان شاهنامه بر آنند که چون جهان ناپایدار است بهتر این است که این چندروزه را خوش بگذرانیم:

که روزی فراز است و روزی نشیب
گهی شاد دارد گهی با نهیب
همان به که با جام گیتی فروز
همه بگذرانیم روزی به‌روز

خالقی، ۳، ص ۱۰۱

جهان شاهنامه سراسر تکاپو و شادی و عشق به‌زندگی و بهره‌وری

از مواهب جهان است. شاهان و پهلوانان در روز خطر، هنگام هجوم دشمن سراپا غرق کار و کوشش‌اند، در آن میان هر وقت خوش که دست دهد مغتنم می‌شمارند و بساط عیش می‌گسترند و تن و جان را برای نبرد فردا آماده می‌کنند.

خیام و حافظ هم پیرو حکمت دانای طوس‌اند. همهٔ رباعیهای اصیل خیام حامل این پیام‌اند. نیازی نیست که شواهد زیادی بیاوریم. پس این سه بیت را از حافظ بخوانیم:

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کان شاهد بازاری وین پرده‌نشین باشد

*

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که پایان کار چیست؟

*

بیاور می که نتوان شد ز اسباب طرب محروم
به‌لعب زهرهٔ چنگی و بهرام سلحشورش

□

گله‌های فردوسی و پهلوانانش از سپهر و زمانه دردی انسانی و شاید تا اندازه‌ای هم برگرفته از منابع اوست که تحت تأثیر عقاید زروانی بوده‌اند. در یک جا که از پیری و بیمهری زمانه می‌نالد، سپهر جوابش می‌دهد که من گناهی ندارم و خود آفریدهٔ ضعیف جهان‌آفرینم. حالا چند بیت از آن قطعهٔ دلپذیر را که وصف حال شاعر در روزگار پیری است بخوانیم.

الا ای برآورده چرخ بلند
چه داری به‌پیری مرا مستمند
چو بودم جوان برترم داشتی
به‌پیری مرا خوار بگذاشتی

همی زرد گردد گل کامگار
همی پرنیان گردد از رنج، خار
دوتایی شد آن سرو نازان به‌باغ
همان تیره گشت آن گرامی چراغ
پر از برف شد کوهسار سیاه
همی لشکر از شاه بیند گناه
به‌کردار مادر بُدی، تاکنون
همی ریخت باید ز رنج تو خون
وفا و خرد نیست نزدیک تو
پر از دردم از رای تاریک تو
مرا کاش هرگز نپروردیی
چو پرورده بودی، نیازردیی

سپهر به‌شاعر جواب می‌دهد:

چنین داد پاسخ سپهر بلند
که ای پیر گویندهٔ بی‌گزند
چرا بینی از من همی نیک و بد
چنین ناله از دانشی کی سزد
تو از من به‌هر باره‌ای برتری
روان را به‌دانش همی پروری
بدین هر چه گفتی مرا راه نیست
خور و ماه از این دانش آگاه نیست
من از آفرینش یکی بنده‌ام
پرستندهٔ آفریننده‌ام
به‌یزدان گرای و به‌یزدان پناه
بر اندازه زو هر چه خواهی بخواه

گله از روزگار موضوع رایجی در شعر فارسی بوده، اما آنچه

فردوسی از زبان سپهر بیان کرده بعد از او در شعر ناصرخسرو هم آمده است:

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را
برون کن ز سر باد خیره‌سری را
بری دان ز افعال چرخ برین را
نشاید ز دانا، نکوهش بری را
چو تو خود کنی اختر خویش را بد
مدار از فلک چشم نیک‌اختری را

چون قصیدهٔ ناصرخسرو هم در بحر متقارب است محتمل است که حجت خراسان مضامین شعر خود را از حکیم طوس گرفته باشد.

پیش از این گفتیم که خیام هم پیرو حکمت فردوسی است. پس مضمون ابیات فردوسی را در این رباعی خیام هم بخوانیم:

نیکی و بدی که در نهاد بشر است
شادی و غمی که در قضا و قدر است
با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل
چرخ از تو هزار بار بیچاره‌تر است

چکیدهٔ پیامهای شاهنامه نزدیک به‌پایان کتاب در نامهٔ اندوهبار و دلگداز رستم پورهرمزد سردار ایران به‌برادرش پیش از جنگ قادسی آمده است. نیازی به‌نقل آن نامه که از عالی‌ترین سروده‌های فردوسی و انعکاس احساسات مردم ایران در روزگار اوست نمی‌بینیم زیرا هر ایرانی که با شاهنامه آشناست بیشتر ابیات آن‌را از حفظ دارد.

۱۰

ارزش والای شاهنامه

همه بزم و رزم است و رای و سخن
گذشته بسی کارهای کهن

شاهنامه گنجینهٔ میراث چندهزارسالهٔ ملت و کشور ایران و دایرةالمعارف خرد و اندیشه و فرهنگ ایرانیان است.

مجموعه‌ای از کهن‌ترین خاطرات قومی و اعتقادات و وضع اجتماعی و زندگی طبقات گونه‌گون مردم، ژرف‌ترین اندیشه‌های فلسفی و احساسات حماسی و غنایی، آیینهای جشنها و بار عامها و تشریفات مهمانیها و پذیراییها، مراسم باشکوه استقبال از بزرگان و سرداران، پذیرفتن سفیران، جنگها و لشکرآراییها و جنگ‌افزارها و سازهای جنگی و بزمی و سرگرمیها از بزمها و شادخواریها و شکارها و چوگان‌بازی و تیراندازی و نرد و شطرنج، و فرهنگ عامه و آیینهای زادروزها و سوگواریها، که برخی از آنها تا روزگار ما برجای مانده، و آنهمه بازگوی تمدّن عصر ساسانی است.

با اینکه فردوسی از منابع متعددی بهره گرفته، و شاهنامه مجموعه‌ای از داستانهای متنوع است، نبوغ و قدرت فکری و هنری

فردوسی داستانهای پراکنده و روایتهای تاریخی را با چنان هنرمندی شگفت‌آوری به‌هم پیوند داده که مجموعهٔ آنها وحدت کامل دلپذیری دارد. و روح واحد و جهان‌بینی واحد و زبان واحدی از آغاز تا انجام در سراسر شاهنامه مشهود است.

مرکز این مجموعه سرگذشت ایران و فراز و نشیبهای حیات این ملت است و شاهان و پهلوانان و مردم جای‌جای با بیان خود نشان می‌دهند که همچون افراد یک خانواده گذشته‌ها را به‌یاد دارند و هر یک خود را وارث گذشته‌ها می‌داند.

پیش از این گفتیم که فردوسی شاهنامه را در مدتی بیش از چهل سال سروده، و برخی داستانها را به‌صورت مستقل ساخته بوده، و بعدها آنها را در کنار هم جای داده است. با اینهمه وحدت اندیشه و بیان در سراسر شاهنامه چنان است که جهان‌بینی فردوسی در طی عمر از جوانی تا سالخوردگی تغییر نیافته، و گویی منظومه‌ای به‌این عظمت در مدت محدودی سروده شده باشد. مثلاً تصویری که از شخصیتهای معروف شاهنامه نمایان است در سراسر کتاب یکسان است. رستم از کودکی تا پیری و مرگ همان پهلوان شکست‌ناپذیر و حافظ و غمخوار ایران است، و افراسیاب همان ظالم ویرانگر مظلوم‌کش و دشمن آشتی‌ناپذیر ایران.

فردوسی گذشتهٔ ایران را به‌صورت سرگذشت منسجم بهم‌پیوسته‌ای دیده، و داستان بی‌آغاز و انجام جهان و آدمی را که بخشهای آن در اصل ارتباط کمتری با هم داشته، در قالب سرگذشت ایران ریخته است.

شاهنامه را محققان به‌سه بخش تقسیم کرده‌اند:

۱ ــ دورهٔ اساطیری: از کیومرث (نخستین بشر و نخستین پادشاه) تا ظهور فریدون

۲ ــ عهد پهلوانی: از قیام کاوه تا مرگ رستم

۳ـ عصر تاریخی از اواخر عهد کیان به‌بعد

فردوسی اینهمه را با دید ایرانی بیان کرده، و ایـن ویـژگی حـماسهٔ فردوسی را از دیگر کتابهای ادب و تاریخ متمایز می‌سازد.

بخش اساطیری که بعد از دیباچهٔ منظومی در آفرینش جهان و بشر، آغاز می‌شود روایت افسانه‌ای سلسلهٔ پـیشدادیـان و شـرح آغـاز تـمدن بُشری و پیشرفت تدریجی آن است. و بطوری که در تکوین حماسهٔ ملّی ایران گفته‌ایم ریشه‌های کهنی در گذشتهٔ اقـوام آریـایی دارد و خـاطرات مشترک ایرانیان و هـندوان در زیسـتگاه پـیشین آنـهاست. در ایـن دوره پادشاهان مظهر دادگری و رهبر و آموزگار مردم‌اند، و ظهور و پیشرفتهای تمدن قدم به‌قدم به‌دست آنها انجام می‌گیرد. در این عصر نـبرد جـاودان نیکی و بدی در قالب جنگهای پادشاهان بـا دیـوان (کـه ظـاهراً بـومیان غیرآریایی این سرزمین بوده‌اند) بیان شده است.

در دورهٔ اساطیری پادشاهی جمشید و دگـرگشت شـخصیت او از پادشاهی دادگر به‌خودکامه‌ای خـودبین، و چـیرگیِ هـزارسـالهٔ ضـحّاک ماردوش (که خاطره‌ای از استیلای درازمدت قوم سامی بر ایران تـصوّر شده است) جاذبهٔ بیشتری دارد.

فریدون بر تخت می‌نشیند و جهان را میان سه پسرش سلم و تور و ایرج تقسیم می‌کند. ایران ارزنده‌ترین بخش نـصیب ایـرج مـی‌شود. دو برادر بر او رشک می‌برند و او را می‌کشند. این حـادثه انگـیزهٔ جـنگهای دیرپازی میان ایرانیان و تورانیان می‌شود که بُن‌مایهٔ آنها سرنوشت و انتقام است. بدین صورت حماسهٔ جاودانی ایران پدید می‌آید.

فریدون تاج و تخت را به‌نبیره خـود مـنوچهر وا مـی‌گذارد و او را به‌سام می‌سپارد و از اینجا خاندان پهلوانان سیستان وارد تاریخ داسـتانی ایران می‌شوند و جنگها و دلاوری‌های آنان اساس حماسهٔ ملی می‌گردد و پادشاهان در درجهٔ دوم قرار می‌گیرند.



بخش کیانیان، تاریخ افسانه‌ای ایران و حاوی داستانهای پهلوانی است. پهلوانیها با پیروزیهای رستم دستان اوج می‌گیرد و با شکست و مرگ رستمی دیگر رستم پورهرمزد در جنگ قادسی پایان می‌پذیرد.

با همهٔ ارزشی که مجموع شاهنامه دارد، ارزنده‌ترین بخش آن از نظر هنری قسمت کیانیان و داستانهای پهلوانی است که در آنها ایران‌پرستی و کین‌خواهی و دلاوری و صفات والای انسانی سخن فردوسی را به‌اوج کمال رسانیده است.



قسمت تاریخی شاهنامه از شکست و مرگ دارای کیانی و استیلای اسکندر آغاز می‌شود. پادشاهی اسکندر مثل همه اسکندرنامه‌ها در شاهنامه هم بر مبنای کتاب کالستینس دروغین است که در *شاهنامهٔ ابومنصوری* وارد شده بوده است. اسکندر در شاهنامه چهره‌ای نامطلوب و در اسکندرنامهٔ نظامی و مقلدان او چهره‌ای مطلوب دارد.

فردوسی تاریخ اشکانیان را در چند بیت به‌اشاره آورده و گفته است:

چو کوتاه شد شاخ و هم بیخشان
نگوید جهاندیده تاریخشان
از ایشان به‌جز نام نشنیده‌ام
نه در نامهٔ خسروان دیده‌ام

معلوم می‌شود تاریخ اشکانیان در *خداینامگ* نیامده بوده، و علّت اصلی هم این بوده که هر سلسله می‌کوشد خاطرات سلسلهٔ پیشین را از حافظه‌ها بزداید. از آن گذشته عدم مرکزیت در قلمرو اشکانیان که والی هر ناحیه عنوان شاه داشته است، و نیز شاید متهم‌بودن آنان به‌دوستداری فرهنگ یونانی سبب گردیده که *خداینامگ* از شرح تاریخ روزگار آنان

خالی بماند. درعوض از راه خاطراتی که سینه به‌سینه نقل می‌شده، شاهان بزرگ آن خاندان به‌صورت پهلوانـان دورهٔ کـیانی وارد داسـتانهای مـلی شده‌اند.

ارزش تاریخی شاهنامه

قسمت اصلی تاریخی شاهنامه دورهٔ ساسانیان است که اگـرچـه از نـظر شکوه حماسی به‌پای دورهٔ پهلوانی نمی‌رسد، در مـقابل از مـنابع مـعتبر تاریخ ساسانیان شمرده می‌شود.

در *خداینامگ* که در اواخر عصر ساسانی تألیف شده بوده، اطلاعات رسمی از حوادث آن دوره و اسناد و خطابه‌های جلوس پادشاهان موجود بوده و قسمت عمدهٔ آنها به *شاهنامهٔ ابومنصوری* منتقل شده بوده است. از آن گذشته چنین می‌نماید که قصّه‌ها و خاطره‌های پراکنده‌ای از پادشاهان بزرگ چون آسایش و شادخواری عصر بـهرام گـور، و بـرقراری نـظم و قانون و پیشرفت‌های فرهنگی در روزگار انوشیروان و حوادث و جنگها و شورشهای عصر خسروپرویز و هـوسبازیها و خـوشگذرانـی‌های آن پادشاه زبان به‌زبان می‌گشته، یا به‌صورت مکـتوب در دست بـوده است. به‌عنوان نمونه‌های آثار مکتوب باید به‌اندرزنامه‌ها اشاره کنیم.

شاید از اینهمه در تدوین منبع اصلی فردوسی *شاهنامهٔ ابومنصوری* استفاده شده بوده، یا خود فردوسی آنها را از منابع گـونه‌گـون گـرفته، و به‌نظم درآورده است.

بـخش پـادشاهی سـاسانیان در شـاهنامه، گـذشته از در بـرداشـتن قصّه‌های لطیف، لبریز از مواد سودمندی از وضع زندگی طبقات مختلف مردم و سیاست و کشورداری ایرانیان و پندهای حکیمانهٔ شاهان و دانایان است که محققان تاریخ تـمدن ایـران هـرگز از مـراجـعه بـدانـها بـی‌نیاز نخواهند بود.

مخصوصاً آخرین قسمت شاهنامه از پادشاهی انوشیروان به‌بعد، منبع معتبری برای تاریخ آن سالها و آیینهٔ فرهنگ ایران در عصر ساسانی است. با غروب عصر طلایی ۴۸ سالهٔ انوشیروان، که در سایهٔ خرد و تدبیر او و کارگزاران شایسته‌اش، ایران از نظر فرهنگی و سیاسی و نظامی درخشان‌ترین سالهای روزگار باستان خود، سالهای حکومت نظم و قانون و عدالت و شکفتگی فکری و فرهنگی خود را می‌گذرانید مقدّمات زوال ایران پدیدار می‌شود.

هرمز چهارم فرزند و جانشین انوشیروان با بی‌تدبیریها و برکنارکردن و کشتن سرداران شایستهٔ لشکر و بزرگان خردمند کشور، و برکشیدن ناسزایان و ناآزمودگان موجبات دلسردی و ناخشنودی همگان خاصه سپاهیان را فراهم آورد و به‌عصیان بهرام چوبین سردار دلاور انجامید. بزرگان کشور نیز بر ضدّ هرمز برخاستند و او را برکنار و نابینا کردند و بعد کشتند.

خسرو دوم، پرویز بر جای پدر نشست. اما از بهرام چوبین سردار شورشی شکست خورد و به‌روم گریخت و با سپاهی که امپراطور روم در اختیار او گذاشته بود به‌ایران آمد و بهرام چوبین را شکست داد و از نو بر تخت نشست. با همه شایستگی‌هایی که در سالهای نخستین سلطنت نشان داد و پیروزیهای درخشانی که در جنگ با رومیان به‌دست آورد، به‌علت شکستی که از رومیان خورد و به‌تیسفون گریخت و رفتار ناپسندش با سرداران بزرگ محبوبی چون بهرام چوبین و شهربراز اعتبار خود را از دست داد و شورش عمومی پدید آمد.

به‌سرگذشت پرویز اندکی بیش از حدّ انتظار می‌پردازیم، زیرا نمونهٔ قدرت و دقّت فردوسی در تاریخ‌سرایی و روشن‌بینی و خردمندی او در تحلیل حوادث و سرشار از احساسات لطیف انسانی اوست، و نظیر آن‌را شاید فقط در برخی قسمتهای تاریخ بیهقی توان یافت.

بزرگان پایتخت پرویز را برکنار کردند و پسرش شیرویه را بر تخت نشاندند و خواستار اعدام او شدند. مهر فرزندی مانع از آن بود که شیرویه به‌آسانی به‌مرگ پدر تن دردهد. و می‌خواست لااقل اتهامات پدر به‌او ابلاغ شود و فرصت دفاع به‌او داده شود. بنا شد دو تن از بزرگان پیام شیرویه را به‌پرویز برند و گناهان او را برشمارند و از او جواب بگیرند.

پیام شیرویه و جواب پرویز نکات باریک و تاریک سیاست و حوادث آن سالها را روشن می‌کند که در منابع دیگر نیامده است. شیرویه می‌گوید تو پدرت را کشتی، گنجها آکندی، با لشکرکشیهای بیحاصل به‌چین و روم جوانان را از بر و بوم و پیوند خویش دور نگه داشتی، دار مسیحا را به‌قیصر روم بازپس ندادی و همه مسیحیان را بر ضدّ ایران برانگیختی، فرزندان خود را شب و روز در زندان نگه می‌داشتی، مردم از بیم تو شبها خواب راحت نداشتند.

پاسخی که پادشاه زندانی به‌فرزند خویش پادشاه جوان می‌دهد، پدرانه و دلنشین است. او گزارشی از دقایق سیاست داخلی و خارجی خود را بازمی‌گشاید و درس کشورداری به‌آیندگان می‌دهد. پیام شیرویه و پاسخ پرویز از اسناد معتبر تاریخی است و نکات مهمی از تاریخ و فرهنگ ما را در بر دارد[۱] و تردیدی نیست که از اسناد مکتوب به‌دست فردوسی رسیده، امّا دقایق و ظرایفی که فردوسی در بیت‌بیت سخن نشانده از عالی‌ترین نمونه‌های قدرت شگرف اندیشه و بیان فردوسی است.

پرویز سخنان خود را بدین‌سان به‌پایان می‌برد:

درست است گفتار خوانندگان
جهاندیده و پاک دانندگان

۱. دکتر محمّد محمدی ملایری، *تاریخ و فرهنگ ایران در دوران انتقال از عصر ساسانی به‌عصر اسلامی*، انتشارات یزدان، ۱۳۷۲، ص ۳۰۷ـ۴۱۵.

که چون بخت بیدار گیرد نشیب
ز هر گونه‌ای دید باید نهیب
چو روز مهی بر کسی بگذرد
اگر بازخواند، ندارد خرد
پیام من این است سوی جهان
به‌نزد مهان و به‌نزد کهان
شما نیز پدرود باشید و شاد
ز من نیز بر بد نگیرید یاد

دو فرستاده با چشمان گریان بازگشتند و پیام پدر را به‌فرزند رسانیدند چو بشنید شیرویه بگریست سخت. گروه شورشی شیرویه را برای کشتن پا ر در فشار گذاشتند و او پایداری می‌کرد. دستور داده بود در زندان از او شاهانه پذیرایی کنند. بزرگان و سرکردگان شورشی از آن می‌ترسیدند که خسروپرویز دوباره به‌سلطنت برگردد و از آنها انتقام بگیرد. به‌شیرویه می‌گفتند آخرین‌بار است که به‌تو می‌گوییم: دو پادشاه بر یک تخت نگنجند. همگان به کشتن او مصمم بودند امّا کسی جرأت این کار را در خود نمی‌دید، تا مردی را یافتند:

دو چشمش کبود و دو رخساره زرد
تنی خشک و پرموی و لب لاژورد
پر از خاک پای و شکم گرسنه
سر مرد بیدادگر برهنه
بر زادفرّخ بد این مرد زشت
که هرگز مبیناد خرّم بهشت

فردوسی صحنهٔ قتل خسروپرویز را با سوز و گدازی توصیف می‌کند که گویی آن صحنه را نه با اشک چشم که با خون دل نوشته، و پایان جلال و شکوه ساسانیان و استقلال ایران را نه در شکست رستم

پورهرمزد در قادسی در ۹ سال بعد، یا مرگ یزدگرد سوم در ۲۵ سال بعد می‌دیده، بلکه در اعدام خسروپرویز می‌دانسته است.

همین افسوس و اندوه فردوسی را در مویه‌گری باربد هم می‌بینیم. باربد وقتی برکناری خسروپرویز را می‌شنود از جهرم به‌تیسفون می‌آید و در زندان به‌دیدار شاه می‌شتابد، و از آنجا خروشان به‌بارگاه می‌آید و مویه سر می‌کند، و گناه را از شیرویه می‌بیند:

... پسر خواستی تا بود یار و پشت
کنون از پسر بندت آمد به‌مشت!
ز فرزند شاهان بنیرو شوند
ز رنج زمانه بی‌آهو شوند
شهنشاه را فرّ و نیرو بکاست
چو بالای فرزند او گشت راست!
همه بوم ایران تو ویران شمر
کنام پلنگان و شیران شمر
سر تخم ایرانیان بود شاه
که چون او نبیند کسی تاج و گاه
شد این تخمه ویران و ایران همان
برآمد همه کامهٔ بدگمان
فزون زین نباشد کسی را سپاه
ز لشکر که آمدش فریادخواه؟
گزند آمد از پاسبان بزرگ
کنون اندر آید سوی رخنه گرگ
به‌شیروی گویند بیشرم شاه
نه این بد سزاوار این پیشگاه
نباشد سپاه تو هم پایدار
چو برخیزد از چارسو کارزار
روان تو را دادگر یار باد
سر بدسگالت نگونسار باد

بـــه‌یزدان و نـــام تـــو ای شـــهریار
بـــه‌نوروز و مـــهر و بـــه‌خرّم بـــهار
اگر دست من زیـن سـپس نـیز، رود
بســـــازد، مـــبادا بـــه‌من بـــر درود

بروخیم، ۹، ص ۲۹۳۳

باربد به‌سوگند خود وفا کرد، چهار انگشت خویش را برید و ساز خود را آتش زد.

گفتیم که پیام شیرویه به‌پرویز و جواب او احتمالاً از منابع مکتوب به‌دست فردوسی رسیده بوده، امّا گزارش قتل پرویز و نیز مویه‌گری باربد بر او بدین صورت، قطعاً از آفریده‌های طبع بلند و لطیف شاعر است. حکیم روشن‌بین، تضادهای داخلی و سرکشی‌های سرداران را مقدمهٔ زوال ایران دیده است.

فردوسی شاهنامه را با مرگ یزدگرد و پایان یک دورهٔ تاریخ و سرافرازی ایرانیان به‌پایان می‌رساند. گویی می‌خواهد بگوید که اگر ایران مستقل نباشد جهان گو مباش، و تاریخش نوشتن ندارد.

ناظمی امین، یا شاعری آفریننده؟

دربارهٔ امانت فردوسی، و وفاداری و پای‌بندی او به‌منابع خود بحث‌های فراوان شده، و بعضی محققان در تکیه بر امانت او راه افراط پیموده‌اند. حقیقت این است که فردوسی هر دو فضیلت امانت و آفرینندگی را با هم داشته، و در هر جا به‌مقتضای مقام سخن گفته است. آنجا که اطلاعات خشک تاریخی یا مثلاً توقیعات انوشیروان است عین مطالب منبع را به‌نظم درآورده، و آنجا که عواطف و احساسات انسانی در کار بوده اوج آفرینندگی او جلوه کرده است. گفت‌وشنودهای دلاویز میان پهلوانان داستانها قطعاً بدین صورت در منابع فردوسی نبوده و آفریدهٔ اندیشه و خیال اوست.

تردیدی نیست که فردوسی هیچ داستانی را از خود جعل نکرده، و اصول مطالب را از منابع خود به‌نظم درآورده، و مهم‌ترین منبع او هم ***شاهنامهٔ ابومنصوری*** بوده است. آن کتاب تاریخ پادشاهان بوده، و به‌روال آن نوع تاریخها کمال ایجاز را داشته و از داستانهای پهلوانی به‌تفصیلی که در شاهنامه هست خالی بوده است. همچنانکه ***غرر اخبار ملوک‌الفرس وسیرهم*** از ثعالبی هم که منبع اصلیش همان شاهنامه بوده کتابی است خشک و موجز و داستانهای پهلوانی مفصل ندارد.

شاهنامهٔ ابومنصوری بر اساس ***خداینامگ*** پهلوی تألیف شده بود، و ***خداینامگ*** در دورهٔ رسمیت آیین زردشتی نوشته شده بوده، بنابراین مثلاً داستان اسفندیار شاهزادهٔ زردشتی و رستم پهلوان غیرزردشتی، به‌صورت حاضر که بوی هواداری از رستم می‌دهد نمی‌توانسته است در آن جای داشته باشد.

در مورد داستانهایی هم که پیش از دسترسی به‌***شاهنامهٔ ابومنصوری*** سروده بوده همین پای‌بندی به‌ساختار اصل منابع و آراستن آنها به ظرایف و دقایق هنری در کار بوده است. فردوسی در پایان داستان کاموس کشانی که یکی از همان داستانهاست کمال وسواس خود را از اینکه جزء کوچکی از داستان ناگفته مانده باشد بیان می‌کند:

سر آوردم این رزم کاموس نیز
دراز است و نفتاد ازو یک پشیز
گر از داستان یک سخن کم بدی
روان مرا جای ماتم بدی

خالقی، ۳، ص ۲۸۵

داستان اسکندر را با اینکه مطلوب طبع شاعر نبوده، چون در ***شاهنامهٔ ابومنصوری*** وجود داشته به‌نظم درآورده، و سرانجام از اینکه به‌پایان رسیده نفس راحتی کشیده است:

گذشتم از این سدّ اسکندری
همه بهتری باد و نیک‌اختری

بروخیم، ۷، ص ۱۹۱۸

در سرودن سرگذشت پادشاهان ساسانی هم که مصادف با سالهای پیری و فرسودگی شاعر بوده، گاهی اظهار ملال کرده است. در پایان داستان گنج‌یافتن بهرام گور می‌گوید:

بسی دفتر خسروان زین سخن
سیه گردد و هم نیاید به‌بن

بروخیم، ۷، ص ۲۱۵۰

به‌نظم‌درآوردن پندهای بوذرجمهر به‌نوشیروان هم، در نظر شاعر کار دلگیری بوده، و از اینکه آن‌را تمام کرده و از بوذرجمهر و شاه رهایی یافته است خدای را سپاس می‌گزارد:

سپاس از خداوند خورشید و ماه
که رستم ز بوذرجمهر و ز شاه
چو این کار دلگیرت آمد به‌بن
ز شطرنج باید که رانم سخن

بروخیم، ۸، ص ۲۴۶۱

پادشاهی اردشیر شیروی را چون در منبع او بوده، از ناگزیری سروده است:

کنون پادشاهیّ شاه اردشیر
بگویم که پیش آمدم ناگزیر

بروخیم، ۹، ص ۲۹۴۳

حوادث نامعقولی که بیشتر در قسمت اساطیری شاهنامه آمده، مثل

پادشاهی هزارساله ضحّاک، یا عمر دراز زال که از پادشاهی پیشدادیان تا پایان دورهٔ کیانیان از منوچهر تا گشتاسب زیسته و در حوادث سهیم بوده است، یا شهرناز و ارنواز دختران جمشید که پادشاهی پدر و دورهٔ هزارسالهٔ ضحّاک را گذراندند، و باز هم آنچنان جوان ماندند که دل از فریدون ربودند و به‌همسری او درآمدند، و برخی خطاهای تاریخی چون مسیحی‌شمردن اسکندر، یا تکرار وقایع با تغییرات جزئی مثلاً در هفت‌خان رستم و هفت‌خان اسفندیار، یا دو توصیف گونه‌گون بازی شطرنج (که هانری ماسه آن‌را ناشی از دو منبع مستقل از هم استنباط کرده) همه حاصل امانت فردوسی و پای‌بندی او به‌منابع بوده است.

داستان اکوان دیو را بر اساس منبع خود سروده، اما چون برای حکیم خردمند حوادث آن ناپذیرفتنی بوده پیش از آغاز داستان چنین گفته است:

جهان پرشگفت است چون بنگری
ندارد کسی آلت داوری
که جانت شگفت است و تن هم شگفت
نخست از خود اندازه باید گرفت
و دیگر که بر سرْت گردان سپهر
همی نو نمایدْت هر روز مهر
نباشی بدین گفته همداستان
که دهقان همی گوید از باستان
خردمند کین داستان بشنود
به‌دانش گراید، بدین نگرود
ولیکن چو معنیش یاد آوری
شوی رام و کوته شود داوری

خالقی، ۳، ص ۲۸۸

در پایان داستان هم اضافه می‌کند:

تو مرد دیو را مردم بد شناس
کسی کو ندارد ز یزدان سپاس
کسی کو گذشت از ره مردمی
ز دیوان شمر مشمر از آدمی

خالقی، ۳، ص ۲۹۷



تشخیص مرز امانت فردوسی و آفرینندگی او دشوار نیست. وقتی تاریخ دورهٔ پادشاهی را بیان می‌کند که حادثه‌های مهمی در آن رخ نداده، سخن با همهٔ استواری، خشک و بیروح است و در همانجاهاست که نمونه‌هایی از دلگیری و ملال او را نشان دادیم. امّا آنجا که داستان هیجان‌انگیزی را روایت می‌کند، و پای احساسات انسانی در میان است مثلاً در گفت‌وشنود پهلوانان، یا سوز دل پدر یا مادری فرزندمرده، یا مرگ یکی از کسان مورد علاقه، قدرت آفرینندگی هنری و خیال شاعرانه فردوسی است که به‌روایات بی‌روح منبع خود جان تازه‌ای بخشیده و ابیات و قطعات لطیف جاودانه‌ای آفریده است.

برای درک صحیح میزان آفرینندگی هنری فردوسی و نحوهٔ تصرف او در منابع خود کافی است بخشهایی از شاهنامه را با *گشتاسب‌نامهٔ* دقیقی مقایسه کنیم که منبع او هم *شاهنامهٔ ابومنصوری* بوده، یا با *گرشاسب‌نامهٔ* اسدی که آن هم بر مبنای منبعی مکتوب به‌نظم درآمده است.

فردوسی و دقیقی و اسدی منظومه‌های خود را در وزنی واحد (بحر متقارب) سروده‌اند، و موضوع و زمینهٔ سخن هم یکی است یا بسیار به‌هم نزدیک است امّا داوری عمومی مردم ایران در طی هزار سال هر یک را در جایگاه شایستهٔ خود قرار داده است.

هنر فردوسی

قدرت بیان و بلندی اندیشه و ژرفی معانی و سادگی و روشنی و استواری

و ایجاز سخن در شاهنامه، و بیان مطلب به‌مقتضای حال در همهٔ زمینه‌ها از حماسه و عشق و وصف و اندرزگویی در سراسر شاهکار فردوسی در اوج کمال است.

قرنها پیش که نظامی عروضی شعر فردوسی را با موازین نقد کهن سنجیده گفته است که «الحق هیچ باقی نگذاشت و سخن را به‌آسمان علیین برد و در عذوبت به‌ماء معین رسانید، و کدام طبع را قدرت آن باشد که سخن را بدین درجه رساند که او رسانیده است، در نامه‌ای که زال همی نویسد به‌سام نریمان به‌مازندران، در آن‌حال که با رودابه دختر شاه کابل پیوستگی خواست کرد...»[1].

در قرن اخیر هم که سخن‌شناسان شاهنامه را با اصول نقد ادبی جهانی سنجیده‌اند، به‌همین نتیجه رسیده‌اند و دقایق هنری او را در هر داستان ستوده‌اند.

نخستین ویژگی در شاهنامه، ایجاز به‌حدّ اعجاز است. در مقابل اطناب ملال‌آوری که در بیشتر مثنویهای داستانی فارسی دیده می‌شود، فردوسی حادثه‌ای یا وصف منظره‌ای را در چند کلمه در یک بیت می‌گوید و می‌گذرد و سخنش چیزی کم و زیاد ندارد.

ایرج به‌تور می‌گوید: «جهان خواستی، یافتی، خون مریز!» در اینجا در یک مصراع و در پنج کلمه سه جمله به‌طرز روشن و رسا و کامل بیان شده است، با یک دنیا حکمت و اندرز و عبرت‌آموزی. فکر کنید اگر امروز بخواهیم آنهمه مطلب را به‌عبارات دیگری بازگوییم هر چه هم در اختصار بکوشیم چند سطر خواهد شد؟

اشکبوس پیش از آغاز نبرد با رستم نام او را می‌پرسد، و جوابی به‌این ایجاز می‌شنود:

---

۱. سرچشمه‌ها، ص ۲۳۱.

مرا مام من نام، مرگ تو کرد!
زمانه مرا پُتک ترگ تو کرد

مرگ سیاوش در غروبی غم‌انگیز با این دو بیت لطیف به‌ایجاز بیان شده است:

چو از سرو بن دور گشت آفتاب
سر شهریار اندر آمد به‌خواب
چه خوابی که چندین زمان برگذشت
نجنبید و بیدار هرگز نگشت

خالقی، ۲، ص ۳۵۸

آنگاه که اشکبوس کشته می‌شود و رستم خواستار تسلیم خاقان چین است، سفیر خاقان چین می‌گوید:

فرستاده گفت: ای خداوند رخش
به‌دشت آهوی ناگرفته مبخش!
که داند که خود چون بود روزگار؟
که پیروز برگردد از کارزار؟

«به‌دشت آهوی ناگرفته مبخش» مثلی است آفریدهٔ هنر و اندیشهٔ فردوسی. اگر در اشعار دیگر شاعران صنعت ارسال‌المثل هست، هنر فردوسی «مثل‌آفرینی» است. علّامه دهخدا ۱۹۱۹ مثل از شاهنامه استخراج کرده و در کتاب *امثال و حکم* خود آورده است.

رستم جواب اسفندیار را که مأمور بندنهادن بر دستهای اوست بدین روشنی و استواری می‌دهد:

که گفتت برو دست رستم ببند؟
نبندد مرا دست چرخ بلند؟

اسفندیار قرار جنگ فردا را با رستم چنین می‌گذارد:

ببینیم تا اسب اسفندیار
سوی آخور آید همی بی‌سوار
و یا بارهٔ رستم جنگجوی
به‌میدان نهد بی‌خداوند روی

پدر اسکندر سالیانه صدهزار تخم‌مرغ چهل‌مثقالی از طلا به‌عنوان باژ به‌دربار ایران می‌فرستاد. اسکندر در جواب فرستادهٔ داراکه ادای باژ را می‌خواست:

بدو گفت: «رو پیش دارا، بگوی
که از باژ ما شد کنون رنگ‌وبوی
که مرغی که زرّین همی خایه کرد
بمرد و سر باژ بی‌مایه کرد!

در نمونه‌هایی که آوردیم و در سراسر شاهنامه، صلابت آهنگ سخن و به‌تعبیر امروز موسیقی کلام از ویژگی‌های حماسه‌سرایی فردوسی است. در بیت زیر از معنی گذشته لفظ نیز گویای فضای حماسی منظومه است:

شود کوه آهن چو دریای آب
اگر بشنود نام افراسیاب

وصف لطیف رستم را هم از بهمن اسفندیار بشنوید وقتی که نخستین‌بار او را در شکارگاه دیده است:

به‌دل گفت بهمن که این رستم است
و یا آفتاب سپیده‌دم است



زبان فردوسی در سادگی و روانی به‌حدکمال است. سخنی است که

ادیبان آن‌را «سهل ممتنع» می‌نامند. صنعتهای متکلف بدیعی که ذهن خواننده را از درک آسان معنی بازمی‌دارد به‌نحوی که از قرن پنجم و ششم در ادب فارسی رواج یافته و نظم و نثر قرون بعدی را از لطف و دلاویزی تهی کرده، در باغ آراستهٔ سخن فردوسی راه ندارند.

نه این است که شاهکار بزرگ فردوسی از صنایع بدیعی عاری باشد، صنعت هست اما در سیر سخن چنان به‌صورت طبیعی می‌آید که تأمّل خوانندهٔ عادی در ظرافت صنعت، مانع لذّت خاطر او نمی‌شود، و ادیبان به‌صنعت می‌نگرند و نامی بر آن می‌نهند.

این دو بیت را در کتابهای بدیع به‌شاهد صنعت لفّ و نشر مرتب به‌نام فردوسی نقل می‌کنند:

بـه‌روز نـبرد آن یـل ارجـمند
به‌تیغ و بـه‌خنجر بـه‌گـرز و کـمند
برید و دریـد و شکـست و بـبست
یلان را سر و سینه و پـای و دست

اما در بیشتر نسخ کهن نیامده و همین صراحت وجود صنعت لفّ و نشر در آن، دلیل کافی است بر این‌که از فردوسی نیست.

اغراق و مبالغه در شاهنامه فراوان است و این از ویژگی‌های هر متن حماسی است. امّا در هر مورد با اوضاع و احوال و مقدّمات رنگ طبیعی می‌گیرد:

ز سـمّ سـتوران در آن پـهن‌دشت
زمین شش شد و آسـمان گشت هشت

اغراق در دو بیت زیر از زبان رستم آمده، و چنین ادّعایی به‌تهمتن می‌برازد:

اگر چرخ گردنده اختر کشد
که هر اختری لشکری برکشد
به‌گرز گران بشکنم لشکرش
پراگنده سازم به‌هر کشورش

□

در وصفهای شاهنامه هم، ایجاز توأم با سادگی و روشنی و رسایی به‌حدّ کمال است. مناظر طبیعت، باغهای زیبا و کاخهای باشکوه، طلوع و غروب خورشید را در یک بیت تصویر می‌کند. وصفها دور از خیال‌پردازی‌های معمول شاعران آنچنان در بافت کلام جای گرفته که ذهن خواننده را از روال داستان دور نمی‌کند و به‌سیر طبیعی آن لطمه نمی‌زند.[۱]

وصف بهار:

پر از غلغل رعد شد کوهسار
پر از نرگس و لاله شد جویبار

وصف طلوع:

بدانگه که دریای یاقوت زرد
زند موج بر کشور لاجورد

*

چو خورشید رخشان بگسترد پر
سیه زاغ پرّان فرو برد سر

*

چو از کوه بفروخت گیتی‌فروز
دو زلف شب تیره بگرفت روز

۱. دربارهٔ وصف در شاهنامه رجوع شود به: دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، صور خیال در شعر فارسی، ص ۴۳۹ ــ ۴۷۰.

از آن چـادر قـیر بـرون کشـید
بهدندان لب ماه در خون کشید



چو بنمود خورشید رخشـان کـلاه
چو سیمین سپر گشت رخسـار مـاه
بـترسید مـاه از پـی گـفت‌وگوی
بـه‌خم انـدر آمـد، بپوشید روی

می‌بینید که وقتی برآمدن آفتاب را وصف می‌کند، الفاظ و تصویرها متناسب با روح حماسی شاهنامه است.

وصف سپاه:

سـپاه انـدر آمـد هـمی فـوج‌فوج
بـر آنسـان کـه بـرخـیزد از بـاد مـوج
در و دشت گفتی همه خون شده است
خور از چرخ گردنده بیرون شده است

گذشتن بـهار و آمـدن تـابستان، در خـطاب تـموز (نـخستین مـاه تابستان) به‌سیب، در آغاز پادشاهی هرمز در قطعهٔ لطیفی بیان می‌شود که در عین سادگی لبریز از تصویرهای تازه و دلنشین است:

بـخندید تـمّوز بـا سـرخ سـیب
هـمی کـرد بـا بـار و بـرگش عِـتیب
کـه آن دسـتهٔ گـل بـه‌وقت بـهار
بـه‌مستی هـمی داشـتی در کـنار
هـمی بـاد شـرم آمـد از رنگ اوی
همی بـوی مـهر آمـد از چـنگ اوی
چه کردی؟ کـه بـودت خـریدار آن؟
کـجا یـافتی تـیز بـازار آن؟

عقیق و زبرجد که دادت به‌هم
ز بار گران شاخ تو خم به‌خم
همانا که گل را بها خواستی
بدان رنگ، رخ را بیاراستی
همی رنگ شرم آید از گردنت
همی مشک بوید ز پیراهنت
مگر جامه از مشتری بستدی
به‌لؤلؤ بر، از خون نقط برزدی
زبرجدت برگ است و چهرت بنفش
سرت برتر از کاویانی درفش
به‌پیرایهٔ زرد و سرخ و سفید
مرا کردی از برگ گل ناامید
نگارا، بهارا، کجا رفته‌ای؟
که آرایش باغ بنهفته‌ای
همی مهرگان بوید از باد تو
هم از جام می نو کنم یاد تو
چو رنگت شود زرد بستایمت
چو دیهیم هرمز بیارایمت
گر امروز تیز است بازار من
ببینی پس از مرگ آثار من

بروخیم، ۸، ص ۲۵۶۶

طبیعت حماسه اقتضا می‌کند که در شاهنامه بیش از هر وضعی، اوصاف پهلوانان و توصیف جنگهای همگروه و تن به‌تن آمده باشد. این وصفها تنوّع دارد و تکراری و خسته‌کننده نیست و در عین شاعرانه‌بودن دقیق و حقیقی است در اینجا بیتهای برگزیده‌ای از وصف دو جنگ را می‌آوریم.

جنگ تورانیان و ایرانیان:

خروش آمد و نالهٔ گاودم
دَم نای سرغین و رویینه خم
زمین آمد از نعل اسبان به‌جوش
به‌ابر اندر آمد ز گُردان خروش
چو برخاست از دشت گرد سپاه
کس آمد برِ رستم از دیدگاه
که از تیغ ترکان هوا شد بنفش
برفتند با کاویانی درفش
برآمد خروش سپاه از دو روی
جهان شد پر از مردم جنگجوی
تو گفتی نه شب بود پیدا، نه روز
نهان گشت خورشید گیتی‌فروز
خور و ماه گفتی به‌رنگ اندر است
ستاره به‌چنگ نهنگ اندر است
سپهدار توران بیاراست جنگ
گرفتند شمشیر و نیزه به‌چنگ
وزین روی رستم سپه برکشید
زمین شد ز گرد یلان ناپدید
شد از سمّ اسبان زمین سنگ رنگ
ز نیزه هوا همچو پشت پلنگ
تو گفتی جهان کوه آهن شده‌ست
سر کوه پر ترگ و جوشن شده‌ست
به‌اَبر اندر آمد سنان درفش
درفشیدن تیغهای بنفش

خالقی، ۲، ص ۳۹۳

حملهٔ رستم به‌سپاه توران:

تهمتن به‌پیش اندرون حمله برد
عنان را به‌رخش تگاور سپرد
همی خون چکانید بر چرخ ماه
ستاره نظاره بر آن رزمگاه
ز بس گرد کز رزمگه بردمید
چنان شد که کس روی هامون ندید
ز بانگ سواران و زخم سنان
نبد هیچ پیدا رکیب از عنان
تو گفتی که خورشید در پرده شد
زمین زیر نعل اندر، آزرده شد
هوا گشت چون روی زنگی سیاه
ز کشته ندیدند بر دشت راه
همه دشت تن بود و خفتان و خود
تنان را همی داد سرها درود
ز گردِ سوار ابر پر باد شد
زمین پر ز آواز پولاد شد
بسی نامدار از پی نام و ننگ
بدادند بر خیره‌سرها به‌جنگ
برآورد رستم از آنسان خروش
که گفتی زمانه برآمد به‌جوش...

خالقی، ۳، ص ۲۳۴

مفاخرات و گفت‌وگوهای هماوردان در میدان نبرد از دلنشین‌ترین اشعار شاهنامه است که داستانها را مناسب برای هنر نمایش می‌سازد. برای نمونه گفت‌وشنود رستم با اشکبوس را می‌آوریم که آمیخته به‌طنزهای لطیفی است. رستم بدین صورت به‌میدان می‌شتابد:

کـمان را بـه‌زه بـر، بـه‌بازو فکـند
بـه‌بند کـمر بـر، بـزد تـیر چـند
خـروشید کـای مـرد جـنگ‌آزمای
هـماوردت آمـد، مـرو بـاز جـای!
کشـانی بـخندید و خـیره بـماند
عـنان را گـران کـرد و او را بـخوانـد
بدو گفت خندان که: «نام تو چیست؟
به‌بی‌تن سرت بر، که خواهد گریست؟»
تـهمتن چـنین داد پـاسخ کـه: «نـام
چه پرسی؟ کـه هـرگز نـبینی تـو کـام
مـرا مـام مـن نـام «مـرگ تـو» کـرد
زمـانه مـرا پـتک تـرگ تـو کـرد!»
کشـانی بـدو گـفت: «بـی‌بارگی
بـه‌کشـتن دهـی سـر بـیکبارگی!»
تـهمتن چـنین داد پـاسخ بـدوی
کـه: «ای بـیهده مـرد پرخـاشجوی
پـیاده نـدیدی کـه جـنگ آورد؟
سـرسرکشان زیـر سـنگ آورد؟
بـه‌شهر تـو، شـیر و نـهنگ و پـلنگ
سـوار انـدر آیـند هـر سـه بـه‌جنگ؟
هـم‌اکـنون تـو را ای نـبرده‌سوار
پـیاده بـیاموزمت کـارزار
پـیاده مـرا زان فـرستاد طـوس
کـه تـا اسب بستانم از اشکـبوس
کشـانی پـیاده شـود هـمچو مـن
بـدو، روی خـندان شـوند انـجمن
پـیاده بـهْ ار چـون تـو بـاشد سـوار
بدین دست و این زور و این کـارزارا»

کشانی بدو گفت: «کویت سِلیح؟
نبینم همی جز فسوس و مِزیح!»
بدو گفت رستم که: «تیر و کمان
ببین تا هم‌اکنون سر آری زمان!»
چو نازش به‌اسب گرانمایه دید
کمان را به‌زه کرد و اندر کشید
یکی تیر زد بر برِ اسب اوی
که اسب اندر آمد ز بالا به‌روی
بخندید رستم، به‌آواز گفت
که: «بنشین به‌پیش گرانمایه خفت!
سزد گر بداری سرش برکنار
زمانی برآسایی از کارزار!»
کمان را به‌زه کرد پس اشکبوس
تنی لرزلرزان رخی سندروس
به‌رستم بر، آنگه بیارید تیر
تهمتن بدو گفت: «بر خیر خیر
همی رنجه داری تن خویش را
دو بازوی و جان بداندیش را!»
کمان را بمالید رستم به‌چنگ
نگه کرد یک تیر دیگر خدنگ
بزد بر بر و سینهٔ اشکبوس
سپهر آن زمان دست او داد بوس
کشانی هم اندر زمان جان بداد
چنان شد که گفتی ز مادر نزاد!

خالقی، ۳، ص ۱۸۴

گفت‌وشنود رستم با پیران در گرماگرم جنگهای ایران و توران بعد از کشته‌شدن کاموس کشانی نموداری از هنر فردوسی در تصویر صداقت و خردمندی است. رستم پیران را برای گفت‌وگو فرا می‌خواند و

به‌او پیشنهاد می‌کند که گنهکاران را به‌ایرانیان بسپارند تا جنگ به‌آشتی بدل گردد و خود او هم توران را رها کند و به‌ایران بیاید و از کیخسرو نواخت بیشتر یابد. سردار خردمند تورانی می‌داند که چنین کاری شدنی نیست. ایران‌دوستی خود و حمایتهایی را که از سیاوش کرده بازمی‌گوید و مثل سیاست‌مرد ورزیده‌ای وعده می‌دهد که این پیشنهاد را به‌افراسیاب و خاقان چین و تورانیان خواهد رسانید. آنگاه به‌لشکرگاه خویش بازمی‌گردد و پیغام رستم را به گردان توران می‌رساند. امّا سخن آشتی خریدار ندارد.

از آن‌سوی رستم نیز بازمی‌گردد و یلان ایران را به‌خردمندی و آشتی‌جویی فرا می‌خواند. پهلوانان داغدیدهٔ ایران از آن جمله گودرز کشواد گوش شنوا ندارند. بالاخره فردای آن روز جنگ درمی‌گیرد. این داستان لطیف را که از نمونه‌های خوب قدرت هنری فردوسی در به‌تصویرکشیدن صادقانه و واقعیت‌پردازانهٔ درون انسانهاست در شاهنامه باید خواند (چاپ خالقی، ج ۳، ص ۲۰۵ ـ ۲۲۱).

وقتی سخن از گفت‌وگوهای هماوردان در میدان نبرد است، بی‌اختیار گفت‌وشنود جهان‌پهلوان پیر و شاهزادهٔ جوان در داستان رستم و اسفندیار به‌خاطرها می‌آید که شاهکار فردوسی است و بدان خواهیم رسید.



در داستانهای جنگ در شاهنامه وصف سازوبرگ سپاهیان و پهلوانان و لشکرآرایی‌ها و توصیف صحنه‌های نبرد و قرارگرفتن هر سردار و پهلوانی در جای خود در قلب و میمنه و میسره، و حرکات آنها آنچنان زنده و واقعی بیان شده است که وقتی تصویرگران دستنویسهای شاهنامه در ادوار مختلف صحنهٔ واحدی را به‌تصویر کشیده‌اند حاصل کار آنها همسان درآمده است.

داستان‌سرایی فردوسی

شاید داستانهای شاهنامه تنها نمونه‌هایی در ادب کهن فارسی باشد که منطبق با اصول و ضوابط نقد ادبی جهان است. خداوند چه نبوغ شگرفی در جان فردوسی نهاده که چنین شاهکارهایی بیافریند. تا آنجا که بعضی محقّقان به‌این گمان بیفتند که غمنامه‌های فردوسی نشان از نفوذ آثار کهن یونانی دارد. دکتر مهرداد بهار می‌گوید: «این داستانهای تراژدی را می‌توان با بهترین نوع خود در فرهنگ غرب و یونانی مقایسه کرد. اگر به‌تأثیر فرهنگ یونانی پس از حملهٔ اسکندر در شرق ایران و تداوم آن تا پایان دورهٔ کوشانیان (هفتصد سال پس از اسکندر) توجه کنیم می‌توانیم بر این نظر باشیم که تراژدیهای یونانی و ساخت آن در آن زمان در ایران شناخته شده بوده است»[۱].

امّا این حدس آن دوست به‌هیچ‌وجه پذیرفتنی نیست. اگر چنین بود در سخن دقیقی و اسدی و سایر داستان‌سرایان آن قرون هم می‌بایست قرائنی پدیدار باشد و نیست. لطف و دلپذیری و نظم منطقی و طبیعی داستانهای شاهنامه تنها و تنها حاصل نبوغ هنری و اندیشهٔ خلّاق فردوسی است. اگر چنین احتمالی رویی از صواب داشت خاورشناسانی که به‌ادامهٔ سنتهای یونانی در شرق آگاه‌ترند و ریشهٔ هر دانش و هنری را برگرفته از فرهنگ یونان و روم فرا می‌نمایند تا کنون بارها آن‌را با آب‌و تاب بیان کرده بودند.



پیش از این در بحث از امانت فردوسی در نقل مطالب، و آفرینندگی هنری او گفتیم که فردوسی مطالب تاریخی را عیناً از منبع خود (نامهٔ خسروان) گرفته و به‌نظم درآورده است. اما هیچ‌یک از داستانهای شاهنامه ــ که بیشتر از گفتار دهقانان نقل شده ــ به‌صورتی که او سروده

۱. مهرداد بهار، **سخنی چند دربارهٔ شاهنامه**، پیوست کتاب **داستانهای شاهنامهٔ فردوسی**، انتشارات سروش ۱۳۷۲ (به‌نقل حمید محامدی، مجلّهٔ *ایران‌شناسی*، زمستان ۱۳۷۳، ص ۷۱۰).

در منابع او نبوده است مثلاً گفت‌وشنودهای رستم و اشکبوس و رستم و پیران که پیش از این نقل کردیم و گفت‌وگوهای رستم و اسفندیار بدون تردید حاصل هنر فردوسی است.

فردوسی ساختار کلّی هر داستان را گرفته و با نبوغ شگرف خود آن‌را پرورانده و به‌عالی‌ترین صورتی درآورده است که در آن همهٔ اجزاء داستان از آغاز تا انجام، توصیفها و گفت‌وشنودها و حوادث فرعی با کلّ داستان هماهنگی دارد.

مقدمهٔ رستم و اسفندیار را در وصف بهار بخوانیم. بهار همیشه طرب‌انگیز بوده، امّا در اینجا اندوهبار است. جوش و خروش زمین و هوا خبر از فاجعه‌ای می‌دهد. سحرگاه بلبل می‌نالد، ابر می‌گرید، چهرهٔ نرگس بی‌دلیل دژم است، ابر مثل هژبر می‌خروشد و پیراهن گل را می‌درد و آتش در تنش می‌افکند. سرانجام بلبل ناله‌ای را که یادگار مرگ اسفندیار است سر می‌دهد و زمینه را برای غم‌انگیزترین و جانسوزترین داستانها آماده می‌کند:

کنون خورد باید می خوشگوار
که می بوی مشک آید از کوهسار
هوا پرخروش و زمین پر ز جوش
خنک آنکه دل شاد دارد به‌نوش
درم دارد و نان و نقل و نبید
سر گوسفندی تواند برید
مرا نیست این، خرّم آن‌را که هست
ببخشای بر مردم تنگدست
همه بوستان زیر برگ گل است
همه کوه پرلاله و سنبل است
به‌پالیز بلبل بنالد همی
گل از نالهٔ او ببالد همی

من از ابر بینم همی باد و نم
ندانم که نرگس چرا شد دژم
ندانم که عاشق گل آمد گر ابر
که از ابر بینم خروش هزبر
بدرّد همی پیش پیراهنش
درفشان شود آتش اندر تنش
سرشک هوا بر زمین شد گوا
به‌نزدیک خورشید فرمانروا
که داند که بلبل چه گوید همی؟
به‌زیر گل اندر چه جوید همی؟
نگه کن سحرگاه تا بشنوی
ز بلبل سخن‌گفتن پهلوی
همی نالد از مرگ اسفندیار
ندارد به‌جز ناله زو یادگار
ز آواز رستم شب تیره ابر
بدرّد دل پیل و جنگ هزبر

بروخیم، ۶، ص ۱۶۳۰

داستان سهراب را با ابیاتی در ناآگاهی آدمی از راز مرگ آغاز می‌کند. تندبادی از گوشه‌ای برمی‌آید و ترنج نارسیده‌ای را به‌خاک می‌افکند. بدین‌سان زمینه را برای بیان داستان پرآب‌چشم مرگ سهراب نوجوان آماده می‌کند:

اگر تندبادی برآید ز کُنج
به‌خاک افکند نارسیده تُرُنج
ستمکاره خوانیمش ار دادگر
هنرمند گوییمش، ار بی‌هنر
اگر مرگ داد است، بیداد چیست؟
ز داد اینهمه بانگ و فریاد چیست؟

از ایـن راز جـان تـو آگـاه نـیست
بـدین پـرده انـدر تـو را راه نـیست
هـمه تـا در آز رفـته فـراز
بـه‌کس بـر، نشـد ایـن در راز بـاز
بـه‌رفتن مگـر بـهتر آیـذت جـای
چـو آرام گـیری بـه‌دیگر سـرای

خالقی، ۲، ص ۱۱۷

حوادث در داستانها چـنان نـرم و آرام و تـدریجی و طـبیعی پـیش می‌رود، و تحوّلات درونی شخصیّتها آنـچنان بـه‌طور مـعقول صـورت می‌گیرد که سرانجام حدوث هـر رویـدادی بـزرگ، طـبیعی و مـنطقی و ناگزیر می‌نماید.

بر همهٔ داستانها بخت و سرنوشت سـایه افکـنده است. سـرانـجام زندگی مرگ است. بخت است که سرنوشت را رقم می‌زند، و کوشش و چاره‌گری قهرمانان نمی‌تواند موجب تغییر سرنوشت گردد، آنچه بـاید بشود خواهد شد. از اینجاست که وقـتی کـسی نـخستین‌بار داسـتانی از شاهنامه را می‌خواند نمی‌تواند سرانجام آن‌را پیش‌بینی کـند. و ایـن رمـز جاذبهٔ داستانهاست. حادثه‌های فرعی در همان‌حال که بر کشش داسـتان می‌افزاید و پیش‌بینی خاتمهٔ حوادث را دشوار می‌کند، زمـینه‌ساز نـهایی داستان است.

تضادها و گره‌هایی که در داستانها هست، بـه‌آنها قـوّت مـی‌دهد و هیجان و کنجکاوی خواننده را برمی‌انگیزد. برخی از این گره‌ها گشودنی است چون تضادّ نژادی و دشمنی میان ایران و کـابلستان در عشـق زال و رودابه. این گره با نیروی عشق زال و نامهٔ مؤثر سـام بـه‌منوچهر و لطـف شاهانه گشوده می‌شود. اما در داستانِ رستم و اسفندیار گره‌ها ناگشودنی است و راه به‌فاجعه دارد، و در صفحات بعد بدان خواهیم رسید.

حکیم هنرمند آنچنان روح هزارتوی انسانها را می‌کاود، و کشاکشهای درونی شخصیّت‌ها را به گونه‌ای پیش چشم خواننده می‌نهد که آنان را آنچنان که هستند می‌شناسیم و رفتار و گفتار هر یک را به‌صورتی می‌یابیم که جز آن نمی‌توانسته است باشد.



برای اینکه هنر فردوسی در توجه به‌واقعیت‌پردازی و تصویر درون شخصیت‌ها روشن شود، می‌توان به‌عنوان نمونه مرگ دارا و وصیّت او را به‌اسکندر در شاهنامه و **شرفنامه** نظامی مقایسه کرد. نظامی هم شاعر بزرگ توانایی است و بی‌تردید بعد از فردوسی بزرگترین داستان‌سرای ایران است. اما وقتی شرح حادثهٔ واحدی را در سخن دو استاد می‌خوانیم احساس می‌کنیم که سخن فردوسی واقعگرایانه‌تر و دلپذیرتر است.

بعد از آخرین جنگ دارا و اسکندر، دو تن از وزیران دارا جانوسیار و ماهیار که شکست ولی‌نعمت خود را قطعی می‌پنداشتند برای اینکه در دستگاه فاتح جایی برای خود باز کنند، سینهٔ پادشاه را با دشنه دریدند و خبر به‌اسکندر بردند. اسکندر شتابان خود را به‌بالین دارا رسانید و مویه و زاری آغاز نهاد و به‌دارا گفت هر چه بخواهی انجام خواهم داد.

نظامی خواستهای پادشاه مشرف به‌مرگ را چنین بازمی‌گوید:

سه چیز آرزو دارم اندر نهان
برآید به‌اقبال شاه جهان
یکی آنکه بر کشتن بیگناه
تو باشی در این داوری دادخواه
دوم آنکه بر تاج و تخت کیان
چو حاکم تو باشی نیاری زیان
دل خود بپردازی از تخم کین
نپردازی از تخمهٔ ما زمین

سوم آنکه بر زیردستان من
حرم نشکنی در شبستان من
همان روشنک را که دخت من است
بدان نازکی دست‌پخت من است
به‌همخوانی خود کنی سربلند
که خوان گردد از نازکان ارجمند
دل روشن از روشنک برمتاب
که با روشنی به بود آفتاب
سکندر پذیرفت ازو هر چه گفت
پذیرنده برخاست، گوینده خفت

شرفنامه، چاپ وحید، ص ۲۰۸ ــ ۲۲۰

سومین خواهش دارا که اسکندر روشنک را به‌همسری خود برگزیند در سخن نظامی دلایل استوار شاهانه‌ای همراه ندارد. اکنون آن وصایا را در شاهنامه بخوانیم:

نخستین چنین گفت کای نامدار
بترس از جهان داور کردگار
نگه کن به‌فرزند و پیوند من
به‌پوشیده‌رویان دلبند من
ز من پاک تن دختر من بخواه
بدارش به‌آرام در پیشگاه
کجا مادرش روشنک نام کرد
جهان را بدو شاد و پدرام کرد
نیابی ز فرزند من سرزنش
نه بیغاره از مردم بدکنش
چو پروردهٔ شهریاران بود
برای افسر نامداران بود

مگــــر زو بــبینی یکــی نــامدار
کــــجا نــو کــند نــام اســفندیار
بــــیارایــد ایــن آتش زردهشت
بگیرد هــمی زنـد و اُستا بـه‌مشت
نگه دارد این فـال و جشـن سـده
هــــمان فــرّ نــوروز و آتشکـــده
هــمان اورمـزد و هـمان روزمـهر
بشوید بـه‌آب خـرد جـان و چـهر
کـــند تــازه آیــین لهــراســبی
نــمایـد کــبی، دیــن گشــتاسبی
مــهان را بـــه‌مِهْ دارد و کِهْ بـه‌کِهْ
بـــود دیــن فــروزنده و روزبــه
سپردم تو را جای و رفتم بـه‌خاک
روان را ســـپردم بـه‌یزدان پــاک
بگفت این و جانش بـرآمـد ز تـن
بــرو زار و گـریان شـدند انـجمن

بروخیم، ۹، ص ۱۸۰۴

اکنون توصیف روشنک را از زبان دارا، در سخن دو شاعر مقایسه کنید. نظامی می‌گوید «بدان نازکی دست‌پخت من است» و فردوسی او را «پاک‌تن» می‌خواند «که پروردهٔ شهریاران بود». پاک‌تن‌بودن برای دختر پادشاه از نازکی مناسب‌تر است. ناپختگی و نادلنشینی تعبیر «دست‌پخت» برای دختر پادشاه هم در برابر «پروردهٔ شهریاران» نیازی به گفتن ندارد. جناس‌پردازی میان دل روشن و روشنک و روشنی آفتاب هم در سخن نظامی از زبان مردی که در حال مرگ است به‌مقتضای حال نیست.

اکنون به‌نکتهٔ اصلی برسیم. به‌تصوّر نظامی هدف در این پیوند زندگی سعادتمندانه برای اسکندر و روشنک بوده، و این آرزوی

پیش‌پاافتادهٔ کوچکی است که هر پدر عادی هم در هر روزگاری برای دختر و داماد خود داشته و دارد، و آنچنان کلّی است که نشانی از آنچه در نفس بازپسین در ضمیر دارا می‌گذشته ندارد. اما فردوسی که نهانخانهٔ دل همگان را پیش چشم تیزبین دارد، آخرین آرزوی دارا را درست دیده است. پادشاه کیانی که از تبار گشتاسب گسترانندهٔ دین‌بهی است آرزو دارد که از این پیوند اسفندیار دیگری به‌وجود آید که نگهبان دین‌بهی و سنن خاندان کیانی و فرهنگ ایرانی باشد. و این نمونه‌ای از هنر واقعیّت‌پردازی سخنگوی پیشینه دانای طوس است.

همین کلّی‌گریزی و واقعیت‌گرایی را در نامهٔ سعد وقاص سردار عرب که در جواب رستم پورهرمزد نوشته می‌بینیم که تصویری از صداقت و ایمان نویسنده در جزئیّات اعتقادات خویش است:

به‌تازی یکی نامه پاسخ نوشت
پدیدار کرد اندرو خوب و زشت
ز جنّی سخن گفت و از آدمی
ز گفتار پیغمبر هاشمی
ز توحید و قرآن و وعد و وعید
ز تهدید و از رسمهای جدید
ز قطران و از آتش و زمهریر
ز فردوس و جوی می و جوی شیر
ز کافور منثور و ماء معین
درخت بهشت و می و انگبین
که گر شاه بپذیرد این دین راست
دو عالم به‌شاهی و شادی وراست
به‌کاری که پاداش یابی بهشت
نباید به‌باغ بلاکینه کشت
تن یزدگرد و جهان فراخ
چنین باغ و ایوان و میدان و کاخ

همه تخت و تاج و همه جشن و سور
نـــخرّم بـــه‌دیدار یک مـــوی حـــور
بـــهشت است اگـر بگـروی جـای تـو
نگـــر تـــا چـــه بـــاشد کـنون رای تـو

بروخیم، ۹، ص ۲۹۷۴

نمونهٔ دیگر گفت‌وشنود بهرام چوبین با خسروپرویز است که هـر دو حریف همان سخنانی را می‌گویند که باید گفته باشند. خسرو ابتدا بـا مهربانی و سخنان نرم راه آشتی می‌جوید. بهرام که بـر ضـدّ شـاه پـیشین هرمز و پسرش خسرو قیام کرده و خود را شاه خوانده می‌گوید: من از تبار آرش کمانگیر و گرگین میلاد و وارث برحق اشکانیان هستم و سلطنت را از پارس به‌ری منتقل خواهم کرد. ساسانیان شایستگی سلطنت نداشتند و نیای آنان ساسان شبان بابک بود. تو هم که پدرت را برکنار و کور کردی سزاوار شاهی نیستی. خسروپرویز هم او را می‌نکوهد و مـی‌گوید آرش که به‌او می‌نازی بندهٔ کیقباد بود. و رازیان به‌ایران خیانت کردند و به‌سپاه اسکندر پیوستند و موجب چیرگی او بر ایران شدند. ماهیار کشنده دارا از مردم ری بود. این گفت‌وگوی مفصل (که احتمالاً از منبعی کهن مثلاً بهرام چوبین‌نامهٔ پهلوی گرفته شـده) گـذشته از جـنبهٔ هـنری، ارزش فـراوان تاریخی دارد (بروخیم، ۹، ص ۲۶۸۷ ـ ۲۷۰۱)

شاهکارها

اگرچه همهٔ داستانهای شاهنامه عالی و دلپذیر است، داستانهای رسـتم و اسـفندیار، سـهراب، سـیاوش، فـرود، کـیخسرو، ایـرج و بـرادرانش را شاهکارهای فردوسی شمرده‌اند. در آن میان رستم و اسفندیار بـه‌اتـفاق نـظر سـخن‌شناسان ایـرانـی و خـارجـی عـالی‌ترین آنـها و از نـغزترین

تراژدیهای جهان است[۱] که به‌هر زبانی ترجمه شود شاهکاری در آن زبان خواهد بود.

نولدکه ایران‌شناس معروف آلمانی گفته است: در این داستان برخورد دو پهلوان یکی از عمیق‌ترین کشمکشهای روحی منظومه و یکی از عمیق‌ترین کشمکشهای روحی در کلیهٔ حماسه‌های ملی دنیا به‌شمار می‌رود.[۲]

در اینجا دو تن از بلندآوازه‌ترین پهلوانان شاهنامه رودررو هستند: دو انسان والا با دلهای مهربان، اسیر سرنوشت. جهان‌پهلوان پیر افتخارات چندین نسل را با خود دارد. از عصر کیقباد تا عصر کیخسرو پشت و پناه ایران و گردانندهٔ هر بلا و خطری از ایران بوده و نام بلند او با نام پاک ایران توأمان است. آزادمردی است که هرگز تن به‌ننگ خواری و تسلیم نمی‌دهد. در برابر او شاهزادهٔ جوان جویای نام هم ولیعهد قانونی زمان، گسترانندهٔ دین‌بهی و سرکوب کنندهٔ دشمنان ایران است و در روزگار خود همان اعتباری را دارد که رستم از گذشته داشته است.

لطف و شورانگیزی داستان در این است که خواننده هر دو پهلوان را برحق می‌بیند. آری هر دو پهلوان حق دارند. اسفندیار حق دارد چون باید فرمان شاه بیرحم فریبکار را اجرا کند و پهلوان پیر را که در زابل نشسته و متهم است که بعد از کیخسرو اعتنایی به‌لهراسب و گشتاسب پادشاهان دین پناه آیین جدید نداشته، دست‌بسته به‌درگاه گشتاسب برد. رستم هم حق دارد که بعد از آنهمه خدمت به‌ایران و ایرانیان از نام بلند خویش دفاع کند و حاضر نیست دست‌بسته و پای پیاده تا بلخ دوانده شود.

---

۱. رجوع شود به: فروزانفر، **سخن و سخنوران**، چاپ ۱۳۵۰، ص ۴۶. دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن، **داستان داستانها**، زندگی و مرگ پهلوانان در شاهنامه. شاهرخ مسکوب، **مقدمه‌ای بر رستم و اسفندیار**. محمود صناعی، فردوسی استاد تراژدی، یغما، سال ۲۲ (سال ۱۳۴۸). دکتر قدمعلی سرامی، **از رنگ گل تا رنج خار و...**

۲. **حماسهٔ ملی ایران**، ترجمهٔ بزرگ علوی، چاپ ۱۳۲۷، ص ۱۱۳.

تضادّ دلبستگی رستم به‌سنن و آیین کهن، و تعهّد اسفندیار به کیش جدید و نظام جدید هم گره کوچکی نیست. امّا حکیم روشن‌بین بلندنظر که معتقد است دگراندیشی و تنوّع عقاید دینی نباید موجب دشمنی میان انسانهای آزاده باشد، این تضادّ را بعمد نادیده و ناگفته می‌گذارد.

در این ماجرا هر یک از دو پهلوان کشته شود، برای خواننده مایهٔ اندوه خواهد بود و خواننده آرزو می‌کند که معجزه‌ای بشود و آن دو آشتی کنند و کار به‌خیر و خوشی سرانجام یابد.

از کلّ داستان که بگذریم بیان ریزه‌کاریها در این داستان و گفت‌وگوهای دو حریف و نمایش ضمیر آنها نمودار اوج هنر و اندیشهٔ فردوسی است.

دو پهلوان هیچ‌یک کینه‌ای به‌دیگری ندارد هر یک دیگری را دوست می‌دارد و به‌او احترام می‌گذارد. امّا سرنوشت شوم آن دو را در برابر هم قرار داده است.

گشتاسب به‌اسفندیار فرمان می‌دهد که چون رستم نافرمان شده و به‌درگاه نمی‌آید، برو و او را دست‌وپابسته به‌درگاه بیاور. اسفندیار جواب می‌دهد که: شاها تو با پادشاه چین جنگ کن، با این پیرمردی که در تمام عمرش «همه شهر ایران بدو بود شاد» چه کار داری؟

فرمانروای خودکامه بر سر حرف خود می‌ایستد:

چو آنجا شوی دست رستم ببند

بسپارش، به‌بازو فکنده کمند!

اسفندیار پیش مادرش کتایون می‌رود. مادر هم او را اندرز می‌دهد که این مأموریت را نپذیر. اسفندیار می‌گوید: مادر، همه آنچه گفتی درست است اما از فرمان شاه نمی‌توانم سر بپیچم.

ناچار لشکر به‌سیستان می‌کشد. بهمن را نزد رستم می‌فرستد و

پیغام می‌دهد که من خود گناهی ندارم. فرمان شاه است و باید اجرا شود. اگر با من بیایی قول می‌دهم نگذارم مویی از سرت کم شود.

رستم جوابی مهرآمیز می‌فرستد که دست از جوانی و خیره‌سری بردار. من کسی نیستم که تحمل کنم دستم را ببندند. خود نیز به‌دیدار اسفندیار می‌شتابد و باز پندش می‌دهد. بهمن و پشوتن هم اسفندیار را ملامت می‌کنند، اما سودی ندارد.

رستم نخستین‌بار در زندگی خود را در بن‌بست می‌بیند. با خود می‌اندیشد که اگر بپذیرد که دستش را ببندند بدنام می‌شود، و اگر اسفندیار را در جنگ بکشد باز هم مایهٔ بدنامی است «دو کار است هر دو بنفرین و بد». خواهند گفت: جوانی به‌زابل رفت و دست رستم را بست، یا رستم شاهزادهٔ جوان را به گناه سخنان درشت او کشت. و اگر کشته شوم زابلستان زیروزبر خواهد شد و خاندان من نابود خواهد گشت. زال صلاح را در این می‌بیند که رستم از سیستان بگریزد. امّا جهان‌پهلوان مرد گریز نیست.

در درون دو پهلوان و در گفت‌وشنودهای نرم و درشت آنان ارادهٔ ثابت آن دو جلوه‌گر است. شاهزادهٔ جوان اجرای فرمان شاه و بستن دست رستم را می‌خواهد، و جهان‌پهلوان کهن‌سال بحق مدافع نام و آبرو و آزادگی خویش است.

رستم به‌طعنه به‌اسفندیار می‌گوید: اگر خیلی طالب خونریزی هستی، بیا دو گروه از دو طرف را به‌جنگ اندازیم! اسفندیار جواب مردانه‌ای می‌دهد:

مبادا چنین هرگز آیین من
سزا نیست این کار در دین من
که ایرانیان را به‌کشتن دهم
خود اندر جهان تاج بر سر نهم!

منم پیش، هر گه که جنگ آیدم
اگر پیش، جنگ نهنگ آیدم
تو را گر همی یار باید بیار
مرا یار هرگز نباید به‌کارا
مرا یار در جنگ یزدان بود
سروکار با بخت خندان بود
تویی جنگجوی و منم جنگ‌خواه
بگردیم یک با دگر بی‌سپاه
ببینیم تا اسب اسفندیار
سوی آخور آید همی بی‌سوار
و یا بارهٔ رستم جنگجوی
به‌ایوان نهد بی‌خداوند روی

سیر حوادث به‌سوی فاجعه پیش می‌رود. آنگاه که نوش‌آذر و مهرنوش پسران اسفندیار به‌دست زواره برادر رستم و فرامرز پسر رستم کشته می‌شوند، هر گونه امید آشتی بر باد می‌رود، غمنامه اوج می‌گیرد، و بوی آن می‌آید که داستان با مرگ شاهزادهٔ جوان یا پهلوان پیر پایان خواهد گرفت.

وقتی در نخستین نبرد رستم زخمی می‌شود، زال سیمرغ را به‌یاری می‌طلبد که بر زخمهای او مرهم می‌نهد و به‌او می‌گوید اسفندیار رویین‌تن است و تنها چاره این است که تیری از چوب گز به‌چشم او زند اما راز سپهر را هم به‌او می‌گوید:

بدو گفت سیمرغ کز راه مهر
بگویم همی با تو راز سپهر
که هر کس که خون یل اسفندیار
بریزد ورا بشکرد روزگار

همان نیز تا زنده باشد ز رنج
رهایی نیابد نماندش گنج
بدین گیتیش شوربختی بود
چو بگذشت، در رنج و سختی بود

روز دوم که رستم از راز سپهر آگاه گردیده باز هم اسفندیار را اندرز می‌دهد و لابه و زاری می‌کند. امّا اسفندیار به‌چیزی کمتر از اجرای فرمان و بستن دست رستم قانع نیست:

چو دانست رستم که لابه به‌کار
نیاید همی، پیش اسفندیار
کمان را به‌زه کرد و آن تیر گز
که پیکانش را داده بود آب رز
هم آنگه نهادش ورا در کمان
سر خویش کردش سوی آسمان
همی گفت کای داور ماه و هور
فزایندهٔ دانش و فرّ و زور
همی بینی این پاک جان مرا
روان مرا، هم توان مرا
که می چند کوشم که اسفندیار
مگر سر بگرداند از کارزار
تو دانی به‌بیداد کوشد همی
به‌من جنگ و مردی فروشد همی
به‌بادافره این گناهم مگیر
تو ای آفرینندهٔ ماه و تیر
تهمتن گز اندر کمان راند زود
بدان‌سان که سیمرغ فرموده بود
بزد راست بر چشم اسفندیار
سیه شد جهان پیش آن نامدار

خم آورد بالای سرو سهی
از او دور شد دانش و فرّهی
نگون شد سر شاه یزدان‌پرست
بیفتاد چاچی کمانش ز دست

زاری رستم بر اسفندیار بسیار صادقانه و طبیعی است. رویین‌تن نگونبخت هم در نفس بازپسین که چشمش به‌حقیقت باز شده رستم را بیگناه می‌شمارد:

بهانه تو بودی، پدر بد زمان
نه رستم، نه سیمرغ و تیر و کمان
مرا گفت رو سیستان را بسوز
نخواهم کزین‌پس بود نیمروز
بکوشید تا لشکر و تاج و گنج
بدو ماند و من بمانم به‌رنج!

طرح کلّی داستان رستم و اسفندیار، قطعاً در منبع اصلی فردوسی بوده است و گفته‌ایم که سه قرن پیش از فردوسی قصّه‌گویان همه‌جا آن‌را نقل می‌کردند. اما صحنه‌آراییها و جزئیات حادثه‌ها که جلال و شکوه و جذّابیت به‌کلّ ماجرا داده، و بیان کشمکشهای درونی قهرمانها حاصل ذهن آفرینندهٔ فردوسی و زبان توانای اوست که چنین شاهکاری پدید آورده است.



داستانهای سیاوش و فرزندش فرود نیز از پرحادثه‌ترین و دردناک‌ترین داستانهای شاهنامه است و قدرت اندیشهٔ خلاق و طبع هنرآفرین فردوسی در جزءجزء آنها نمایان است.

سیاوش که مظهر نیکی و پاکی و معصومیت و مظلومیت است از

نیرنگهای سودابه زن تازی‌تبار کاوس به‌ستوه می‌آید و ایران را رها می‌کند و به‌توران پناه می‌برد. در آنجا ابتدا به‌پایمردی پیران ویسه مورد مهر و نوازش قرار می‌گیرد و فرنگیس دختر افراسیاب و جریره دختر پیران را به‌زنی می‌گیرد. فرنگیس کیخسرو را به‌دنیا می‌آورد و جریره فرود را. کیخسرو به‌پادشاهی ایران می‌رسد و بعد از جنگهای بسیار افراسیاب را می‌کشد. و فرود در کلات در مرز ایران و توران با سبکسری و خودخواهی طوس جان می‌سپارد.

داستان فرود از لطیف‌ترین داستانهای شاهنامه است. کیخسرو به‌طوس دستور داده بود که به‌جای راه نزدیک کلات از راه بیابان برود. طوس با همه اندرزهای گودرز خردمند راه کلات را در پیش می‌گیرد. فرود با شنیدن لشکرکشی طوس اندیشه‌ناک می‌شود. اما مادرش جریره او را دلداری می‌دهد که برادرت کیخسرو شاه ایران است و سپاه او آزاری به‌تو نخواهند رسانید. بهتر است به‌استقبال آنها بروی. فرود برای تماشای سپاه بر فراز تپه‌ای می‌رود. طوس بهرام را می‌فرستد که ببیند او کیست و سرش را برای طوس ببرد. وقتی بهرام، فرود را می‌شناسد، مژده به‌طوس می‌برد که او فرود برادر کیخسرو است. طوس پسر نوذر که اصولاً پادشاهی را حق خود می‌دانست و در دل بدخواه فرزندان سیاوش بود فرمان حمله می‌دهد.

فرود کشته می‌شود و سپاه طوس دژ را می‌گیرند. جریره گنجهای دژ را آتش می‌زند، اسبان را شکم می‌درد، و بر سر جنازهٔ فرود با دشنه‌ای شکم خود را هم می‌شکافد.

در شهری آشنا

قدرت آفرینش هنری فردوسی، چهرهٔ روح مردان و زنان شاهنامه.را به‌صورتی طبیعی ترسیم کرده که هنوز هم آنها را زنده و جاندار پیش

چشم می‌بینیم.

خوانندگان شاهنامه خود را در شهری آشنا می‌یابند با مردان و زنانی آشنا. در ذهن آفرینندهٔ فردوسی، هر شخصیّتی چهرهٔ روشنی دارد. قهرمانان شاهنامه در تمام عمرِ فردوسی در عالم خیال او می‌زیسته‌اند. و اندیشهٔ خلّاق فردوسی با بیان رفتار و گفتار هر یک در حوادث مختلف چهرهٔ آنان را آراسته و پیراسته و حیات جاودانی به‌آنها بخشیده، و از هر یک شخصیتی ساخته است که اگر امروز چند نقّاش هنرمند بخواهند پیشِ خود و به‌ذوق خود تصویرهایی از یک قهرمان در لحظه‌ای از یک حادثه بسازند، حاصل کار هر یک از آنها چندان تفاوتی با اثر دیگران نخواهد داشت.

سلسلهٔ حادثه‌های هر داستان به‌صورتی به‌دنبال هم می‌آید که کلّ داستان در عین شیرینی و دلاویزی، طبیعی و منطقی است و هر حادثه به‌صورتی رخ می‌دهد که خواننده با توجّه به‌مقدّمات احساس می‌کند که جز این نمی‌بایست اتفاق بیفتد و هر قهرمانی با شناختی که از او داشته‌ایم همان رفتاری را می‌کند که جز آن نمی‌بایست بکند و این رمز وحدت و هماهنگی در سراسر کتاب عظیمی است که گویی نه در طی یک عمر بلکه در ظرف ساعاتی معدود سروده شده است.

آشناترین چهره در شاهنامه و در ذهن مردم ایران رستم است. رستم بزرگترین قهرمان حماسهٔ ملّی ایران و نماد پهلوان آرمانی ایران و مظهر همهٔ نیرومندیها و دلاوریها و جوانمردیها و بالاخره همهٔ فضائل والای انسانی است.

جهان‌پهلوان تن و بازوی نیرومندی دارد، شکست‌ناپذیر است، در سرانجام همهٔ جنگها پیروز می‌شود، جز در بازپسین حادثهٔ زندگی که به‌نیرنگ برادر نابکار خود درون چاه می‌افتد و جان می‌بازد. در آنجا هم پیش از مرگ تن ناپاک شغاد را به‌یک تیر به‌درختی می‌دوزد و انتقام خود

را می‌گیرد و باز هم پیروزمندانه جان می‌سپارد.

رستم در شاهنامه از همهٔ شاهان برتر است و با تصویری که فردوسی بر مبنای رفتار و کردارش از او به‌دست داده، این حق اوست. ابرمردی است با سرشت والای انسانی و ایرانی. در همهٔ ادوار پهلوانی، در روزهای خطر امید ایرانیان و پشت و پناه ایران و رکن بزرگ دفاع از ایران است.

او وظیفهٔ جهان‌پهلوانی را درست احساس می‌کند. ارزش شخصیت خود را خوب می‌شناسد. در برابر سبکسریهای کاوس مردانه پایداری می‌کند و می‌گوید: «چو خشم آورم شاه کاوس کیست؟» سینهٔ سودابه زن شاه را به‌انتقام خون سیاوش با خنجر می‌شکافد. در برابر گشتاسب هم با آزادگی و گردن‌فرازی می‌ایستد و تن به‌بند و خواری نمی‌دهد.

مظهر کمال عاطفه و جوانمردی و نیکخواهی و خردمندی است. پرورش سیاوش را بر عهده می‌گیرد و بعد از کشته‌شدن او به کین‌خواهی او برمی‌خیزد. بعد از مرگ اسفندیار هم به‌سفارش او در تربیت بهمن می‌کوشد.

وقتی بیژن را از چاهی که به‌نیرنگ گرگین در آن افتاده، بیرون می‌کشد از او عهد و پیمان می‌طلبد که:

به‌من بخش گرگین میلاد را
ز دل دور کن کین و بیداد را

در کنار هنرهای جنگی و قهرمانی انسانی مهربان و دوست‌داشتنی است. دلی نازک و ذوقی لطیف دارد. در خطرناک‌ترین لحظه‌های زندگی طنزهای لطیف بر زبان می‌راند. عاشق می‌شود، اهل بزم است، از شادخواری لذّت می‌برد. اهل موسیقی است، آواز هم می‌خواند، و

حسرت زندگی آسودهٔ شاعرانه‌ای را دارد. در منزل چهارم از هفت‌خان به‌جای سبز و خرمی می‌رسد. کنار چشمه‌ای جادویی نان و مرغی بریان با سایر لوازم سفره و جامی پر نبید و طنبوری می‌بیند. طنبور را به بر می‌گیرد. می‌زند و می‌خواند:

که آواره و بدنشان رستم است
که از روز شادیش بهره کم است
همه جای جنگ است میدان اوی
بیابان و کوه است بستان اوی
همه رزم با شیر و با اژدها
ز دیو و بیابان نیابد رها
می و جام و بو یا گل و میگسار
نکرده‌ست بخشش ورا روزگار
همیشه به‌چنگ نهنگ اندر است
وگر با پلنگان به‌جنگ اندر است

خالقی، ۲، ص ۳۰

امّا به‌هرحال انسان است، و نه چنان است که وجودش از ضعفها و کاستیها عاری باشد. فرزند خود سهراب را با خودخواهی و اصرار در نهان‌داشتن نام خود و به‌ترفند می‌کشد و خشم فردوسی را برمی‌انگیزد که بگوید: «دل نازک از رستم آید به‌خشم» اسفندیار شاهزادهٔ مظلوم معصوم را هم به‌نیرنگ می‌کشد.

اما خوانندهٔ ایرانی این گناهان را نادیده می‌گیرد. زیرا سهراب با همهٔ آنچه دردل داشت‌بظاهر سردارسپاه دشمن بود،وپیروزی اوشکست ایران بود. اسفندیار هم به‌تحریک پدر بیدادگرش می‌خواست نام و آوازهٔ بلند جهان‌پهلوان را بعد از آنهمه جانفشانیها و فداکاریها در راه ایران و ایرانیان به‌ننگ بردگی بیالاید. هر چه هست این حوادث که حکم سرنوشت بود چیزی از محبوبیت رستم در چشم و دل ایرانیان نکاسته است.

برای اینکه انعکاس تصویری را که فردوسی از رستم به‌دست داده در ذهن صاحبنظران جهان ببینیم، در اینجا نوشتهٔ لامارتین شاعر معروف فرانسوی را که از راه ترجمهٔ ژول مُل با شاهنامه آشنا شده بوده است می‌آوریم.

لامارتین می‌گوید: «رستم از کودکی تا مرگ یک پهلوان است. او در گهواره می‌جنگد، و در کنار گور می‌جنگد، و نژاد و تبار او نیز مانند اوست. او هرکول خاورزمین است. ستمگران و غولان را خرد و نابود می‌کند. و در ضمن کارها و گرفتاریها به‌عشق پناهنده می‌شود، و آرامش خاطر را در آن بازمی‌یابد، عشقی که احساسات آدمی را آشکار می‌سازد و آرامش خاطری که به‌منزلهٔ تلطیف قدرت و نیرو می‌باشد.

او به‌سبب بی‌نظری بزرگ است، همان‌قدر که به‌سبب دلاوری بزرگ است و از این‌رو بر تمامِ کسانی که نجات‌شان می‌دهد فرمانروا و مسلّط است. یکی از آن مردانی است که در عین حال هم قهرمان‌اند و هم پارسا، و نبوغ و دلاوری خود را در اختیار امپراطوری‌هایی می‌گذارند که در حال تجزیه یا گرفتار هرج‌ومرج‌اند... تکه‌پاره‌های سلطنت یا جمهوری را در دست توانای خود می‌گیرند و ملیّت را دوباره بنیاد می‌نهند. بعداً بر اثر قدردانی طبیعی، ملیّت با نام آنان درمی‌آمیزد. آنان پادشاه نیستند، زیرا تقوی آنان را از غصب قدرت مطلقه بازمی‌دارد، ولی برتر از پادشاهان‌اند. زیرا پادشاهان مدّت محدودی سلطنت می‌کنند، در صورتی که این قهرمانان فرمانروای آینده هستند. امروزه نام رستم و ایران یکی است».[1]



چهره‌های آشنا در شاهنامه منحصر به‌تهمتن نیست. سهراب نوجوان عاشق نادیدهٔ پدر از دلاوری و جوانمردی رستم دیگری است.

---

۱. هانری ماسه، فردوسی و حماسهٔ ملی، ترجمهٔ روشن‌ضمیر، ص ۳۴۶.

نجیب و ساده‌دل و دوست‌داشتنی است. در لحظهٔ آخر با این ابیات لطیف سوزناک پدر را تسلّی می‌دهد که کشتن من گناه تو نیست:

چنینم نوشته بُد اختر به‌سر
که من کشته گردم به‌دست پدر
چو برق آمدم، رفتم اکنون چو باد
به‌مینو مگر بینمت باز شاد!

سهراب دلی فارغ از کینه دارد. از رستم می‌خواهد که شاه را قانع کند که با سپاه توران نجنگد:

که ایشان به‌پشتی من جنگجوی
سوی مرز ایران نهادند روی

سفارش هجیر را هم می‌کند که گناهکار اصلی است و مانع از آن شده است که او پدرش را بشناسد:

در این دژ دلیری به‌بند من است
گرفتار خَمّ کمند من است
ببین تا کدام است از ایرانیان
نباید که آید به‌جانش زیان



سیاوش مظهر پاک‌سرشتی و پرهیزگاری و ساده‌دلی، و نماد همهٔ مظلومان تاریخ است. هر گاه مظلومی به‌تیغ بیداد کشته می‌شود خون سیاوش به‌یاد می‌آید، و به‌کین اوست که جنگهای ایران و توران سراسر بخش پهلوانی شاهنامه را فراگرفته است:

شاه ترکان سخن مدّعیان می‌شنود
شرمی از مظلمهٔ خون سیاووشش باد!



ایرج هم سرانجامی همانند سیاوش دارد. به‌گناه اینکه مورد مهر

پدر قرار گرفته و همگان هوادار اویند، با رشک‌ورزی و کینه‌جویی برادران کشته می‌شود. نیکخویی و پاکدلی و بردباری و تسلیم او در برابر برادران که از سخنان سوزناکش هنگام کشته‌شدن برمی‌آید فراموش‌نشدنی است، و با خون اوست که نهال دشمنی میان اقوام برادر نشانده می‌شود و رنج بی‌شمار به‌بار می‌آورد.



اسفندیار از دلاوری و نیرومندی و بزرگ‌منشی رستم دیگری است. قهرمان دین‌بهی و مجری کورکورانهٔ فرمان پادشاه است. جاه‌طلبی را از پدر به‌ارث برده، و در دم بازپسین به‌او پیغام می‌فرستد که: «نهانی به‌کشتن فرستادی‌ام» و می‌گوید:

نه رستم، نه مرغ و نه تیر و کمان
به‌رزم از تن من ببردند جان
که این کرد گشتاسب با من چنین
برو بر، نخوانم ز جان‌آفرین



زال با هوشمندی و چاره‌گری، طوس نوذر سپهسالار ایران با بیخردی و خیره‌سری و درشت‌خویی، گودرز کشواد سپهسالار دیگر در پرتو هوش و خرد و وقار و نرم‌خویی خود، پیران ویسه سپهسالار تورانی دشمن دانای ایران با خردمندی و پاکدلی خود، چهره‌های آشنایی دارند.



پادشاهان خوب و بد هم در شاهنامه چهره‌های مشخصی دارند. نیازی نیست که دربارهٔ ضحّاک تازی ماردوش سخنی دراز بگوییم. او به‌عنوان مظهر بیدادگری و خونخواری شهرهٔ جهان است. نام کاوهٔ آهنگر نیز همواره به‌عنوان مظهر قیام بر ضدّ ظلم همراه نام او می‌آید.

افراسیاب ددمنش خونریز بیرحم نیز دشمن دیرپای آشتی‌ناپذیر ایران است. در هر یک از شاهان دیگر نیز ویژگی‌های شخصیت آنان

پدیدار است: فر و شکوه جمشید و بدفرجامی ناشی از غرور او، دادگری فریدون، بیخردی و سبکسری و سست‌رایی و هوسبازی کیکاوس، روشن‌بینی و دادگری اهورایی کیخسرو، ناسزاواری و بددلی و فریبکاری گشتاسب، خردمندی و فرهنگ‌دوستی انوشیروان، رامش‌دوستی و مردم‌نوازی بهرام گور، چهره‌های مشخّصی از آنها در چشم خوانندهٔ شاهنامه مجسم می‌کند.



قدرت هنرمندی فردوسی تنها منحصر به‌کاوش ضمیر شاهان و پهلوانانی که در حوادث بزرگ بسیار در کارند، و نمایش چهرهٔ مشخّصی از آنان نیست. هر فرد ساده‌ای هم که در حکایت کوچکی نامش به‌میان می‌آید چهرهٔ روشن فراموش‌نشدنی دارد. و به‌همان‌سان که مظلومیت ایرج و سیاوش، و مرگ سهراب و اسفندیار به‌دست رستم اشک از چشم خواننده می‌فشاند و نام گرسیوز و گروی‌زره و شیرویه خشمها برمی‌انگیزد، به‌پستی و فرومایگی براهام توانگر زراندوز بیشرم زهرخند نفرت می‌زنیم، و از شخصیّت لنبک آبکش فقیر مهمان‌نواز لذت می‌بریم و سخنان طنزآمیز بهرام گور را در داستان آنها تحسین می‌کنیم.

عشق در شاهنامه

شهرت فردوسی به‌حماسه‌سرایی است. حماسهٔ او انسانی است و آنچه در درون انسانها می‌گذرد انگیزهٔ حادثه‌هاست. نیرومندترین عاطفه در میان انسانها و مایهٔ بقای هستی عشق است. داستانهای عاشقانه در شاهنامه ساده و بی‌پیرایه و چاشنی حماسه و مایهٔ تنوّع حوادث و در خدمت حماسه است. عشق طبیعی و انسانی است و وصفها و بیان حالت روانی زن و مرد طبیعی و هنرمندانه است.

عشق در شاهنامه جلال و شکوه حماسی دارد و سزاوار پهلوانان

شاهنامه است، عشقی بزرگوارانه و نجیبانه و خردمندانه و توأم با وقار و شرم و آزرم و بزرگ‌منشی و پاکدامنی است، و دور از هوی و هوس و لذّت‌طلبی و کامجویی. و اینهمه پرتوی از وقار و شخصیت حکیمانهٔ خود فردوسی است.

هدف در عشق زناشویی و داشتن فرزند است. زن و مرد در عاشقی سهم برابر دارند، ابتکار عشق همیشه با مرد نیست، زنان هم عاشق می‌شوند: تهمینه عاشق رستم می‌شود، منیژه عاشق بیژن، شیرین عاشق پرویز. زنان شاهنامه مظهر شرم و آزرم و وفاداری هستند. بالاترین دعا دربارهٔ آنان چنین است:

سیه نرگسانت پر از شرم باد
رخانت همیشه پرآزرم باد

مهر و وفای منیژه در حق بیژن نمونه است. خودکشی شیرین در درون دخمهٔ پرویز نمایش اوج عشق و عفت و وفاداری به‌شوهر و کمال تنفّر از هوسبازی شیرویه است که می‌خواهد به‌عشق پاک او تجاوز کند.

یک استثنا هست و آن عشق گمراهانهٔ سودابه زن تازی‌تبار کاوس به‌سیاوش است که آتشها به‌پا کرد و سرانجام جانهای عاشق گناهکار و معشوق پاک و معصوم را به‌باد داد. حتی ماجرای این عشق گناه‌آلود هم با پرده‌پوشی تمام بیان شده است.

دلدادگان در شاهنامه چهره‌ای آزاده و مردانه و باوقار دارند، دور از خواری و زبونی و خودکم‌بینی و خودآزاری و سوز و گدازی که در غزلها و مثنویهای عاشقانهٔ قرون متأخر دیده می‌شود. مثلاً لابه کردن خسرو را در پیش شیرین در خسرو و شیرین نظامی (چاپ وحید، ص ۱۵۲) و زاری و زبونی فرهاد را در عشق شیرین در همان کتاب می‌توان دید.

عاشقی مجنون که جای خود دارد.



خردمندانه‌بودن عشق و گردن‌فرازی عاشقان در داستانهای شاهنامه از یک‌سوی تراوش روح والای شاعر است که اساس همهٔ داستانها را بر نام و ننگ نهاده است. از دگرسوی جلوه‌ای از فرهنگ ایرانی و نمایش روح و منش ایرانیان است. این نوع رابطه میان عاشق و معشوق در تغزّلهای بازمانده از عصر سامانی هم کم‌وبیش به‌چشم می‌خورد.

بعد از فردوسی، زیر فشار دیوان و مدارس مجری سیاست خلافت بغداد، روح آزادگی و گردن‌فرازی در ایران مرد، و احساس خواری و زبونی جای آن‌را گرفت، و همین سبب شد که چنگیز و تیمور و خونخواران دیگر به‌آسانی بر ایران استیلا یابند.

از دگرسوی، رواج عشقهای غیرطبیعی که ره‌آورد فرهنگهای غیرایرانی بود، عشقها را یکسویه کرد و دیگر کششی از طرف معشوق نبود. از اینجا بود که معشوق قاتل شد و عاشق مقتول، معشوق صیاد شد و عاشق صید به‌خون‌طپیده یا طایری درقفس‌افتاده.

در غزل فارسی، وفاداری سگ کوی یار، سرمشق وفای عاشقان شناخته شده است. استاد زنده‌یاد مجتبی مینوی ابیات حاوی این مضمون را از دیوان جامی گرد آورده و در مقالهٔ «خاک پای سگ معشوق» در مجلهٔ **یغما** چاپ کرده و در مقدمهٔ آن نوشته است: «هشتادوچند مورد یادداشت کرده‌ام که در آنها اشاره‌ای به‌مقام سگ معشوقه، و خدمت سگ او، و آرزوی یافتن آن مقام، و افتخار او به‌رسیدن به‌آن منصب، و ترجیح‌دادن آن بر مراتب عالیه، و حتی ننگ‌داشتن سگان معشوق از اینکه چنین کسی همرتبهٔ ایشان بشود!»[1].

استاد فقید به‌تفنّن دیوان جامی را موضوع جستجوی خود قرار

---

۱. مجلهٔ **یغما**، سال ۱۲ (۱۳۴۸)، ص ۵۱۱ ـ ۵۱۶.

داده، در حالی که این مضمون از قرون قبل به‌جامی ارث رسیده است. این بیت را هم از یک رباعی سنایی بخوانیم:

من کی گفتم که «عاشق روی توام»؟
من خاک کف پای سگ کوی تـوام

غزلهای عصر صفوی و پیش و پس از آن لبریز از سوز و گداز و خواری عاشقان است. کافی است فقط دیوان وحشی بافقی را ورق بزنیم و غـزلهای سوزناک او را بخوانیم. آن‌وقت است که ارزش عشق طبیعی و انسانی و توأم با وقار و خردمندی در داستانهای شاهنامه روشن می‌شود.



داسـتانهای عـاشقانهٔ شـاهنامه کـه هـمه رنگ و ریشهٔ ایـرانـی دارنـد اینهاست: زال و رودابه، رستم و تهمینه، بیژن و منیژه، سـودابـه و سـیاوش، گشتاسب و کتایون، خسروپرویز و شیرین.

در تمام این داستانها یک نکته مشترک است و آن اینکه داستان از آنجا شروع می‌شود که دختران بیگانه دل به‌مردان ایرانی می‌بندند: رودابه از تبار ضحاک به‌زال، تهمینه از سمنگان به‌رستم، منیژه از توران به‌بیژن، سودابهٔ تـازی‌تبار بـه‌سیاوش، کتایون رومی به گشتاسب، شیرین از ارمنستان به‌خسروپرویز.

و این نکتهٔ ظریفی در هنر داستان‌پردازی است. فاصلهٔ نژادی که خـود مانعی در راه وصال است عشق را نیرومندتر و شورانگیزتر می‌کند. شاید هم به‌ملاحظهٔ آن رسم و سنت ایرانی است که در *فارسنامهٔ* ابن‌بلخی (ص ۹۷ـ۹۸ چاپ اروپا) می‌خوانیم: «عادت ملوک فرس و اکاسره آن بـودی کـه از هـمهٔ ملوک اطراف چون صـین و روم و تـرک و هـند دخـتران سـتدندی و پـیوند ساختندی، و هرگز هیچ دختر را بدیشان ندادندی. دختران را جز با کسانی که از اهل بیت ایشان بودندی مواصلت نکردندی».

این سنّت را در گفتهٔ گردآفرید به‌سهراب هم که به‌سرداری سپاه توران به‌ایران تاخته بود می‌خوانیم:

بخندید و او را به‌افسوس گـفت
که ترکان ز ایران نـیابند جـفت!

در داستانهای تاریخی شاهنامه هم بهرام دختر شنگل شاه هند را می‌گیرد و انوشیروان دختر خاقان را. شـاید پـیوند روشـنک دخـتر دارا بـا اسـکـندر رومـی

استثنایی به‌نظر آید امّا فراموش نکنیم که اسکندر را از تبار ایرانی می‌شناختند.



در اینجا به‌عنوان نمونه نگاهی به‌داستان زال و رودابه می‌افکنیم که چه از نظر ساختار کلّی و چه از نظر قدرت بیان فردوسی از لطیف‌ترین و دلاویزترین داستانهای عاشقانهٔ فارسی و لبریز از وصفهای دلپذیر و نکته‌های روانشناسانه است و حکیم بزرگ به‌همان‌سان که در حماسه‌سرایی بی‌همتاست در عشق‌پردازی هم سخن را به‌حد کمال رسانیده است.

زال و رودابه

عشق، خواستن و نرسیدن است. و گفتیم هر چه موانع رسیدن عاشق و معشوق به‌یکدیگر بیشتر و گره‌ها ناگشودنی‌تر باشد، عشق سرکش‌تر می‌شود، و داستان گیرایی بیشتری می‌یابد. وگرنه وقتی دختر و پسری یکدیگر را می‌خواهند و خانواده‌های آن دو نیز با ازدواج آنها موافق‌اند، ماجرای عاشقانه‌ای پدید نمی‌آید که قابل گفتن و شنیدن باشد.

زال فرزند سام پهلوان بزرگ ایران به‌رودابه دختر مهراب پادشاه کابل دل می‌بازد. مهراب نژاد تازی دارد و تبارش به‌ضحّاک می‌رسد و خود نیز دشمن ایران است. این تضادّها، بیگانگی نژادی و دشمنی وطنی، داستان را شورانگیزتر و لطیف‌تر می‌سازد و به‌سرانجام خوش و شیرین می‌رساند.

داستان از آنجا آغاز می‌شود که زال سیمرغ پرورده به‌زابل بازمی‌گردد و پدرش سام پادشاهی زابل را به‌او می‌سپارد. روزی زال با ویژگان خود از زابل بیرون می‌رود و طی سفر به‌کابل می‌رسد. مهراب پادشاه کابل از او دیدار می‌کند و آن دو یکدیگر را می‌پسندند. بعد از رفتن مهراب زال از چهر و بالای او ستایشها می‌کند. یکی از نامداران می‌گوید که مهراب دختر زیبایی هم دارد. وصف رودابه از نظر سادگی و واقعیت‌پردازی از وصفهای لطیف شاهنامه است:

پس پردهٔ او یکی دختر است
که رویش ز خورشید نیکوتر است
ز سر تا به‌پایش به‌کردار عاج
به‌رخ چون بهشت و به‌بالای ساج
بر آن سُفتِ سیمینْش مشکین کمند
سرش گشته چون حلقهٔ پای رند

رخـــانش چـــو گـــلنار و لب نـــاردان
ز ســیمین بــرش رُســته دو نــار، دان
دو چشـمش بـه‌سان دو نـرگس بـه‌باغ
مـــژه تـــیرگی بـــرده از پـــرّ زاغ
دو ابـــرو بـــه‌سان کـــمان طـراز
بـرو تـوز پـوشیده از مشک و نـاز
اگـــر مـــاه جـویی هـمه روی اوست
وگـر مشک بـویی، هـمه مـوی اوست
سر زلف و جعدش چون مشکین زره
فکـــنده‌ست گـویی گـره بـر گـره
بـــهشتی است ســـرتاسر آراســـته
پـــر آرایش و رامش و خـــواســته

خالقی، ۱، ص ۱۸۳

زبان ساده است. تشبیهات و استعارات دور از ذهن ندارد. در همان حال با لحن حماسی شاهنامه سازگار است. خواننده از اینهمه سادگی و طراوت سخن لذّت می‌برد.

روز دیگر مهراب به‌مهمانی به‌سراپردهٔ زال می‌آید و او را به‌سرای خود می‌خواند:

مـرا آرزو در زمـانه یکـی است
که آن آرزو بر تو دشخوار نیست
که آیی بـه‌شادی سـوی خـان مـن
چو خورشید، روشن کنی جان من
چنین داد پاسخ که این رای نیست
به‌خان تو انـدر مـرا جـای نیست
نـباشد بـدین، سـام هـمداستان
همان شاه، چـون بشـنود داسـتان
که ما می گساریم و مستان شـویم
سـوی خـانهٔ بت‌پرستان شـویم
چـو بشـنید مـهراب، کـرد آفـرین
بـه‌دل، زال را خـوانـد نـاپاکدین

بعد از رفتن مهراب، همه از او و دخترش تعریفها کردند و زال نادیده عاشق رودابه شد:

دل زال یکباره دیوانه گشت
خرد دور شد، عشق فرزانه گشت

از آن‌طرف وقتی که مهراب به‌کاخ خود بازمی‌گردد، وصف زال را می‌کند. وصفی که استادانه‌ترین وصفی از یک پهلوان است:

دل شیر نر دارد و زور پیل
دو دستش به‌کردار دریای نیل
چو بر گاه باشد دُرافشان بود
چو در جنگ باشد سرافشان بود
رخش پژمرانندهٔ ارغوان
جوان‌سال و بیدار و دولت جوان
به‌کین اندرون چون نهنگ بلاست
به‌زین اندرون تیزچنگ اژدهاست
نشانندهٔ خاک در کین به‌خون
فشانندهٔ خنجر آبگون

خالقی، ۱، ص ۱۸۷

رودابه هم با شنیدن این اوصاف نادیده عاشق زال می‌شود:

دلش گشت پرآتش از مهر زال
از او دور شد رامش و خورد و هال
چو بگرفت جای خرَدش آرزوی
دگر شد به‌رای و به‌آیین و خوی

راز عشق خود را با پنج تن از کنیزان خود در میان می‌نهد. آنان ابتدا ملامتش می‌کنند و سرانجام تسلیم رای او می‌شوند، و به‌بهانهٔ گل‌چیدن به‌کنار لشکرگاه زال می‌روند. و بعد از مشاهدهٔ هنرنماییهای زال پیغام او را برای رودابه می‌آورند. رودابه خانه را برای پذیرایی می‌آراید و زال را فرا می‌خواند. در اینجا قدرت ایجاز سخن فردوسی را ببینید:

چو خورشید تابنده شد ناپدید
در حجره بستند و گم شد کلید
پرستنده شد سوی دستان سام
که شد ساخته کار، بگذار گام!
سپهبد سوی کاخ بنهاد روی
چنان چون بود مردم جفت جوی

رودابه بر فراز دیوار کاخ می‌آید و گیسوی دراز خود را آویزان می‌کند تا زال آن‌را بگیرد و بالا آید و می‌گوید:

بدان پروراندیم این تار را
که تا دستگیری کند یار را

زال گیسوی یار را می‌بوسد، و کمند می‌اندازد و با کمند خود را به‌بالا می‌رساند. در آن شب خوش، زال مخالفتی را که سام و منوچهر با زناشویی آن دو خواهند داشت چنین بیان می‌کند:

سپهبد چنین گفت با ماهروی
که ای سرو سیمین، پر از رنگ و بوی
منوچهر چون بشنود داستان
نباشد بدین کار همداستان
همان سام نیرم برآرد خروش
کف اندازد و بر من آید به‌جوش
ولیکن سرمایه جان است و تن
همه خوار گیرم بپوشم کفن
پذیرفتم از دادگر داورم
که هرگز ز پیمان تو نگذرم...

زال در لشکرگاه خود موبدان و ردان را فرا خواند و راز خود فروگشاد و از آنان رای خواست:

ببستند لب موبدان و ردان
سخن، بسته شد بر لب بخردان
که ضحّاک، مهراب را بُد نیا
دل شاه از ایشان پر از کیمیا
گشاده، سخن کس نیارست گفت
که نشنید کس نوش با زهر جفت

بزرگان لشکر سرانجام حق به‌جانب زال می‌دهند و تنها نژاد مهراب را مانع کار می‌شمارند:

ابا آنکه مهراب ازین پایه نیست
بزرگ است و گُرد و، سبک‌مایه نیست
همان است کز گوهر اژدهاست
وگر چند بر تازیان پادشاست
اگر شاه را بد نگردد گمان
نباشد ازو ننگ بر دودمان

چارهٔ کار در این است که نامه‌ای به‌سام نوشته شود، تا او موافقت منوچهرشاه را به‌دست آورد. زال نامه‌ای به‌پدر نوشت که از شاهکارهای فردوسی است. همان است که گفتیم نظامی عروضی دربارهٔ آن گفته است: «کدام طبع را قدرت آن باشد که سخن را بدین درجه رساند که او رسانیده است».

زال بعد از نیایش خداوند و درود بر سام و ستایش پهلوانی‌های او، ستمها و بیمهری‌های پدر را دربارهٔ خود برمی‌شمارد. آنگاه سوز و گداز خود را در عشق پیش می‌کشد. و به‌یاد پدر می‌آورد که وقتی مرا از کنام سیمرغ از البرزکوه بازآوردی در حضور همگان پیمان نهادی که آرزوهای مرا برآوری. سام نامهٔ زال را خواند و غمگین شد و گفت:

از این مرغ پرورده، وان دیو زاد
چگونه برآید، چه گویی، نژاد؟

فردای آن روز با موبدان و بخردان انجمن کرد و گفت:

دو گوهر چو آب و چو آتش بهم
برآمیختن، باشد از بُن ستم
همانا که باشد به‌روز شمار
فریدون و ضحّاک را کارزار

ستاره‌شناسان راز کار را از آسمان جستند، و به‌سام مژده دادند که چه پهلوان بزرگی از این پیوند به‌دنیا خواهد آمد. سام فرستادهٔ زال را بازگردانید و ضمن نامه‌ای به‌او قول داد که نزد منوچهرشاه برود و موافقت او را با این ازدواج حاصل کند.

زال نامهٔ پدر را به‌دست زنی برای رودابه فرستاد. رودابه شاد شد و سربندی گوهرآگین با یک جفت انگشتری به‌آن زن داد که برای زال ببرد. سیندخت فرستاده را در ایوان خانه دید و بر او بدگمان شد و با پرس‌وجوی و آزار فراوان از او اعتراف گرفت. آنگاه رودابه را خواست و گریان و روی خراشان او را ملامتها کرد. شرم و آزرم رودابه و اعتراف او چه خوب تصویر شده است:

زمین دید رودابه و پشت پای
فروماند از شرم مادر به‌جای
فرو ریخت از دیدگان آب مهر
به‌خون دو نرگس بیاراست چهر

و گفت ما عاشق یکدیگریم

بدانا کو مرا دید و با من نشست
به‌پیمان گرفتیم دستان به‌دست

سیندخت دلش به‌این پیوند راضی بود، امّا از مهراب می‌ترسید و از خشم شاه ایران نگران بود. بیامد به‌تیمار و تنها بخفت.

مهراب از نزد زال بازگشت. مهربانیها دیده بود و شادمان بود. سیندخت را پژمرده یافت و علّت پرسید. زن هوشمند چاره‌گر با مقدّماتی ماجرا را بازگفت. مهراب برآشفت و گفت گناه من است که روزی که دختر به‌دنیا آمد به‌سنّت تازیان سرش را نبریدم. سیندخت تدبیرها به‌کار آورد و از مهراب پیمان گرفت که آزاری به‌دختر نرساند. آنگاه نزد رودابه رفت و به‌او گفت پیرایه از خود بگشای و نزد پدر رو. رودابه برعکس با همه زیب و زیور پیش پدر رفت.

به‌پیش پدر شد چو خورشید شرق
به‌یاقوت و زر اندرون گشته غرق
بهشتی بُد آراسته پرنگار
چو خورشید تابان به‌خرّم بهار

خالقی، ۱، ص ۲۲۰

مهراب غرق خشم و حیرت بود:

بدو گفت کای شسته‌مغز از خرد
به‌پر گوهران این کی اندر خورد
که با اهرمن جفت گردد پری
که مه تاج بادت، مه انگشتری
گر از دشت قحطان سگ مارگیر
شود مغ ببایدْش کشتن به‌تیرا!

از آن‌سوی، گزارش عشق زال و رودابه به‌گوش منوچهر رسید. گرهی تازه به‌کار خورد. شاه نگران شد که مبادا از این پیوند فرزندی آید که با داشتن خون ضحّاک در رگهای خود، ایران را به‌خاک و خون کشد.

این بود که به‌محض ورود سام به‌درگاه خود، به‌او دستور داد که به کابلستان حمله کند. سردار پیر جز اطاعت چاره‌ای نداشت.

وقتی این خبر به‌زال رسید، خروشان از کابل به‌سوی پدر به‌راه افتاد:

همی گفت اگر اژدهای دژم
بیاید که گیتی بسوزد به‌دم
چو کاولستان را بخواهد پسود
نخستین سر من بباید درود!

پیش پدر رسید و گله‌های دیرین آغاز کرد

یکی مرغ پرورده‌ام خاک خورد
ز گیتی مرا نیست با کس نبرد
ز مادر بزادم بینداختی
به‌کوه اندرم جایگه ساختی
تو را با جهان‌آفرین است جنگ
که از چه سیاه و سپید است رنگ

از مازندران آمده‌ای

که ویران کنی خان آباد من
چنین دادخواهی، همی داد من؟
به‌ارّه میانم به‌دو نیم کن
ز کاول مپیمای با من سخن

پهلوان پیر گفت: حق با توست. کار تو را راه می‌اندازم. نامه‌ای می‌نویسم که خودت به‌نزد شاه منوچهر ببری.

سام نامه‌ای به‌منوچهر نوشت و سوابق خدمات و جان‌فشانیهای خود را برشمرد و اینکه پیر شده و نوبت خدمتگزاری زال است. و آن مرغ پرورده، رودابه را دیده و عاشق شده،

چو دیوانه گردد نباشد شگفت
از او شاه را کین نباید گرفت

اکنون او را به‌حضور فرستادم. همان کن که سزاوار بزرگواری توست.

از آن‌سوی مادر رودابه با هدایای گرانبها به‌سفارت به‌درگاه سام شتافت. در برابر پرسشهای سام نخست امان گرفت. آنگاه خود را معرّفی کرد و گذشته را بازگفت و سام را به کابل دعوت کرد. سام به‌او مژده داد که زال با نامه به‌درگاه شاه رفته و موافقت شاه را خواهد گرفت. سیندخت پیکی به کابل فرستاد و به‌مهراب مژده داد که گره‌ها در حال گشوده‌شدن است.

زال به‌بارگاه منوچهر رسید. خرد و دانش او را، و دلاوری او را آزمودند. سربلند برآمد. شاه جواب سام را نوشت و با آرزوی زال موافقت کرد و او را خلعت داد و بازگردانید.

آنگاه سام و زال به کابل رفتند و عروسی زال و رودابه با شکوهی تمام برگزار شد.

پاکی زبان فردوسی

از یادگارهای نجیب‌زادگی و تربیت دهقانی فردوسی، پاکیزگی و نجابت زبان اوست. اندیشه و زبان در شاهنامه سرشته با شرم و آزرم است. در سراسر پنجاه‌وچندهزار بیت نشانی از الفاظ و مضامین زشت و آلوده و دل‌آزار نیست. و این گذشته از پرورش خانوادگی شاعر، برخاسته از وقار حکیم و احساس رسالت او به‌عنوان یک معلّم و رهبر اخلاق است. شاید هم این پاکیزگی زبان میراثی از شرم و آزرم در فرهنگ ناب ایرانی است که هنوز از آلودگیها و هرزگیهای فرهنگهای مهاجم تأثیر نپذیرفته است.

این ویژگی از آنجا به‌چشم می‌آید که در ابیات اندک‌شمار شاعران آن دوره که در لغت‌نامه‌ها به‌شاهد واژه‌ها آمده می‌بینیم که زبان شاعرانی چون منجیک ترمذی و عسجدی و حتی کسایی مروزی آلوده به‌هجو و دشنام و دریدگی و بی‌پروایی و الفاظ نادلپسند است. این آلودگی به‌شاعران بعدی به‌میراث رسیده، و نه‌تنها در دیوانهای سوزنی و انوری و خاقانی افزونی گرفته حتی در سخن عارفان چون دیوان و مثنویهای سنایی و حکایاتی در مثنوی مولوی و در هزلیّات سعدی و باب پنجم گلستان فراوان است.

فردوسی خداوند اخلاق و حکیم و آموزگار و راهنمای باوقار پرهیزگار پاکیزه‌اندیش پاکیزه‌خویی است. هر جاکه بر اساس منابع خود و به‌حکم امانت ناگزیر از بیان کردار یا گفتار زشت و ناپسندیده‌ایست، چنان جامه‌ای پاکیزه و آزرمگین بر پیکر معنی می‌پوشاند که خواننده را غرق حیرت و لذّت می‌کند. دربارهٔ دقیقی به‌این اکتفا می‌کند که «جوانیش را خوی بد یار بود».

در داستان ضحّاک آنجا که می‌خواهد بگوید پسری که راضی به‌کشتن پدر باشد حرامزاده است، مثلی را در پرده می‌آورد:

به‌خون پدر گشت همداستان
ز دانا شنیدستم این داستان
که: «فرزند بد گر شود نرّه‌شیر
به‌خون پدر هم نباشد دلیر
مگر در نهانش سخن دیگر است
پژوهنده را راز با مادر است!»

خالقی، ۱، ص ۴۸

نخستین شب دیدار زال با رودابه، عیش و عشق پرهیزآمیز آن دو با این بیت بیان می‌شود:

همه بود بوس و کنار و نبید
مگر شیر کو گور را نشکرید!

همانجا، ۱، ص ۲۰۰

رودابه در برابر پرس‌وجوی خشم‌آمیز مادر چنین می‌گوید:

بدان! کو مرا دید و با من نشست
به‌پیمان گرفتیم دستان به‌دست
جز از دیدنی چیز دیگر نرفت!
میان من و او، خود آتش بتفت

همانجا، ۱، ص ۲۱۴

آنجاکه رستم خفته، و تهمینه شبانه به‌بالین او می‌رود، و بدو اظهار عشق می‌کند، رستم که یک شب بیشتر در سمنگان توقف نخواهد داشت شبانه موبدی فرا می‌خواند و با اجازهٔ پدر تهمینه با او پیوند زناشویی می‌بندد. فردوسی خواسته است که دامن پاک جهان‌پهلوان با ناپارسایی آلوده نشود، و سهراب پهلوان مورد علاقهٔ شاعر ننگ ناپاکزادگی بر دامن نداشته باشد.[1]

اردشیر بابکان دختر اردوان را به‌زنی گرفته بود. روزی زن به‌تحریک برادر به‌قصد کشتن اردشیر زهر در جام او ریخت و راز برملا شد. اردشیر وزیر خود را مأمور کشتن او کرد. وقتی وزیر فهمید که زن باردار است اندیشید که تا هنگام تولّد فرزند دست نگه دارد. و برای اینکه روزی متهم نشود، همان روز اندام مردی خود را برید و در حقّه‌ای کرد و آن‌را مهر و تاریخ نهاد و به‌شاه داد و خواست که در خزانه حفظ شود. دختر اردوان پسری زایید و وزیر او را شاپور نام نهاد و هفت سال نهانش می‌داشت. روزی اردشیر از اینکه فرزند و جانشینی ندارد می‌گریست.

۱. در چاپ خالقی، ج ۲، ص ۱۲۲ـ ۱۲۴، بیتهای دعوت از موبد در حاشیه آمده است.

به‌درخواست وزیر گنجور حقّهٔ ممهور را آورد. شاه از وزیر پرسید در این حقّه چیست؟ جواب وزیر نمونه کمال شرم و آزرم و پاکی زبان است:

بدو گفت کان خون گرم من است
بـریده ز بـن بـاز شـرم مـن است
سـپردی بـه‌من دخـتر اردوان
که تا بـازخـواهـی تـنش بـی‌روان
نـجستم بـه‌فرمانت آزرم خـویش
بریدم هم اندر زمان شرم خـویش

بروخیم، ۷، ص ۶۹ــ ۱۹۶۶

اردشیر با آزمایشهایی فرزند خود را شناخت و به‌تربیتش پرداخت و او شاپور اول ساسانی بود.

عواطف انسانی در شاهنامه

فردوسی انسانی کامل، و جان او سرشار از مهر و عاطفه و گذشت و بزرگواری است، و همین عواطف لطیف انسانی خود را در شخصیت پهلوانان محبوب خود دمیده است.

وقتی سیاوش از آتش تندرست بیرون می‌آید و از این راه بیگناهی او و گناهکاری سودابه روشن می‌گردد، کاوس فرمان قتل سودابه را می‌دهد:

به‌دژخیم فرمود کین را به‌کوی
ز دار اندر آویز و برتاب روی

سیاوش شفاعتش می‌کند، و زنی را که آنهمه بلا بر سرش آورده بود از مرگ می‌رهاند:

به‌من بخش سودابه را زین گناه
پذیرد مگر پند و آیین و راه

خالقی، ۲، ص ۲۳۸

آنجا که رستم بعد از بارها دیدار و گفتار با سهراب او را نشناخته و سینه‌اش را شکافته است، فردوسی شگفت‌زده و غمگین است که چرا؟

جهانا شگفتی ز کردار توست
شکسته هم از تو، هم از تو درست
از این دو یکی را نجنبید مهر
خرد دور بُد، مهر ننمود چهر
همی بچه را بازداند ستور
چه ماهی به‌دریا، چه در دشت گور
نداند همی مردم از رنج و آز
یکی دشمنی را ز فرزند بازا

سهراب خردسال معصوم، در واپسین دم پدر را تسلّی می‌دهد و او را بیگناه می‌شمارد و مرگ خود را حکم سرنوشت فرا می‌نماید:

بدو گفت کین بر من از من رسید
زمان را به‌دست تو دادم کلید
تو زین بیگناهی که این کوژپشت
مرا برکشید و بزودی بکشت
به‌بازی به‌کوی‌اند همسال من
به‌ابر اندر آمد چنین یال من

خالقی، ۲، ص ۱۸۵

اسفندیار نیز در دم بازپسین رستم را بیگناه می‌شمارد:

چنین گفت بـا رستم اسفندیار
کـه از تـو نـدیدم بـد روزگـار
زمانه چنین بود و بود آنچه بـود
نـدانـد کسـی راز چـرخ کـبود!

بروخیم، ۶، ص ۱۷۱۷

آنگاه تربیت فرزند خود بهمن را به‌رستم واگذار می‌کند.



فریدون سرزمین خود (جهان) را میان سه فرزندش تـقسیم کـرد. روم را به‌سلم داد و تـوران را بـه‌تور، و تـخت و تـاج پـادشاهی ایـران را به‌ایرج. سلم و تور بر برادر کهتر رشک بردند و به‌فریدون پیغام دادند که اگر ایرج تاج و تخت را رها نکند و به گوشه‌ای نرود، دمار از روزگار ایران و از ایرج برمی‌آورند. فریدون از ایرج خواست که به‌جنگ برادران برود. امّا شاهزادهٔ پاکدل گفت پیش برادران می‌رود و دل آنها را نرم مـی‌کند. در آنجا سپاهیان سلم و تور هم دل به‌مهر ایرج بستند، و این حال آتش رشک و کینهٔ برادران را تیزتر کرد. و تور تصمیم به کشتن ایرج گـرفت. عـجز و نیاز و التماس ایرج از لطیف‌ترین و انسانی‌ترین قطعات شاهنامه است:

نیایدْت ـ گفت ـ ایچ ترس از خـدای
نه شـرم از پـدر، پـس هـمین است رای؟
مکش مـــر مـــرا، کت ســرانــجام کــار
بــپیچاند از خـــون مـــن کــــردگار
پســـندی و هـــمداســـتانی کـــنی
کــه جــان داری و جــان‌ستانی کـنی؟
مکش مـــورکی را کـــه روزی‌کش است
که او نیز جان دارد و جان خـوش است
مکـــن خـــویشتن را ز مـــردمکشان
کــزین‌پس نــیابی خــود از من نشـان

بسنده کنم زین جهان گوشه‌ای
به‌کوشش فراز آورم توشه‌ای
به‌خون برادر چه بندی کمر؟
چه سوزی دل پیر گشته پدر
جهان خواستی، یافتی، خون مریز!
مکن با جهاندار یزدان ستیز

خالقی، ۱، ص ۱۲۰

برادران سر ایرج را در تابوتی زرین گذاشتند و پیش پدر فرستادند. فریدون نوهٔ دختری خود منوچهر را مأمور جنگ با سلم و تور کرد و او سر تور ستمگر را به‌نزد فریدون فرستاد.

سواری که سر تور را نزد فریدون می‌برد، حالتی سراسر شرم و حیرت و اندوه دارد. اگرچه تور کشندهٔ ایرج است، اما آخر خود نیز پسر فریدون است:

فرستاده شد با رخی پر ز شرم
دو چشم از فریدون پر از آب گرم
که چون برد خواهد سر شاه چین
بریده بر شاه ایران‌زمین
که فرزند اگر سر بپیچد ز دین
بشوید همان خون دل آب کین
گنه بس گران بود پوزش نبرد
وُ دیگر که کینخواه نو بود و گُرد

همانجا، ۱، ص ۱۲۴

سوگنامه‌ها در شاهنامه

مرگ سرنوشت محتوم هر آدمیزاد است و از آن گزیری و گریزی نیست. امّا جدایی ابدی از عزیزان رفته برای بازماندگان سنگین‌ترین غمهاست.

در شاهنامه سوگنامه‌های کسانی چون: ایرج، سهراب، سیاوش، اسفندیار، رستم، دارا، بهرام گور، خسروپرویز و یزدگرد سوم که حکیم نازکدل به‌آنها مهر می‌ورزید از لطیف‌ترین و سوزناک‌ترین سوگنامه‌ها در زبان فارسی است.

نولدکه می‌گوید: «شیون باربد دربارهٔ خسروپرویز که محکوم به‌اعدام شده بود، به‌منزلهٔ سرود سوگواری است که وطن‌پرست ایرانی در وصف شکوه ملی ازدست‌رفته می‌خواند»[1].

تشییع جنازهٔ رستم، و بردن تابوت اسفندیار به‌نزد گشتاسب جلال و شکوهی سزاوار آن دو پهلوان دارد.

آنچه در مرگ سهراب آمده کم‌نظیر است. وقتی سهراب به‌دست رستم پهلو دریده و به‌حال مرگ افتاده است شومی سرنوشت خود را خطاب به‌رستم چنین بیان می‌کند:

نشان داد مادر مرا از پدر
ز مهراندر آمد روانم به‌سر
همی جستمش تا ببینمش روی
چنین جان بدادم بدان آرزوی
دریغا که رنجم نیامد به‌سر
ندیدم دریـن، هیچ روی پدر
کنون گر تو در آب ماهی شوی
و یا چون شب اندر سیاهی شوی
وگر چون ستاره شوی بر سپهر
ببرّی ز روی زمین پاک مهر
بخواهد هم از تو پدر کین من
چو بیند که خشت است بالین من

۱. نولدکه، حماسهٔ ملی ایران، ترجمهٔ بزرگ علوی، ص ۱۲۶، شاهنامه چاپ بروخیم، ۹، ص ۲۹۳۰.

از آن نـــــامداران گـــــردنکشان
کسی هم برد سوی رستم نشان
که سهراب کشته‌ست و افگنده خوار
همی خواست کردن تو را خواستار
چو بشنید رستم، سرش خیره گشت
جهان پیش چشم‌اندرش تیره گشت
همی بی‌تن و تاب و بی‌توش گشت
بـــیفتاد از پـــای و بـــیهوش گشت
بپرسید، از آن‌پس که آمد به‌هوش
بـدو گـفت با ناله و با خروش
بگو تا چه داری ز رستم نشان؟
کـه گـم بـاد نامش ز گردنکشان
کـه رسـتم منم کـم نـماناد نام
نشـــیناد بـر مـاتمم پـور سام!

خالقی، ۲، ص ۱۸۶

رستم خفتان سهراب را می‌گشاید و چشمش به‌بازوبند خود می‌افتد که به‌تهمینه سپرده بود تا به‌نشانی همراه فرزندش سازد. راز نهفته و عمق فاجعه آشکار می‌شود. شیون و زاری و سوز و گداز رستم را در شاهنامه باید خواند.

آگاهی‌یافتن تهمینه از مرگ سهراب و سوگ و زاری مادرانهٔ او جانگدازتر است:

همی گفت کای جان مادر کنون
کجایی سرشته به‌خاک و به‌خون؟
چو چشمم بـه‌ره بـود گـفتم مگـر
ز فـــرزند و رســتم بــیابم خــبر

چــه دانسـتم ای پـور کـاید خـبر
که رستم بـه‌خنجر دریـدت جگـر

خالقی، ۲، ص ۱۹۸

*

دریغش نیامد بـر آن روی تـو
بر آن برز و بالای و بازوی تو
از آن پیش کو دشنه را برکشید
جگـرگاه سـیمین تـو بـردرید
چرا آن نشانی که مـادرْت داد
ندادی برو بـر، نکـردیش یـاد
نشان داده بود از پدر، مادرت
ز بهر چه نـامد هـمی بـاورت
چرا نـامدم بـا تـو انـدر سـفر
که گشتی به‌گردان گیتی سـمر
مــرا رسـتم از دور بشـناختی
تو را با من ای پور بـنواخـتی
بـینداخـتی تـیغ آن سـرفراز
نکردی جگرگاهت ای پور باز

بروخیم، ۲، ص ۵۱۶

شیون مادرانهٔ تهمینه و سوگواری او در داستانهای فارسی بی‌مانند است. سرو روی اسب سهراب را مـی‌بوسد، جـامه و اسـلحهٔ او را در بـر می‌گیرد و می‌نالد و ... سوگواری جریره مادر فرود نیز همین حال را دارد.

□

زاری حکیمانهٔ شاعر پیر در مرگ نابهنگام فرزند جوان خویش نیز، در میان همهٔ آنچه شاعران ایران در سوگ فرزند خـود سـروده‌انـد نـظیر ندارد:

مرا سال بگذشت بر شصت‌وپنج
نه نیکو بود گر بیازم به‌گنج
مگر بهره گیرم من از پند خویش
براندیشم از مرگ فرزند خویش
مرا بود نوبت برفت آن جوان
ز دردش منم چون تنی بی‌روان
شتابم همی تا مگر یابمش
چو یابم به‌بیغاره بشتابمش
که: «نوبت مرا بود، بی‌کام من
چرا رفتی و، بردی آرام من؟
ز بدها تو بودی مرا دستگیر
چرا راه جستی ز همراه پیر
مگر همرهان جوان یافتی
که از پیش من تیز بشتافتی؟»
جوان را چو شد سال بر سی‌وهفت
نه بر آرزو یافت گیتی برفت
همی بود همواره با من درشت
برآشفت و یکباره بنمود پشت
برفت و غم و رنجش ایدر بماند
دل و دیدهٔ من به‌خون در، نشاند
کنون او سوی روشنایی رسید
پدر را همی جای خواهد گزید
برآمد چنین روزگاری دراز
کز آن همرهان کس نگشتند باز
همانا مرا چشم دارد همی
ز دیرآمدن خشم دارد همی
مرا شصت‌وپنج و ورا سی‌وهفت
نپرسید از این پیر و تنها برفت
وی اندر شتاب و من اندر درنگ
ز کردارها تا چه آید به‌چنگ

روان تـــو دارنـده روشـن کـناد
خـرد پیش جـان تـو روشـن کـناد
هــمی خــواهــم از داور کـردگار
ز روزی ده پــــاک پــروردگار
کـه یکسـر بـبخشد گـناه تـو را
درخشـــان کـند تـیره‌گـاه تـو را

بروخیم، ۹، ص ۲۷۹۹

این ابیات ساده و طبیعی و دلپذیر، بیان دلسوختگی و اندوه حکیمانهٔ پدری داغدار است. شاعران دیگر هم در مرگ فرزند اشعاری دارند که غالباً دور از سادگی زبان، و سرشار از مضامین باریک و آراسته به‌صنایع بدیعی است که آن‌همه تأمل و تدبّر و مضمون‌اندیشی برای سرودن چنان اشعاری مقتضای حال داغدیدگی سرایندگان نیست.

از آن جمله چندین قصیدهٔ مفصل مصنوع خاقانی در بیماری و مرگ فرزند:

صبحگاهی سر خوناب جگر بگشـایید
ژالهٔ صـبحدم از نـرگس تـر بگشـایید

در بیماری فرزند:

حاصل عمر چه دارید خبر بـازدهید
مایه جانی است ازو وام نظر بـازدهید

از زبان فرزند بیمار:

دلنواز مـن بـیمار شـمایید هـمه
بهر بیمارنوازی به‌من آیید همه[1]

۱. دیوان خاقانی، چاپ دکتر سجادی بترتیب صفحات: ۱۵۸، ۱۶۲، ۴۰۶.

و نیز این قصیده‌ها از کمال اسماعیل:

همرهان نازنینم از سفر بازآمدند
بدگمانم تا چرا بی‌آن پسر بازآمدند

*

نور دو دیدگان ز لقای تو داشتم
یک سینه پر ز مهر و هوای تو داشتم[۱]

درس اخلاق و زندگی

شاهنامه گنجینهٔ خرد و دانایی است. سراسر شاهنامه درس انسانیت و اخلاق و فضیلت است.

فردوسی از هر حادثهٔ شادی‌بخش یا غمبار نتیجهٔ فلسفی و اخلاقی می‌گیرد: چنین است رسم سرای سپنج، جهان ناپایدار است، راز مرگ و زندگی را نتوان گشود، همهٔ راهها به‌مرگ می‌رسد. پس باید شاد زیست، و با دیگران نیکی کرد و با مردانگی و گردن‌فرازی جان سپرد و نام نیک از خود برجای نهاد:

چنین گفت موبد که مردن به‌نام
به از زنده، دشمن بدو شادکام

*

همان مرگ بهتر به‌نام بلند
از این زیستن پرهراس و گزند

*

تو را نام باید که ماند دراز
نمانی همی، کار چندین مساز

*

به‌نام نکو گر بمیرم رواست
مرا نام باید که تن مرگ راست

---

۱. دیوان کمال اسماعیل، چاپ دکتر بحرالعلومی، ص ۴۲۹، ۴۳۲.

آزادگی و گردن‌فرازی و فضیلت اخلاقی، اصول ثابت انسانی پهلوانان شاهنامه است. رستم با اینکه می‌داند کشتن اسفندیار فرجام شومی خواهد داشت برای حفظ نام و آزادگی خود بدسرانجامی را به‌جان می‌خرد. بهرام گودرز به‌جستجوی تازیانه‌اش که در میدان گم شده بود، تک‌وتنها به‌استقبال خطر می‌رود و جان بر سر نام و ننگ می‌نهد.

در سراسر شاهنامه، هر جا که پهلوانی به‌اقتضای شیوهٔ حماسی هنرهای خود را برمی‌شمارد، یا هنگامی که پادشاهی در خطابهٔ جلوس آرزوهای خود را برای آسایش مردم بیان می‌کند، صدای روح بزرگ و آزاده و نیکخواه فردوسی را می‌شنویم.

اگر از من بخواهند که از دریای بیکران ادب و فرهنگ ایران گنجینه‌ای برگیرم، و از میان آن‌همه متون و شاهکارهای زبان فارسی تنها یک کتاب را برگزینم و خواندن آن‌را برای همگان خاصه جوانان توصیه کنم می‌گویم: شاهنامهٔ فردوسی.

تردیدی نیست که فردوسی پاره‌ای اندرزنامه‌های ساسانی و خطابه‌های پندآمیز شاهان را به‌هنگام جلوس از طریق **شاهنامهٔ ابومنصوری** یا متن‌های منفردی چون **پندنامهٔ** بزرگمهر را که چکیدهٔ فرهنگ ایرانی عصر ساسانی است در دست داشته و آنها را به‌نظم درآورده است. امّا از آنها مهمتر آنچه آفریدهٔ اندیشهٔ ژرف، و روح والای شاعر است، قطعاتی متضمن حکمت و عبرت در آغاز و انجام داستانها یا در گفت‌وگوی پهلوانان با یکدیگر است.

بالاتر از همه اینکه ساختار تک‌تک داستانها و اجزاء آنها از یک‌سوی، و مجموع شاهنامه از کیومرث تا یزدگرد به‌صورت یک کلّی بهم‌پیوستهٔ داستان جهان و بشریت، سربسر حکمت است و درس عبرت.

اگر شاهنامه را بخوانیم و با آن انس گیریم و به‌رمز داستانهای آن

بیندیشیم، انسان‌تر خواهیم شد، زندگی برای ما معنی دیگری خواهد یافت و شیرین‌تر خواهد شد، و زندگی دیگران را هم شیرین‌تر خواهیم کرد. شاهنامه برای فرمانروایان درس کشورداری توأم با عدالت، و برای عامهٔ مردم درس زندگی توأم با کار و کوشش و رسیدن به‌بهروزی است.

فراز و فرود در شاهنامه

عوفی در *لباب‌الالباب* دربارهٔ سخن فردوسی گفته است: «کمال صنعت در آن است که از اوّل تا آخر بر یک نسق رانده است، و بر یک شیوه گفته، و مختتم او ذوق مفتتح دارد. این کمال قدرت و غایت استادی بود»[1].

در این گفته از نظر بیان وحدت شیوهٔ سخن فردوسی و یکدستی آن جای تردیدی نیست. اما در چنین شاهکار بزرگی که سروده‌های تمام عمر شاعر از آغاز شاعری تا پایان عمر اوست، و برخی بخشها را به‌سبب پای‌بندی به‌امانت ناگزیر بوده که بسراید، طبیعی است که فراز و فرودهایی وجود داشته باشد و همهٔ بخشها و در هر بخش همهٔ بیتها به‌یک درجه از لطف و ارزش و اعتبار نباشد.

در آغاز داستان خسرو و شیرین این بیت آمده است:

اگر بازجویی در او بیت بد
همانا که باشد کم از پنجصد

فروغی نوشته است: «این‌جانب این شعر را از فردوسی نمی‌دانم و گمان می‌کنم یکی از ارادت کیشان او آن‌را گفته و بعدها داخل اشعار فردوسی شده است. زیرا که فردوسی اگر معتقد بود که تقریباً پانصد بیت بد در شاهنامه هست یقیناً راضی نمی‌شد آنها نقل شود»[2].

فروزانفر هم گفته است: «شاهنامه بهترین منظومات فارسی است،

---

۱. سرچشمه‌ها، ص ۲۸۸.
۲. مقالات فروغی، چاپ یغمایی، ص ۴۳.

و به‌طور قطع یک‌ربع آن به‌حدّی عالی است که مانندش نتوان گفت، و ربعی از ابیات خوب، و دو قسمت دیگر متوسط»[۱].

فروزانفر استاد همهٔ ما بود، و برای من گفتهٔ او همیشه سند بوده است و هست. امّا باید بگویم که او این داوری را در جوانی کرده، و در آن تاریخ هیچ چاپ بالنسبه معتبر انتقادی از شاهنامه به‌چاپ نرسیده بوده، و احتمالاً مبنای بررسی او مثلاً چاپ ماکان یا چاپهای مغلوطی از روی آن بوده که اشعار الحاقی زیاد دارند.

برای اینکه از کثرت اشعار الحاقی در شاهنامه عیاری به‌دست آید، در اینجا تعداد ابیات داستان سهراب را در چند چاپ معروف می‌آوریم:

متن مصحح دکتر خالقی	۱۰۱۴ بیت
متن مصحح بنیاد شاهنامه	۱۰۵۳ بیت
متن مصحح مسکو	۱۰۵۹ بیت
چاپ ژول مُل (پاریس)	۱۴۶۰ بیت
چاپ بروخیم	۱۴۹۰ بیت
چاپ ماکان (کلکته)	۱۶۷۵ بیت
چاپ مؤسسهٔ خاور	۱۷۰۰ بیت

در این یک داستان، چاپ خاور ۴۳٪ اضافه بر متن مصحح دکتر خالقی دارد. و چنین نسبتی کم‌وبیش در سراسر چاپهای گونه گون شاهنامه هست. بنابراین به‌نظر من استنباط فروزانفر در برآورد اشعار متوسط ناظر به‌ملحقات بوده، و اگر عمر آن بزرگمرد وفا می‌کرد که چاپ معتبرتری از شاهنامه انتشار یابد اشعار متوسط را کمتر از آن می‌یافت که نوشته است.

از این گذشته، اشعار متوسط ــ اگر الحاقی کاتبان نباشد ــ مربوط به‌همان جاهایی است که شاعر به‌ملاحظهٔ پای‌بندی به‌امانت در نقل منابع

۱. سخن و سخنوران، چاپ دوم، ص ۵۱، چاپ اول، جلد اول، چاپ ۱۳۰۸ شمسی.

به‌نظم درآورده، و پیش از این گفتیم که در سرودن آنها اظهار ملال و ناگزیری کرده است.

در یک قضاوت کلی می‌توان گفت که ارزنده‌ترین بخش کتاب، داستانهای پهلوانی دورهٔ کیانیان است، یادگاران روزگار جوانی و سالهایی که شاعر در ناز و تنعم می‌زیست و وجودش سرشار از شور و نشاط و نیرو و امید بود. وقتی به‌دورهٔ تاریخی رسیده، از یک طرف همان پای‌بندی به‌امانت در نظم متن که تا اندازه‌ای آزادی را از طبع و اندیشهٔ شاعر گرفته، و از طرف دیگر پیری و تنگدستی و فرسودگی تن و روان از ذوق و حال شاعر کاسته است.

دربارهٔ شاهکارهای داستانی شاهنامه پیش از این سخن گفته‌ایم در اینجا باز هم به‌چند قطعهٔ بسیار لطیف اشاره می‌کنیم:

عتاب دربان کاخ به کنیزان رودابه که گل می‌چیدند

ناپدیدشدن کیخسرو در برف جاودانی

سخنان اسفندیار در بند، به‌جاماسب

داستان باربد، مظهر وفاداری، و سوگواری او برای خسروپرویز

نامهٔ رستم پورفرخ هرمزد به‌برادرش

شاهکار جاودانی جهانی

شاهنامه بالاتر از شاهکار حماسی یک ملّت، اثری انسانی و شاهکار جاودانی جهانی است. اندیشه‌های ژرف حکیمانه و عواطف لطیف انسانی که در شاهنامه آمده، انحصار به‌یک فرد یا گروه معیّنی در یک زمان یا مکان خاص ندارد. عواطف و احساسات مشترک همهٔ انسانها در همهٔ قرون و ادوار است. هر فرد انسانی در هر جای جهان باشد، درد و رنج و اندوه فردوسی و پهلوانان شاهنامه را خاص خود احساس می‌کند.

شاهنامه را با حماسه‌های معروف جهان سنجیده‌اند. چون

مهابهاراتا و رامایانا در ادبیات سانسکریت، ایلیاد و اودیسه در ادبیات یونانی، انئید در ادبیات رومی، و آثار جدیدتر چون بهشت گمشدهٔ میلتون (انگلیسی)، سرود نیبلونگن (آلمانی)، *کمدی الهی* دانته (ایتالیایی) و ناقدان منصف بی‌نظر نتیجه گرفته‌اند که موضوع آنها حوادث محلّی و تعصّبات قبیله‌ای و گروهی و انتقام‌جوییهای شخصی است. اما حماسهٔ فردوسی روایت یک حادثهٔ محلی یا احساسات شخصی نیست، حماسهٔ انسان و تمدّن بشری در تمام طول جهان باستانی است.

سادگی و روشنی و استواری زبان فردوسی هم آنچنان است که شاهنامه به‌هر زبانی که ترجمه شود عظمت آن و لطف و تابناکی معانی آن برجای می‌ماند.

ارزش بسیاری از لطیف‌ترین اشعار شاعران بزرگ ما حاصل ریزه کاریها و تناسبات لفظی و موسیقی کلام است و وقتی به‌نثر درآید یا به‌زبان دیگری ترجمه شود لطف سخن از دست می‌رود.

وقتی شاعری غزلی می‌سراید و سوز و گداز خود را در دوری از معشوق یا لذّت و سرمستی خود را در لحظات وصال بازمی‌گوید شعر او احساسات شخصی اوست برای خودش و کسانی که حال مشابه حال او را دارند لذت‌بخش است اگر سخنش به‌صنعتهای لفظی چون انواع تجنیس و ترصیع که بازی با کلمات است آراسته باشد در این صورت هم تنها ادیبانی که دانش و ذوق تربیت‌یافته و مأنوس با این ظریفکاریها دارند ارزش سخنش را درمی‌یابند.

آن روز که شاعران دربارها قصایدی در مدح پادشاهان می‌سرودند، مثلاً مدیحه‌سرایان محمود فتح سومنات را با جلال و شکوه حماسی بیان می‌کردند، هنر آنان در حلقهٔ اطرافیان آن پادشاه جلوه و جمال شگرف داشت. ولی با گذشت زمان سرودهٔ زنده و جاندار آنان، رنگ و جلای جنبش و زندگی را می‌باخت، و چون اشیاء باستانی زیرخاکی حالت پیکر

بیجانی می‌یافت که تنها به‌درد زبان‌شناسان و تاریخ‌پژوهان می‌خورد. مگر بسیاری از دیوانهای مدایح شاعران ما که از گزند تیغ نقّاد بیرحم روزگار رسته و در زیر گردوغبار قرون به‌دست ما رسیده جز این است؟



ارزش شاهنامه متکی به‌الفاظ و صنایع لفظی آن نیست. بر اساس اندیشه‌هاست. اندیشه‌های والای انسانی، اندیشه‌های مرگ‌ناپذیر جاودانی، دردهای همهٔ انسانها در هر کجای دنیا که بوده‌اند و خواهند بود.

شاهنامه حماسهٔ عظیم جهانی است و در سرتاسر آن همه چیز عظمت دارد: اندیشهٔ فردوسی، هنر فردوسی، قهرمانان شاهنامه. ریزه‌کاریهایی از آن نوع که در سخن حافظ و نظامی می‌بینیم در شاهنامه کمتر نشانی هست. این بحث را با عباراتی پایان می‌دهم که وقتی در مقایسهٔ سخن فردوسی و حافظ نوشته‌ام و در مقدمهٔ تجدید چاپ شاهنامه ژول مُل منتشر شده است.

ایران شاعران بزرگی دارد که مایهٔ سرافرازی این ملت‌اند: سعدی، حافظ، خیام، مولوی، نظامی و صدها شاعران دیگری که سخن هر یک رنگ‌وبوی خاص خود را دارد و به‌هیچ‌حال از سخن هیچ‌یک بی‌نیاز نیستیم و قدر همه را می‌دانیم و در حفظ آثار همهٔ آنها باید بکوشیم. امّا سخن فردوسی چیز دیگری است.

من عاشق شعر حافظم. و همیشه فکر می‌کنم که حافظ‌شدن آسان نبوده امّا فردوسی‌شدن محال است. شعر حافظ، جلوهٔ مینیاتورهای ایرانی، لطف و طراوت باغهای پرگل و لالهٔ شیراز، تابناکی کاشیهای چشم‌نواز بناهای اصفهان، ظرافت قالیهای پرنقش‌ونگار تبریز و اصفهان و کرمان و نایین را دارد و شعر فردوسی کاخ عظیم سر بر فلک‌افراشته‌ایست که شکوه و عظمت دماوند را دارد. از شعر حافظ، زمزمهٔ مستی‌بخش جویباران بهاری به‌گوش می‌رسد، و از سخن

فردوسی غریو و غرّش امواج اقیانوس بیکران.

داستانهای فردوسی را با داستانهای نظامی که در نوع خود کم‌نظیر و پیشرو سرایندگان منظومه‌های داستانی است مقایسه کنید. شعر نظامی لبریز از خیالهای بدیع و رنگارنگ و مضمونهای باریک دلاویزی است که خواننده را سرمست لذّت می‌سازد، امّا مجموع داستان سلامت و استحکام و جاذبهٔ داستانهای فردوسی را ندارد.

۱۱

میراث فردوسی

یکی میوه داری بماند ز من
که بارد همی بار او بر چمن

هیچ‌یک از شاعران و متفکّران ایرانی به‌قدر فردوسی تأثیر ژرف دیرپای در ایران از خود برجای ننهاده است. در هزار سال گذشته، فردوسی و شاهنامهٔ او علی‌رغم عنادها و ستیزها در حیات ملّت ایران حضور دائم داشته است.

ما بسیار چیزها به‌فردوسی مدیونیم. مهمتر از همه اینکه احساس ایرانی‌بودن را او در دلهای ما نشانده است. گفته‌ایم که اگر شاهنامه نبود، و زبان و تاریخ و فرهنگ ایران از این راه استمرار نمی‌یافت، کشوری و ملّتی واحد با ویژگیها و فرهنگ کنونی وجود نمی‌داشت.

در آن هزار سال پیش که تاریخ گذشتهٔ ایران از یادها رفته بود، فردوسی شاهنامه را به‌صورت تاریخ مدوّن ادوار کهن و تاریخ بشریت و تاریخ تمدّن جهان به‌میدان آورد، تمدّنی که به‌کوشش مردم این سرزمین فراهم آمده و ایرانیان حق دارند به‌عنوان آفرینندهٔ آن بر خود ببالند. شاهنامه اساس کار تاریخ‌نویسان شرق قرار گرفت چنانکه نهصد سال

پیش مؤلف *مجمل‌التواریخ* نوشت: «شاهنامه اصلی است کتابهای دیگر شعبه‌های آن»[۱].

فردوسی با صرف همهٔ عمر خود شاهکاری آفرید که رواج آن در طی هزار سال زبان فارسی را به‌صورت زبان معیار فارسی در سراسر ایران و سرزمینهای هم‌فرهنگ با ما درآورد و پایه و مایهٔ پیشرفت و گسترش آن گردید.

امروزه هر ملّتی و هر کشوری زبان رسمی یکدستی دارد. مثلاً در زبان فارسی اگر کسی لفظی کهن یا نوساخته‌ای را به کار می‌برد در همان لحظهٔ اوّل به‌چشم می‌خورد. ولی فراموش نباید کرد که در گذشته چنین نبوده است. با اختراع صنعت چاپ و رواج کتابهای چاپی و افزایش مدرسه‌ها و آموزش زبان ملّی در آنها به‌تدریج چهارچوب هر زبان و محدودهٔ واژگان زنده و رایج آن مشخّص شد، و در عصر ما با تأثیر رسانه‌های جمعی از رادیو و تلویزیون و مطبوعات، هر زبانی یکسانی و صورت نهایی خود را یافت.

به‌یاد آوریم که پیش از فردوسی و در عصر او، زبان فارسی در هر شهر و ناحیه‌ای تفاوتهایی با فارسی نواحی دیگر داشت. در آن روزگار تألیف کتابها و استنساخ آنها فراوان نبود و خواندن و نوشتن منحصر به گروه معدودی از دبیران و دیوانیان و اهل علم بود. به‌همین سبب است که در هر کتاب کهنی لغات نادری خاص آن کتاب می‌یابیم. یا در *سفرنامهٔ* ناصرخسرو می‌خوانیم که قطران تبریزی «شعری نیک می‌گفت اما زبان فارسی نیکو نمی‌دانست» قطران که زبان مادریش پهلوی بود مشکلات دیوان منجیک و دیوان دقیقی را از ناصرخسرو می‌پرسید و شرح آن‌را می‌نوشت. این هم که آثار شاعران قرون دوم و سوم مثل رودکی سمرقندی و شهید بلخی و بوشکور بلخی و منجیک ترمذی و دقیقی و

---

۱. سرچشمه‌ها، ص ۲۲۱.

کسایی مروزی و عمارهٔ مروزی و غضائری رازی و دهها و صدها شاعر دیگر از میان رفته و از برخی فقط نامی مانده، یکی از علل اساسیش همین دیگرسانی بیان آنها بوده است.

قدرت هنری فردوسی، و جاذبهٔ موضوع شاهنامه، که هر ایرانی آن‌را شرح مفاخر پدران خود می‌شمرد، سبب شد که با وجود عناد و لجاج سیاستهای حاکم، شاهنامه به‌سرعت در گسترهٔ وسیعی میان اقوام ایرانی رواج یابد، و ابیات آن بر سر زبانها افتد و در دلها جای گیرد، و در سراسر ایران‌زمین و نواحی مجاور آن از سند تا بسفر، و از دامنه‌های کوههای قفقاز و جیحون و سیحون تا کرانه‌های خلیج‌فارس وسیلهٔ ارتباط مردم با هم گردد.

در شاهنامه، بیش از هر کتابی نام ایران آمده است. از آغاز تا انجام نام ایران ۱۳۰۰ بار، ایرانی ۴۰۰ بار، آزاده به‌معنی ایرانی ۴۰ بار، و رویهمرفته ۱۷۴۰ بار از ایران و ایرانی یاد شده است.[۱]

شاهنامه از آنِ همهٔ ایرانیان و ایرانی‌تباران و ساکنان این سرزمین است و در طی قرون در برابر ستیزها و عنادها مردم ایران به‌جان‌ودل آن‌را حراست کرده‌اند. دیوانهای شاعرانی چون عبدالواسع جبلی و اثیر اخسیکتی و رشید وطواط و سیف فرغانی را فقط شاعران و اُدیبان می‌خواندند و نسخ معدودی از آنها استنساخ می‌شد و تعداد محدودی از آنها باقی مانده است. آن متون حالا هم که به‌چاپ می‌رسد فقط ابزار کار محققان است و عامهٔ خوانندگان نمی‌توانند بدانها دل ببندند.

امّا شاهنامه را هر ایرانی از آنِ خود می‌دانست و می‌خواند و ابیاتی از آن‌را به‌خاطر می‌سپرد. از اینجاست که نسخ فراوانی از آن آراسته به‌تصاویر و تزیینات رونویس شده و برجای مانده و اینک در کتابخانه‌های جهان نزدیک به‌هزار جلد نسخهٔ خطی از آن هست.

---

۱. علی‌اکبر جعفری، ایران‌زمین در شاهنامهٔ فردوسی، شاهنامه‌شناسی از انتشارات بنیاد شاهنامهٔ فردوسی، ص ۳۱۴ ـــ ۳۳۴.



شاهنامه، تأثیر عظیمی در پیشرفت هنرها مخصوصاً تصویرگری در ایران داشته است. از آغاز چنان مرسوم بود که داستانهای شاهنامه را به‌تصاویر می‌آراستند. مخصوصاً بعد از برافتادن خلافت عباسی چون در دستگاههای بیشتر پادشاهان نسخی از شاهنامه کتابت می‌شد، هنرمندان رشته‌های گونه‌گون از خوشنویسان و نگارگران و تذهیب‌کاران و جلدسازان هنر خود را در آراستن کتابها به کار می‌بردند.

بحث دربارهٔ شاهنامه‌های مصوّر و شناخت سبکهای تصویرسازی در دوره‌های مختلف و بررسی اینکه چه صحنه‌هایی از حوادث شاهنامه بیشتر موضوع کار مصوّران قرار گرفته دامنه‌ای دراز دارد و ایران‌شناسان و محققان تاریخ هنر مقالات فراوانی در این زمینه نوشته‌اند.[۱] در اینجا به‌ذکر چند نسخهٔ مصوّر معروف اکتفا می‌کنیم.

کهن‌ترین و نفیس‌ترین نسخه از این نوع نسخهٔ معروف به‌دموت بوده که به‌تشخیص علّامه قزوینی در حدود ۷۰۰ هجری کتابت شده بوده است (هنرشناسان تاریخ مینیاتورهای آن‌را نیم قرنی دیرتر تشخیص داده‌اند). این نسخه در کتابخانهٔ کاخ گلستان بوده و در آشفتگی دورهٔ محمدعلی‌شاه به‌خارج رفته و به‌دست یکی از عتیقه‌فروشان پاریس افتاده و او برگهای تصویردار آن‌را جداجدا فروخته و بقیهٔ اوراق را گم‌وگور کرده‌است. از این نسخه ۷۷ برگ مینیاتوردار در موزه‌ها شناسایی شده و تصاویر آن اوراق برای بنیاد شاهنامهٔ فردوسی گردآوری گردید.

نسخهٔ نفیس دیگری که در ۸۳۳ به‌امر بایسنغر تیموری در هرات تهیه شده در کتابخانهٔ کاخ گلستان نگهداری می‌شود و در ۱۳۵۰ خورشیدی به‌چاپ عکسی رسید. نسخهٔ معروف به‌شاهنامهٔ شاه‌طهماسبی هم از عصر صفوی است که در این اواخر به‌ایران بازگردانده شد. آخرین

---

۱. مهندس حبیب معروف: به‌دفتر نگارید چندی نگار (معرفی ده نسخهٔ مصور از شاهنامهٔ فردوسی) نشر دانش، خرداد و تیر ۱۳۶۹، و نقش ماندگار (یادنامهٔ حبیب معروف).

نسخه‌ای که در اینجا باید ذکر کرد شاهنامه‌ای به‌خط داوری پسر وصال با مینیاتورهای لطفعلی معروف به‌صورتگر شیرازی (جدّ مرحوم استاد دکتر صورتگر) است که گویا در موزهٔ رضا عباسی در تهران جای دارد.



شاهنامه میراث مشترک ما و همهٔ اقوام همسایه و هم‌فرهنگ با ماست. حوادث شاهنامه در گسترهٔ وسیعی در درون و بیرون مرزهای کنونی ایران در سرزمینهایی که ساکنان آنها روزگارانی حیات و سرنوشت مشترک با هم داشته‌اند می‌گذرد. همه‌جا، در هر کوه و دشت و دره، و در کنار هر رود و چشمه و غاری، نقطه‌ای را صحنهٔ حادثه‌ای از حوادث شاهنامه نشان می‌دهند.

مردم این سرزمینها با قهرمانان شاهنامه احساس بستگی می‌کنند و به‌آنان مهر می‌ورزند. به‌نوشتهٔ برتلس «تا همین چندی پیش [تا استیلای دولت شوروی] نقل نقّالان دوره گرد در چایخانه‌های سمرقند، تاشکند و دیگر شهرهای آسیای میانه همین داستانهای شیرین شاهنامه هم به‌تاجیکی و هم به‌ازبکی بوده است»[۱].

دانشمند دیگر روس مینورسکی می‌نویسد: «تا این اواخر آوازهای ارمنی در پیرامون دریاچهٔ وان از سرافرازیهای پهلوانان شاهنامه یاد می‌کردند. کمی دورتر در شمال، دلیران گرجستان آثار شاعر طوس را به‌نثر و نظم برگردانیدند و کوهستانیان درشت‌رفتار سوان و پشاو و چرکس پیکارهای رستم و بیژن را بازگو می‌کردند». آنگاه مینورسکی تأثیر حماسهٔ ایران و شاهنامه را در ادبیّات عامهٔ روس، جدا از ترجمهٔ مستقیم یا غیرمستقیم آن که به‌دست مترجمان یا شاعران دانشمند شده، بتفصیل بیان کرده است.[۲]

۱. برتلس، *تاریخ ادبیات فارسی*، ترجمهٔ سیروس ایزدی، ص ۲۵۹.
۲. مینورسکی، حماسهٔ ایرانی در ادبیات عامیانهٔ روس، سیمرغ، ۵، ص ۱۲۵ ــ ۱۳۹ (به‌ترجمهٔ رجب‌نیا از کتاب **هزارهٔ شاهنامه**).

رواج شاهنامه در سرزمینهای شرقی از هند و آسیای میانه تا بنگال شرقی موجب رواج زبان فارسی شد و به‌همان‌سان که آثار ناصرخسرو به‌عنوان کتابهای مقدّس اسماعیلیان زبان فارسی را تا درون چین گسترش داد، زبان فارسی هم در سراسر آن مناطق به‌صورت زبان دینی اسلام درآمد.



از نخستین ترجمهٔ شاهنامه به‌عربی که در سالهای ۶۲۰ـ۶۲۴ به‌وسیلهٔ بنداری انجام گرفت، تا امروز متن کامل یا داستانهایی از آن بارها و بارها به‌نزدیک به‌سی زبان جهان نقل شده و جهانیان از این راه با اندیشه‌های بلند فردوسی و فرهنگ درخشان ایرانی آشنایی یافته‌اند.

در اروپا ترجمه‌هایی از شاهنامه یا داستانهایی از آن از اواخر قرن هیجدهم آغاز یافت. از آن جمله در ۱۸۵۱ شاک[1] خاورشناس آلمانی ترجمهٔ کامل شاهنامه را به‌زبان آلمانی منتشر کرد.

شاید معروف‌ترین ترجمه‌ها، ترجمهٔ ژول مُل به‌فرانسه باشد که در سالهای ۱۸۳۸ـ۱۸۷۸ در پاریس در متن مصحح هفت‌جلدی او و بعدها جداگانه بارها به‌چاپ رسید و مورد استقبال عمومی قرار گرفت و دانشمند معروف آمپر دربارهٔ آن نوشت: «هر روز اتفاق نمی‌افتد که بزرگترین اثر شعری ملّتی، برای نخستین‌بار به‌طور کامل چاپ شود و در جریان اندیشه‌ها قرار گیرد. این حادثه در تاریخ ادبیّات یک قرن اهمیتش خیلی بیش از آن است که یک‌عدّه آثار با سروصدا پدید آید و سپس محکوم به‌زوال شود»[2].

انتشار ترجمهٔ مُل و ترجمه‌های دیگر سبب شد که شناخت سخن فردوسی از انحصار خاورشناسان فارسی‌دان به‌در آید و توده‌های مردم و ادب‌دوستان اروپا با حماسهٔ ملّی ایران و سرایندهٔ آن به‌عنوان بزرگترین

---

1. Schack

۲. هانری ماسه، فردوسی و حماسهٔ ملی، ترجمهٔ روشن‌ضمیر، ص ۳۴۴.

شاعر شرق آشنا شوند. آنگاه شاعرانی به‌ترجمهٔ منظوم داستانهایی از شاهنامه دست یازیدند. از آن جمله ترجمه‌های منظوم رستم و سهراب به‌آلمانی (از فریدریش روکرت) و به‌روسی (از ژوکوفسکی) و به‌انگلیسی (از آرنولد) در ادبیات اروپا شهرت یافت.

و نیز شاعرانی با الهام‌گرفتن از شاهنامه آثاری پدید آوردند که از آن جمله است «سهراب و رستم» اثر ماتیو آرنولد شاعر انگلیسی که از شاهکارهای آن زبان شناخته شده است.[۱]

زندگانی افسانه‌ای فردوسی هم که از طریق مقدمهٔ بایسنغری شاهنامه در آثار خاورشناسان راه یافته بود از موضوعات بدیع ادب اروپایی شد و منظومهٔ «فردوسی در تبعید»[۲] ادمند گاس شاعر و ادیب انگلیسی شهرت فراوان یافت. و اینهمه از موجبات اشتهار فرهنگ و ادبیات ایران در جهان گردید.

سنّت شاهنامه‌سرایی

فردوسی با آفرینش شاهنامه فصل تازه‌ای در شعر و ادب ایران گشود. او به‌وحدت موضوعی شاهکار خویش و کلیّت حماسهٔ ملّی توجّه داشت. انبوه داستانهای باستانی را بهگزینی کرد و آنچه را که مستقیماً با سرزمین ایران و سرگذشت اقوام ایرانی و هدف جهان‌بینی و روح حماسهٔ ملّی سازگار نبود کنار گذاشت. مثلاً افسانه‌هایی را که صحنهٔ حوادث آنها در هند و افریقا و دریاهای دور از ایران بود و در حماسهٔ ملّی ایران نمی‌گنجید و با وحدت موضوعی آن منافات داشت رها کرد. چه خوب گفته است نظامی در شرفنامه:

سخنگوی پیشینه دانای طوس
که آراست روی سخن چون عروس

۱. ترجمهٔ دکتر منوچهر امیری، چاپ سوم، شیراز، ۱۳۵۵.
۲. فردوسی در تبعید، ترجمهٔ دکتر امیری، تهران، ۱۳۶۱.

در آن نـامه کـان گـوهر سـفته رانـد
بسـی گـفتنی‌ها کـه نـاگـفته مـاند
اگـر هـر چـه بشـنیدی از بـاستان
بگـفتی، دراز آمـدی داسـتان
نگـفت آنچه رغـبت پـذیرش نـبود
هـمان گـفت کـز وی گـزیرش نـبود

کاری که فردوسی آغاز کرد مثل هر رهبر و پیشروی راه را بر پیروان خود گشود. شور و اشتیاقی که ایرانـیان بـه‌شاهنامه نشـان دادنـد و رواج سریع آن این شوق را در شاعران دیگر برانگیخت که در راهی که او آغاز کرده بود گام نهند، و داستانهایی را بر اساس متن‌های مکتوب یا از آنچه به‌صورت شفاهی روایت می‌شد به‌نظم درآورند. سـرودن مـنظومه‌هایی به‌بحر متقارب تا روزگار ما ادامه یافت.

همهٔ آنچه در این زمینه سروده شده، برجـای نـمانده و از بسـیاری فقط نامی و ابیاتی در کتابها باقی است. و نگـاهی بـه‌مجموعهٔ آنـها سـیر فکـری در جـامعهٔ ایـران را نشـان مـی‌دهد کـه چگـونه در مـرحلهٔ اول داستانهای ایرانی سروده می‌شد و سپس بیشتر بـه‌حوادث دوره‌هـایی از تاریخ پرداخته‌اند و سرانجام نوبت به‌داستانهای مذهبی رسیده است.

منظومه‌های سده‌های پنجم و ششم اگرچه از نظر انـدیشه و بـیان به‌پای شاهنامه نمی‌رسند و به‌همین سبب هم نسخ فراوانی از آنـها بـاقی نمانده است، امّا به‌هرحال دنباله و حاشیهٔ شاهنامه و مکمّل آنـند. اسـدی طوسی و ایرانشان (یا ایرانشاه)[۱] بن‌ابی‌الخیر و مختاری غزنوی هر یکی از شاعران بزرگ عصر خود بودند و سروده‌های آنها و برخی مـنظومه‌های دیگر چه از نظر زبان فارسی و چه از نظر شناخت داستانهای ایرانی خالی از اهمیت نیست و تحقیق و چاپ آنها ضرورت تام دارد.

---

۱. دربارهٔ نام ایرانشان یا ایرانشاه رجوع شود به‌مقدمهٔ دکتر متینی بر کوش‌نامه.

استاد دکتر صفا در کتاب *حماسه‌سرایی در ایران* بتفصیل دربارهٔ این رشته منظومه‌ها سخن گفته‌اند و خوانندگان علاقه‌مند به‌آن کتاب نفیس مراجعه خواهند کرد. در اینجا به‌ذکر کهن‌ترین و مهمترین آنها اکتفا می‌کنیم.

گرشاسبنامه، از اسدی طوسی (سال ۴۵۸) چاپ حبیب یغمایی.

بهمن‌نامه، از ایرانشان (ایرانشاه؟) بن ابی‌الخَیر (پیش از ۵۲۰) چاپ دکتر رحیم عفیفی

کوش‌نامه، داستان کوش پیل‌دندان، از همان گوینده، (مصحح دکتر جلال متینی) (زیر چاپ)

فرامرزنامه، دو منظومه یکی از اواخر قرن پنجم، حدود ۱۷۰۰ بیت و یکی جدیدتر حدود ده‌هزار بیت[1]

برزونامه، داستان برزو پسر سهراب، از قرن پنجم یا اوایل قرن ششم، منسوب به‌عطایی رازی، منظومهٔ مفصّلی دارای بیش از ۶۵,۰۰۰ بیت

بانوگشسب‌نامه، داستان بانوگشسب دختر رستم و همسر گیو و مادر بیژن (از قرن پنجم) که برگزیده‌ای از آن در حدود ۹۰۰ بیت در دست است

شهریارنامه، داستان شهریار پسر برزو پسر رستم، از مختاری غزنوی [۴۹۲ـ۵۰۸]

کُک کوهزاد، از شاعری ناشناخته از قرن ششم

داستانهای جهانگیرنامه، *بیژن‌نامه*، *سوسن‌نامه*، *شبرنگ‌نامه*، *لهراسب‌نامه* که یادگارهایی از منظومه‌های مفصل‌تر است

سامنامه از خواجوی کرمانی، از اواخر قرن هفتم و اوایل قرن هشتم، ۱۴,۵۰۰ بیت

بعد از حملهٔ مغول، پیروی از شاهنامهٔ فردوسی، در مسیر سرودن منظومه‌های تاریخی افتاد. از تحوّل وضع فکری و فرهنگی که بگذریم

---

۱. دکتر جلال خالقی مطلق، *ایران‌نامه*، شمارهٔ ...، ص ۲۲ـ۴۵.

گویا این تصوّر حاکم بود که داستانهای کهن همه به‌نظم درآمده و چیزی ناگفته نمانده است. این بود که شاعران همّت به‌نظم حوادث دوره‌های تاریخ نزدیک به‌عصر خود پرداختند.

از جملهٔ منظومه‌های تاریخی در ایران: **سلجوقنامهٔ** قانعی طوسی، **ظفرنامهٔ** حمدالله مستوفی، **کرت‌نامهٔ** ربیعی پوشنگی، **تِمُرنامهٔ** هاتفی، **شاهنامهٔ** هاتفی، **شاهرخ‌نامهٔ** قاسمی، **شهنامهٔ** قاسمی (زندگانی شاه‌اسماعیل)، **جنگنامهٔ** قشم، **جرون‌نامه**، **فتحنامهٔ** عباس نامدار (از صادقی افشار)، **شاهنامهٔ** نادری (از عارف تهرانی)، **شهنشاهنامهٔ** صبا، و آخرین آنها **شاهنامهٔ** نوبخت است. در خارج از ایران در هند و عثمانی هم منظومه‌های فراوانی سروده شده است.[1]

از دورهٔ صفویه نظم روایات مذهبی نیز به‌بحر متقارب رواج یافت از آن جمله از **خاوران‌نامهٔ** (ابن‌حسام) **حملهٔ حیدری** (باذل هندی)، **حملهٔ حیدری** (ملّا بمانعلی)، **مختارنامهٔ** عبدالرزّاق دنبلی خویی، **شاهنامهٔ** حیرتی، **خداوندنامه** (صبای کاشانی)، **اردیبهشت‌نامه** (سروش اصفهانی) نام می‌بریم.

همهٔ این گویندگان به‌استادی و پیشروی فردوسی اعتراف داشتند و او را ستوده‌اند. اینان ستارگان فروزان بزرگ و کوچکی بودند که از آفتاب عالمتاب فردوسی نور گرفته‌اند. امّا حقیقت این است که سروده‌های هیچ‌یک از آنان به‌پایهٔ شاهنامه نرسیده است زیرا هیچ‌یک از آنان شور و هیجان و ایمان فردوسی را به‌کار خود نداشته‌اند.

شاید تواناترین و موفّق‌ترین آنها در شاهنامه‌سرایی فتحعلی‌خان صبا ملک‌الشعرای عصر فتحعلی‌شاه بود که شهنشاهنامه را در جنگهای ایران و روس سروده است. حکایتی که تذکره‌نویس معاصر او دیوان

---

۱. در مورد سروده‌های هند به: **حماسه‌سرایی در ایران**، ص ۳۷۲ ـ ۳۷۴، و در مورد شاهنامه‌سرایان عثمانی به: **زبان و ادب فارسی در قلمرو عثمانی**، ص ۱۴۴ ـ ۱۴۸ مراجعه شود.

بیگی در *حدیقةالشعرا* آورده گواه انصاف و تشخیص اوست: چهار روز پیش از مرگ خود، روزی کسان و فرزندان خود را خواست و یکی را گفت از شاهنشاهنامهٔ من پاره‌ای برخوان. خواندند. سپس گفت شاهنامهٔ فردوسی را هم بیاورید. شاهنامه راگشودند. اتفاقاً در اول صفحه این بیت بود:

شود کوه آهن چو دریای آب
اگــر بشـنود نـام افـراسیاب

به‌محض شنیدن این بیت تفاوت اشعار خود را با سخن فردوسی دریافت و به‌حالت اغما افتاد و چهار روز بعد درگذشت.[1]



شاهنامه داستان پیکار نیروهای ایزدی با نیروهای اهریمنی، و سلاح دفاعی ایرانیان در برابر بیداد و تجاوز و آزمندی دشمنان بود. اگر در قرون باستان نبرد با دیوان و پایداری در برابر تورانیان و سایر مهاجمان بود، در قرن اخیر روس و انگلیس از دوسوی در طمع استیلا بر ایران بودند و ملّت ایران را در پنجه‌های خونین خود می‌فشردند. خون ایرج و سیاوش می‌جوشید. نفرت ایرانیان ز آن دو دشمن نورسیده، و همدلی با ملّتهایی که با پیروزی بر دشمنان ایران روزنهٔ امیدی می‌گشودند، سبب شد که شاعران ایرانی منظومه‌هایی سرودند که امروز نیّت و کار آنها حیرت‌آور می‌نماید. میرزا حسینعلی شیرازی *میکادونامه* را در شرح جنگهای روس و ژاپن و ستایش امپراطور ژاپن سرود، و ادیب پیشاوری حکیم و شاعر و دانشمندمعروف *قیصرنامه* را در جنگهای آلمان و انگلیس و ستایش ویلهلم امپراطور آلمان به‌نظم آورد.

این مردان آزادهٔ پاکدل از این راه می‌خواستند هم از دشمنان ایران

---

۱. سرچشمه‌ها، ص ۴۶۹.

انتقام بگیرند و هم با نشان‌دادن نمونه‌هایی روح پایداری و مردانگی و سرافرازی را در جامعهٔ ایران برانگیزند.

نامهای شاهنامه‌ای

از یادگارهای مشهود شاهنامه، رواج نامهای شاهان و پهلوانان آن در طی قرون در ایران است. نامهای پادشاهان و سرداران ماد و هخامنشی بکلی فراموش گردیده و تا قرن اخیر چنان نامهایی شنیده نمی‌شد. اما نامهای شاهنامه همیشه بر سر زبانها بوده است.

از ۱۷ تن شروانشاهان که از قرن پنجم تا قرن هشتم در آران و شروان سلطنت داشتند، ۱۵ تن نام کیانی دارند: ۳ فریبرز، ۲ فریدون، ۲ گرشاسب، ۲ منوچهر، ۲ فرخزاد و یک شهنشاه، یک کیقباد، یک کاوس، یک هوشنگ. هنوز هم در آن‌سوی ارس تا دامنه‌های رشته کوههای قفقاز نامهای ایرانی شاهنامه‌ای بیش از درون مرزهای ایران رواج دارد.

در آسیای صغیر هم از یازده تن پادشاهان خاندان سلجوقی روم که در سده‌های هفتم و هشتم سلطنت می‌کردند هفت تن نام ایرانی کیانی داشتند: ۳ کیخسرو، ۲ کیقباد، ۲ کیکاوس. در میان شاهزادگان آن دودمان هم به‌نامهای: شاهنشاه، کیخسروشاه، جهانشاه، کی‌فریدون و فرامرز برمی‌خوریم.

اینکه سلجوقیان ترک‌تبار، دور از ایران در روم به‌جای نامهای ترکی یا عربی نامهای ایرانی کیانی داشته‌اند حاصل انس مداوم آنها با شاهنامه بود. در دربار آنها، به‌همان‌سان که بعدها در دربار عثمانی می‌بینیم، شاهنامه‌خوانی رواج داشته و نیز شاعرانی را تشویق به‌سرودن شاهنامه‌هایی در شرح حوادث دورهٔ خود کرده بودند.

کیقباد اول در سال ۶۳۵ در کنار دریاچهٔ بیْ‌شهر در صدکیلومتری پایتخت خود قونیه یک کاخ تابستانی برای ایام شکار و خوشگذرانی

خود ساخت. در خرابه‌های این کاخ که به‌وسیلهٔ یک هیئت باستان‌شناسی آلمانی از زیر خاک به‌در آمده، دیوارهای تالارها را با تصاویری از داستانهای شاهنامه آراسته‌اند و اینها قدیم‌ترین تصاویر موجود است که در آنها داستانهای شاهنامه، موضوع نقّاشی قرار گرفته است.[۱]



چهره‌های درخشان آفریدهٔ اندیشه و هنر فردوسی، از پادشاهان و قهرمانان اساطیری و حماسی به‌همان‌سان که به‌صورت نمادهای جاودانه‌ای از نیک و بد رفتار و کردار انسانی همیشه پیش چشم و در ذهن ایرانیان بوده‌اند، از مرزهای ایران گذشته، در سرزمینهای بیگانه نیز به‌همان صورتی که فردوسی تصویر کرده شناخته می‌شده‌اند.

سلطان سلیم خلیفهٔ عثمانی در نامه‌هایی که به‌شاه‌اسماعیل نوشته خود را به‌کیخسرو و فریدون و شاه‌اسماعیل را به‌ضحّاک و افراسیاب تشبیه کرده است!

نخستین نامهٔ خود را چنین آغاز می‌کند: «این خطاب مستطاب از جناب خلافت‌مآب ما که فریدون‌فر، سکندردر، کیخسرو عدل و داد، دارای عالی‌نژاد، سلطان سلیم‌شاه‌بن سلطان بایزیدبن سلطان محمدخانیم، به‌سوی تو که فرمانده عجم، ضحّاک روزگار، داراب گیر و دار، افراسیاب عهد، امیراسماعیل نامداری سمت صدور یافت»[۲].

در دومین نامهٔ خود می‌نویسد: «از حضرت ابّهت‌منزلت ما که... مظّفرفر، فریدون ظفر سلطان‌سلیم‌شاهیم، به‌جانب ملک عجم... داراب زمان، ضحّاک روزگار... امیراسماعیل عزّ صدور یافت»[۳].

ضحّاک تازی، در خارج از ایران، در سرزمینهای همسایه و هر جا که با فرهنگ ایرانی آشنایی داشته‌اند، نه یک دشمن ایران، بلکه دشمن

---

۱. زبان و ادب فارسی در قلمرو عثمانی، ص ۳۸ ــ ۳۹.
۲. منشآت‌السلاطین فریدون‌بیگ، چاپ ۱۲۷۴ استانبول، ص ۳۷۹.
۳. همانجا، ص ۳۸۲.

بشریت و نماد فرمانروایی بیدادگر خون‌آشام شناخته شده است.

در قرن گذشته در گرماگرم مبارزهٔ آزادیخواهان ترک با ظلم و استبداد سلطان عبدالحمید خلیفهٔ عثمانی، شمس‌الدین سامی روزنامه‌نگار دانشمند معروف آلبانی‌تبار و مؤلف *قاموس‌الاعلام*، نمایشنامه‌ای به‌نام «کاوه در داستان قیام ایرانیان بر ضدّ ضحّاک تازی» نوشت که در ۱۲۹۳ قمری در استانبول به‌چاپ رسید و با استقبال عمومی مواجه شد. دولت استبدادی اجازهٔ نمایش آن‌را نداد و نویسنده دستگیر و به‌طرابلس غرب در لیبی تبعید گردید.[۱]

اخیراً درگزارش یک‌خبرنگارایرانی که از لاهور دیدن کرده خواندم که در آنجا به‌پهلوانی که در مسابقات کشتی قهرمان کشور می‌شود لقب «رستم زمان» می‌دهند معادل آنکه در ایران جهان‌پهلوان می‌نامیم.[۲]

سنّت شاهنامه‌خوانی

فردوسی در شاهنامه در طی تاریخ و داستانها، فرهنگ ملّی و آداب کشورداری و اخلاق ایرانی را ثبت کرده و جاودانگی بخشیده، و در همه زمینه‌ها سرمشقهایی برای مردم و فرمانروایان برجای گذاشته است.

در مقدمهٔ *شاهنامهٔ ابومنصوری* هم می‌خوانیم: «و این را شاهنامه نام نهادند، تا خداوندان دانش اندرین نگاه کنند و فرهنگ شاهان و مهتران و فرزانگان و کاروساز پادشاهی و نهاد و رفتار ایشان و آیین‌های نیکو و داد و داوری و رای، و راندن کار و سپاه‌آراستن و رزم‌کردن و شهرگشادن و کین‌خواستن و شبیخون‌کردن و آزرم‌داشتن و خواستاری‌کردن، اینهمه را بدین نامه اندر، بیابند».[۳]

---

۱. مجلهٔ آدینه، ۵۳، دی‌ماه ۱۳۶۹؛ پایداری حماسی در زمانهٔ خواری و سرشکستگی به‌قلم ریاحی، ص ۵۳ و نیز زبان و ادب فارسی در قلمرو عثمانی، ص ۲۳۲.
۲. مجلهٔ زمان، مرداد ۱۳۷۴، تصویری از لاهور، ص ۹۲.
۳. سرچشمه‌ها، ص ۱۷۳.

در دربار پادشاهان ایران و هند و عثمانی، شاهنامه‌خوانی جزو مناصب رسمی بود و نام عدّه‌ای از شاهنامه‌خوانان در کتب تاریخ آمده است: کاراسی شاهنامه‌خوان محمود غزنوی (که به‌حدس من تاج‌الدین احمد قراسی قزوینی است)[۱]، عارف (فتح‌الله عجمی) درگذشتهٔ ۹۶۹ شاهنامه‌خوان سلیمان قانونی، علاءالدین منصور شیرازی و بعد از او سید لقمان ارموی شاهنامه‌خوانان سلیم دوم[۲]، مولانا فتحی شاهنامه‌خوان شاه‌عباس که به‌نوشتهٔ اسکندربیگ منشی «شاهنامه‌خوان بی‌مثل بود. شعلهٔ آوازش بی‌تکلّف و اغراق، یک فرسخ زبانه می‌کشید، در نهایت پیچیدگی و نمک تحریر»[۳].

میرزا ابوالحسن حریف جندقی خویی شاهنامه‌خوان فتحعلی‌شاه، که هنگام سواری پادشاه نیز در کنارش شاهنامه می‌خواند و به‌نوشتهٔ محمود میرزا قاجار «بیست‌هزار بیت از شاهنامه را از حفظ داشت، و آوازی رسا چنانکه از صحن ایوان به‌میدان و از میدان به‌گوش مجاوران آسمان رسیدی». هنر شاهنامه‌خوانی حریف در همهٔ تذکره‌های آن عصر ذکر شده است.[۴]

شاهنامه‌خوانی فقط یک رسم تشریفاتی و به‌قصد سرگرمی و وقت‌گذرانی نبود بلکه پادشاهان از سرگذشت پیشینیان راه‌ورسم کشورداری را می‌آموختند و حکمت شاهنامه‌خوانی در دربارها را عارف اردبیلی شاعر قرن هشتم در *فرهادنامهٔ* خود چنین بیان کرده است:

ز بهر پادشاهان جهانجوی
نبینی همچو فردوسی سخنگوی
به‌نور رای کز شهنامه افروخت
شهان را پادشاهی‌کردن آموخت

۱. *نزهةالمجالس*، چاپ ۱۳۶۶، ص ۶۲۶.
۲. *زبان و ادب فارسی در قلمرو عثمانی*، ص ۱۴۴.
۳. *سرچشمه‌ها*، ص ۷۱.
۴. سیدعلی آل‌داود، *احوال و اشعار حریف جندقی خویی*، ص ۴۸ ــ ۵۰.

مخوان در پیش شاهان زمانه
گـه و بیگاه غیر از شاهنامه
اگر در پیش شاهان قرب جویی
بدین گفتار به، از هر چه گویی
ز بزم و رزم و عدل و بذل شاهی
تأمل کن در او صنع الهی[1]

سعدی هم پندآموزی ارباب قدرت را از شاهنامه بازمی‌گوید:
اینکه در شهنامه‌ها آورده‌اند
رستم و رویینه‌تن اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملک
کز بسی خلق است دنیا یادگار



دربارهٔ شاهنامه‌خوانهایی که در کوی و برزن و در اجتماعات، پیام فردوسی را به گوش مردم می‌رسانیدند پیش از این در فصل هشتم بایجاز سخن گفته‌ایم. در قرن اخیر هم در قهوه‌خانه‌ها شاهنامه‌خوانی مطلوب‌ترین و لذّت‌بخش‌ترین سرگرمی مردم بود. در زورخانه‌ها هم مرشد اشعار شاهنامه را می‌خواند و بر دیوارها تصاویر پهلوانان شاهنامه نقش گردیده بود. از این راهها شاهنامه در طرز تفکّر و اخلاق عامّه تأثیر مستمر داشت و هیچ کتاب فارسی را نمی‌توان یافت که به‌قدر شاهنامه در عمق فرهنگ مردم ایران نفوذ کرده باشد.



جهان شاهنامه، جهان آرمانی ایرانیان است، سراسر جلال و شکوه و پهلوانی و مردانگی و آزادگی و سرافرازی. از اینجاست که شاهنامه در طی قرون پناهگاه معنوی مردم ایران بود. ایرانیان در روزهای خواری و

۱. عارف اردبیلی، *فرهادنامه*، چاپ بنیاد فرهنگ ایران، ص ۱۴۷.

ناامیدی، و در برابر چیرگی نیروهای اهریمنی از شاهنامه امید و نیرو می‌گرفتند. هر بار که ایران به‌خطر می‌افتاد، و مردم ایران دستخوش هجوم خارجی یا آزار و ستم بیدادگران داخلی می‌شدند، رو به‌سوی فردوسی و شاهنامه می‌آوردند.

در هشتصد سال پیش که هنوز وطن و ملیّت به‌مفهوم امروزی در هیچ جای دنیا و برای هیچ ملّتی شناخته نبود، آن روز که لشکر چنگیز نیشابور را قتل عام و ویران کرد، مردی به‌نام ابوطالب کاشی به‌طوس رسید، و بر سر خاک فردوسی این چند بیت را سرود:

سلام علیک ای حکیم گزین
سرافراز فردوسی پاک‌دین
روان تو آسوده و شاد باد
دلت هم ز بند غم آزاد باد
سر از خاک بردار و ایران ببین
به‌کام دلیران توران‌زمین
کجا شد گو پیلتن رستمت
ابا سام و با گیو و با نیرمت؟
بزرگان همه ناامید و نژند
فرومایه را پایگاهی بلند
ابوطالب کاشی اینجا رسید
چو چشم وی آن جسم بیجان بدید
ببارید اشک و بنالید زار
ز جور فلک بر تو ای نامدار![1]

بعد از نهضت مشروطیت هم مقارن با جنگ جهانی اول، در روزهایی که روس و انگلیس و عثمانی سرزمین ایران را لگدکوب سمّ

---

۱. سرچشمه‌ها، ص ۴۱۸ (به‌نقل از مقدمهٔ بایسنغری).

ستوران خود کرده بودند، و ظلم و آشوب و فقر و گرسنگی و ناامنی و فساد و نومیدی بر سراسر ایران سایه گسترده بود، وحید دستگردی مدیر مجلّهٔ *ارمغان* ضمن غزلی امیدواری خود را به‌آینده‌ای بهتر با این بیت بیان کرد:

مادر ایران سترون نیست، صد بار آزمودی
کز برای دفع ضحّاک ستمگر کاوه زاید

۱۲

جهان شاهنامه‌شناسی

چو این نامور نامه آمد به‌بن
ز من روی گیتی شود پرسخن

گفته‌ایم که مقارن با اهداء شاهنامه به‌محمود، آن پادشاه در دو ثلث آخر سلطنت خود مجری سختگیر سیاست خلفای عبّاسی و فقیهان بغداد بود. در دورهٔ جانشینش مسعود و سلجوقیان نیز که اندکی بعد خراسان را در اختیار گرفتند، شاهنامه با ستیزه و عناد دیوان و مدرسه روبرو بود، و ارباب قدرت روی خوشی به‌شاهنامه نشان نمی‌دادند تا در دستگاه آنان و با حمایت آنان نسخ صحیح معتبری از شاهنامه به‌دست کاتبان باسواد رونویس گردد و برای قرون بعد یادگار بماند.

در مقابل، عامّهٔ مردم ایران به‌شاهنامه مهر می‌ورزیدند، و شاهنامه‌خوانها که در مجامع و محافل داستانهای آن‌را برای مردم می‌خواندند، نسخی از آن استنساخ می‌کردند.

شاهنامه شعر مردم ایران است. در طی هزار سال گذشته بیش از هر کتاب فارسی خوانده شده، و دست به‌دست و زبان به‌زبان گشته، و امروز هم بیش از هر کتاب پدیدآمده در آن عصر دستنویسهایی از آن موجود

است. همین مردمی‌بودن و خواستنی‌بودن شاهنامه علّت اساسی تحریفات و تصرّفات در آن گردیده است.

به‌یاد بیاورید که آنهمه مثنویهای داستانی گویندگان عصر سامانی و غزنوی از میان رفته و فقط بیتهایی از آنها به‌شاهد لغات در فرهنگها باقی مانده است. از وامق و عذرای عنصری یازده برگ به‌جای مقوّا در تجلید کتابی به‌ما رسیده، از ورقه و گلشاه عیّوقی یک نسخه در دست است. *گرشاسب‌نامهٔ* اسدی طوسی که نیم قرن بعد از شاهنامه سروده شده چون از داستانهای ملّی بوده از میان نرفته، امّا فقط نسخ انگشت‌شماری از آن برجای مانده و اختلاف نسخه‌ها هم چندان زیاد نیست.

از شاهنامه نزدیک به‌سیصد نسخه تاریخ‌دار در فهرستهای کتابخانه‌ها شناسانده شده و اگر نسخ بی‌تاریخ یا جدید را بر این تعداد بیفزاییم از هزار می‌گذرد. در این نسخه‌ها در طی قرون کاتبان خواسته و ناخواسته کاست و فزودهایی اعمال کرده‌اند. و اینک هر چه نسخه‌ای از زمان فردوسی دورتر و به‌زمان ما نزدیک‌تر باشد پرغلط‌تر و کم‌اعتبارتر است.

با تحوّل زبان، طبیعی است که گاهی زبان فردوسی برای کاتبان بعدی مفهوم نبوده و بیتهایی را به‌غلط نقل کرده‌اند، یا کلماتی را تغییر داده‌اند و واژه‌های جدیدی را به‌جای واژه‌های کهن گذاشته‌اند. گاهی کاتب بیتی را به‌غلط از حافظهٔ خود نقل کرده است، گاهی داستانهایی را از سایر مثنویهای حماسی داخل نسخه کرده‌اند. کاتبانی که طبع موزون داشته‌اند در جایی که فکر می‌کرده‌اند فردوسی نکته‌ای یا جزئی از داستان را ناگفته گذاشته، خود ابیاتی را سروده و داخل متن کرده‌اند.

این دستکاریها و افزودنها در بخشهای داستانی مثلاً در داستانهای مربوط به‌رستم بیشتر است. هر چه داستانی مطلوب‌تر بوده و بیشتر خوانده می‌شده به‌همان نسبت بیشتر تغییر می‌پذیرفته است. اوج این

دستکاریها در هجونامهٔ منسوب به‌فردوسی پدیدار است. دوستداران فردوسی در همهٔ قرون از قدرناشناسی محمود در حق شاعر خشمگین بوده‌اند. متناسب با معتقدات خود ابیاتی بر آن افزوده یا از آن کاسته‌اند. نتیجه اینکه هیچ دو روایت از هجونامه را از نظر تعداد ابیات و متن آنها یکسان نمی‌توان یافت.

در ثلث آخر در قسمت تاریخی (ساسانیان) دست‌خوردگی بنسبت کمتر است و کاتبان امانت بیشتری به‌خرج داده‌اند، و بر این بوده‌اند که این یک متن تاریخی است و بر مبنای اسنادی سروده شده و نیاز به‌افزودن مطالبی بر آن اندک است. در این بخش افتادگی ابیاتی ناشی از غفلت و بی‌ذوقی کاتبان بیش از افزایشهای عمدی است.

مردم ایران در طی قرنها با چنین نسخی از فردوسی انس و الفت گرفته‌اند و امروز ابیات بسیاری به‌نام فردوسی بر سر زبانهاست که ظاهراً از او نیست مثل این بیتها:

ز گـــرد سـواران در آن پـهن‌دشت
زمین شش شد و آسـمان گشت هشت

*

مرا مرگ بهتر از این زندگی
که سالار باشم کـنم بـندگی

زنده‌یاد استاد مینوی، وقتی در یکی از جلسه‌های سخنرانی در جشن طوس ضمن بیان لزوم تصحیح علمی شاهنامه با تعبیرات تندی گفت: شاهنامهٔ موجود سرودهٔ فردوسی نیست و تحریف شده است. بعضی ادیبان برآشفتند و جوابها دادند که شاهنامه مال ملّت ایران است، و ملّت ایران شاهنامه را به‌همین صورت پسندیده است و می‌پسندد. مدّتها بحث و مشاجره بر سر این گفتگو در مطبوعات ادامه داشت.

آقای دکتر خالقی مطلق در طی مقالات خود با دلایل استوار قطعات

الحاقی در کهن‌ترین نسخ را در سه دفتر اول شاهنامهٔ خود نشان داده‌اند: ستایش خلفا، بیان مذهب خود، پیداشدن آتش و جشن سده در پادشاهی هوشنگ، گزارش سام در دورافکندن زال و پرورش او به‌مهر سیمرغ، کشتن رستم پیل‌سپید را و گرفتن دژ سپند، رفتن رستم به‌البرزکوه به‌طلب کیقباد، پیوند سیاوخش با جریره و زادن فرود، رزم پیلسم با ایرانیان، صفت اسب سهراب، آگاهی‌یافتن مادر رستم از مرگ سهراب، صفت کَنگ، رزم رستم با قباد چینی، رزم آغوش با رستم.[۱]

باید منتظر تکمیل کار ایشان بود تا نظر ایشان دربارهٔ سایر الحاقیها روشن شود.

در اینجا برای اطلاع خوانندگان اضافه می‌کنم در نسخهٔ کهن کاما، و در نسخهٔ مورخ ۷۳۳ لنین‌گراد و نسخهٔ مورخ ۷۹۱ طوپقاپوسرای، قطعه‌ای حاکی از رفتن انوشیروان به‌رسولی به‌دربار قیصر روم هست که آن نیز الحاقی کاتبان است.

اینها افزوده‌هایی در کهن‌ترین نسخه‌ها از اواخر قرن هفتم و در قرن هشتم است. در نسخه‌های جدیدتر موج الحاق بالا می‌گیرد، بر حجم نسخه‌ها می‌افزاید و از ارزش آنها می‌کاهد.

شاید محرّک اصلی کاتبان در افزودن بر حجم شاهنامه این بوده که در کهن‌ترین افسانه‌های مربوط به‌زندگانی فردوسی شمار ابیات شاهنامه را شصت‌هزار نوشته‌اند در حالی که نسخ متداول در حدود پنجاه‌هزار بیت داشته، و هدف کاتبان آن بوده که ابیات دستنویس خود را به‌شصت‌هزار برسانند.

در خود شاهنامه در دو جا شمار ابیات «شش بیورهزار» ذکر شده، یکی در آغاز داستان خسرو و شیرین:

---

۱. جلال خالقی مطلق، *گلِ رنجهای کهن*، به‌کوشش علی دهباشی ۱۳۷۲، معرّفی قطعات الحاقی شاهنامه، ص ۱۲۷ ــ ۱۷۰، معرفی سه قطعهٔ الحاقی، ص ۴۲۱ ــ ۴۳۸ و نیز رجوع شود به‌شاهنامه چاپ خالقی که قطعات و ابیات الحاقی نسخ کهن را در حاشیه نقل کرده است.

بود بیت شش بار بیورهزار
سخنهای شایستهٔ غمگسار

بروخیم، ۹، ص ۲۸۶۸

و دیگر در انجام شاهنامه:

بدو ماندم این نامه را یادگار
به‌شش بیور ابیاتش آمد شمار

اگر این ابیات الحاقی نباشد ـ که احتمال آن هست ـ باید توجّه کنیم که چون در آن دوره شمار شستگانی (حساب ستّینی) معمول بوده، شاعر خواسته عدد تام و سرراست شصت را بیاورد در حالی که مجموع شعرش پنجاه‌واندهزار بوده است.

نخستین‌بار حمدالله مستوفی به‌این دام افتاده و در *ظفرنامهٔ* خود آنجا که فردوسی را می‌ستاید و انس بسیار خود با آن‌را سبب شاعرشدن خود می‌شمارد می‌گوید چون شنیدم ابیات شاهنامه ۶۰ هزار بوده و نسخ موجود ناقص به‌نظر می‌رسید کمابیش پنجاه نسخه را بررسی کردم و نسخه‌ای شامل شصت‌هزار بیت فراهم نمودم.[1]

اشعار گمشدهٔ شاهنامه

از افزوده‌ها بر شاهنامه که مورد توجّه محقّقان و مصحّحان شاهنامه بوده بگذریم، و به کاستیهای نسخه‌ها برسیم.

طبیعی است به‌همان‌سان که کاتبان اشعاری را بر نسخهٔ خود می‌افزودند، ابیاتی را هم از قلم می‌انداختند. در فرهنگها ابیاتی به‌شاهد لغات به‌نام فردوسی آمده که در نسخ موجود شاهنامه دیده نمی‌شود. یا

۱. سرچشمه‌ها، ص ۳۰۹.

برخی ابیات در نسخ جدید هست که در نسخ کهن نیست و بنا به‌قرائنی اصیل می‌نماید. مثلاً وقتی به‌افراسیاب آگاهی می‌رسد که بیژن در کاخ دخترش منیژه است می‌گوید:

که را در پس پرده دختر بود
اگر تاج دارد بداختر بود[1]

در برخی دستنویسها هم آنجا که کیکاوس سودابه دختر شاه هاماوران را خواستگاری کرده، دختر راضی و پدر ناراضی است می‌گوید:

یکی داستان زد بر آن شهریار
ز کار خود و گردش روزگار
که را در پس پرده دختر بود
اگر تاج دارد بداختر بود[2]

شاید این دو بیت از زبان شاه هاماوران افزودهٔ کاتبان باشد ولی در نمونهٔ قبلی بیت دومی از زبان افراسیاب دربارهٔ منیژه مناسب با محل و مسلماً اصیل است و تردیدی نباید داشت که گفتهٔ فردوسی است زیرا سنایی غزنوی در **حدیقهٔ** خود که آن‌را در ۵۲۵ (صد سال پیش از کهن‌ترین دستنویسهای موجود شاهنامه) به‌پایان رسانیده مضمون آن‌را به‌فردوسی نسبت داده است:

چه نکو گفت آن بزرگ استاد
که وی افکند شعر را بنیاد
کانکه را دختر است جای پسر
گرچه شاه است، هست بداختر[3]

۱. خالقی، ۳، ص ۳۲۲.
۲. چاپ خالقی ندارد. بروخیم، ۲، ص ۳۸۶ در حاشیه از چاپ کلکته نقل شده است.
۳. سرچشمه‌ها، ص ۴ ـ ۲۲۳.

مرحوم استاد همایی که قسمتی از *شهریارنامهٔ* عثمان مختاری را جزو دیوان آن شاعر چاپ کرده می‌گوید: «از ۱۳۷ بیت داستان اسفندیار که در *شهریارنامه* نقل شده ۵۱ بیت که آن هم علی‌التحقیق از خود فردوسی است بر نسخ متداول شاهنامه علاوه دارد. و این ۵۱ بیت در این مقدار مختصر که در نسخهٔ ما باقی مانده خود بهترین نمونه و نشانه‌ایست از گمشده‌های اشعار شاهنامه، و آنچه بتفاوت متدرّجاً از قلم نسّاخ افتاده تا شمارهٔ ابیات موجودش از شصت‌هزار بیت که خود فردوسی مکرّر تصریح فرموده به ۴۸ ـ ۵۰ و حدّ متوسطش ۵۰ هزار بیت تقلیل یافته».[1]

در تشخیص کاست و فزودها که مهم‌ترین و اصلی‌ترین کار در تصحیح شاهنامه است دقت زیاد باید کرد و الحاقی‌شمردن ابیات و قطعاتی از شاهنامه باید با نهایت احتیاط انجام گیرد و آنچه را که در چند نسخهٔ کهن مورد قبول ما نیامده نباید از شاهنامه بیرون بریزیم. فراموش نکنیم که خود فردوسی تمام عمر را به‌آراستن و پیراستن شاهکار خود گذرانیده و چه‌بسا آنچه در نسخ مختار ما نیست افزودهٔ خود شاعر به‌تدوین دیگری از کتاب باشد یا کاتب مورد اعتماد ما آن‌را از قلم انداخته باشد. به‌عنوان نمونه قطعهٔ «آگاهی‌یافتن مادر سهراب از مرگ او» در هفت دستنویس کهن نیامده و در ۸ نسخهٔ کهن دیگر موجود است و آقای دکتر خالقی آن‌را در حاشیه ص ۱۹۸ دفتر دوم گذاشته‌اند و از مواردی است که باید مورد تأمل بیشتر قرار گیرد.

تصحیح شاهنامه

چنانکه اشاره کردیم نخستین کسی که به‌لزوم مقابله و تصحیح نسخ شاهنامه پی برده و دست به‌این کار یازیده حمدالله مستوفی مورّخ و شاعر

۱. همانجا، ص ۲۱۸. در این مورد آقای دکتر خالقی به‌من اظهار فرمودند که استنباط مرحوم همایی صحیح نیست و آن ابیات سرودهٔ خود عثمان مختاری است.

اوایل قرن هشتم بوده است.[۱] او به‌طوری که در مقدمهٔ *ظفرنامهٔ* خود (سال ۷۳۵) می‌گوید: به‌مدت شش سال پنجاه نسخه راکه هر یک در حدود ۵۰هزار بیت داشته از نظر گذرانیده و نسخه‌ای شامل ۶۰هزار بیت تنظیم کرده است.

از مردی در آن روزگاران نمی‌توان انتظار داشت که به‌اصول نقد و تصحیح متون آشنایی داشته باشد. روش مستوفی تلفیق نسخ و جمع‌آوری هر چه بیشتر اشعار و رساندن تعداد آنها به«شش‌بیور هزار» بوده است.

امّا نتیجهٔ کار او از یک نظر برای ما اهمیت دارد و آن اینکه مستوفی فقط سیصد سال بعد از فردوسی می‌زیسته، و در میان پنجاه نسخه‌ای که در دسترس او بوده قطعاً نسخی بسیار قدیم‌تر از کهن‌ترین نسخ موجود عصر ما (شاید نسخی هم از قرن پنجم و ششم) بوده، و احتمالاً گاهی بیتهای اصیل و ضبطهای کهن از آنها نقل گردیده که در نسخ موجود ما نیست.

دریغا که حاصل کار او به‌خط خود او یا لااقل از عصر او برجای نمانده، و تنها رونویسی از آن مورخ ۸۰۷ در کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا در حاشیهٔ *ظفرنامهٔ* او موجود است و همین هم غنیمتی است و با همهٔ مغلوط‌بودن گاهی می‌تواند با رعایت همهٔ جوانب احتیاط مددکار مصححان باشد.

دومین‌بار در ۸۲۹ به‌دستور بایسنغر نوادهٔ تیمور با مقابلهٔ دستنویسهای متعدد نسخه‌ای تدوین گردید. در این‌باره مرحوم علّامه محمّد قزوینی تردید کرده و نوشته است: «صحّت این مسئله یعنی اصلاح و تحریر شاهنامه و مقدّمهٔ آن به‌توسّط بایسنغر تاکنون برای راقم این

۱. سرچشمه‌ها، ص ۳۰۹ ـ ۳۱۰.

سطور به‌نحو قطع و یقین که قلب بدان مطمئن گردد ثابت نشده است»[۱].

با اینکه استنباطهای علمی آن بزرگوار کمتر قابل تردید است، در این مورد باید گفت که قرائنی هست که تردید آن زنده‌یاد را رفع می‌کند. و مسلّم می‌شود که شاهنامهٔ بایسنغری به‌دستور او (البته نه به‌توسّط خود او) فراهم آمده است. زیرا نسخه‌ای به‌خطّ جعفر بایسنغری خطّاط دستگاه بایسنغر موجود است، و نیز مقدمهٔ آن نسخه نشان می‌دهد که نویسنده یا نویسندگان آن مقدّمه دریایی از منابع از جمله دستنویسهایی از شاهنامه با مقدّمه‌های مختلف و متون ادبی و تاریخی را در دست داشته‌اند، و در آن شش قرن پیش جمع‌آوری اینهمه کتاب از عهدهٔ یک نفر، جز با حمایت و مباشرت دربار یک امیر و شاهزاده برنمی‌آمده است. امّا اینکه حاصل کار مطلوب و مقبول ما نیست، ناشی از فقر علمی آن عصر و ناآگاهی مصحّحان از روش صحیح علمی بوده است والّا در اهمیّت اقدامی که شده تردید روا نیست.

شاهنامهٔ بایسنغری امروز به‌عنوان یک متن مطلقاً قابل مراجعه و استفاده نیست، ولی این‌قدر هست که نام بایسنغر و کوشش کارگزاران دستگاه او در خوشنویسی نسخی از شاهنامه و آراستن آن به‌مینیاتورها و تذهیبها حیات تازه‌ای به‌شاهنامه بخشیده، به‌طوری که مقدمهٔ آن، منبع همهٔ تذکره‌نویسان در ترجمهٔ حال فردوسی شده و بعد از رواج صنعت چاپ همان مقدمه یا خلاصه‌ای از آن در ابتدای شاهنامه‌ها جای گرفته است.

کوششهای ایران‌شناسان

پس از آنکه پای اروپاییها به‌هند باز شد و رواج زبان فارسی و محبوبیت شاهکار فردوسی را در آن دیار دیدند، از آنجا که برای توفیق در ادارهٔ آن

---

۱. سرچشمه‌ها، ص ۳۵۰ (به‌نقل از بیست‌مقاله، چاپ دوم، ص ۶).

سرزمین پهناور نیازمند شناخت مردم و فرهنگ آنها بودند، تهیهٔ نسخه بالنسبه صحیحی از شاهنامه و تحقیق در محتویات آن‌را لازم شناختند و به‌دستور کمپانی هند شرقی ماثیو لمسدن از معلّمان فارسی در کلکته به‌کمک چند تن از هندیان فارسی‌دان تصحیح شاهنامه را بر اساس ۲۷ نسخه آغاز کرد و فقط جلد اول آن در ۱۸۱۱ در کلکته به‌چاپ رسید.

متن کامل شاهنامه به‌تصحیح ترنر ماکان از افسران انگلیسی مأمور در هند در چهار مجلد با مقدّمه‌ای به‌فارسی در سال ۱۸۲۹ در کلکته انتشار یافت و این نخستین چاپ بالنسبه معتبر شاهنامه به‌مقیاس آن روز بود که بعدها اساس چاپهای سنگی متعددی در ایران و هند قرار گرفت.

در ۱۸۲۶ ژول مُل دانشمند آلمانی‌تبار فرانسوی با حمایت پادشاه فرانسه مأمور تصحیح و چاپ شاهنامه شد. ژول مُل به‌مدّت پنجاه سال با استفاده از ۳۵ دستنویس موجود در اروپا شاهنامه را تصحیح کرد و حاصل کار او در هفت مجلد به‌مدّت چهل سال از ۱۸۳۸ تا ۱۸۷۸ م در قطع بزرگ سلطانی و با کاغذ ضخیم عالی در چاپخانهٔ دولتی فرانسه به‌چاپ رسید و با تجلید نفیس انتشار یافت و از حیث هنر چاپ و درشتی و زیبایی حروف هم از شاهکارهای صنعت چاپ شناخته شد.

چاپ ممتاز پاریس، در یک صفحه متن فارسی، و در صفحهٔ مقابل ترجمهٔ فرانسوی آن‌را دارد. و این ترجمه مورد استفادهٔ محقّقان اروپایی مخصوصاً ولف در تألیف فرهنگ معروف شاهنامه او بوده است. در ۱۹۷۶ مقارن با صدمین سال درگذشت مُل باکمک بنیاد شاهنامهٔ فردوسی، چاپ دیگری از آن به‌صورت افست در قطعی کوچک‌تر (۱۸ × ۲۵) به‌تعداد محدود (۶۲۵ دوره) منتشر شد.

پیش از آن هم به‌صوابدید استاد مینوی متن فارسی آن‌را سازمان کتابهای جیبی دو بار در سالهای ۱۳۴۴ و ۱۳۵۳ به‌قطع جیبی منتشر کرده بود. در سالهای اخیر باز هم متن فارسی به‌اهتمام مؤسسهٔ انتشارات علمی

به‌قطع وزیری با مقدمه‌ای از نویسندهٔ این سطور چندین‌بار به‌چاپ رسید.

وولّرس هلندی با مقابلهٔ چاپهای کلکته و پاریس نسخه‌ای فراهم کرد که ناتمام ماند. دو جلد آن‌را خود وولّرس در سالهای ۱۸۷۷ و ۱۸۷۹ در لیدن به‌چاپ رسانید و جلد سوم آن‌را شاگردش لاندوئر در ۱۸۸۴ منتشر کرد.

در ۱۳۱۳ مقارن با جشنهای هزارهٔ فردوسی چاپ وولّرس به‌همت کتابفروشی بروخیم در ۱۰ جلد مجدّداً به‌چاپ رسید که ۶ جلد آن عین چاپ وولّرس است (با غلط گیری عباس اقبال، مجتبی مینوی، سلیمان حییم) و ۳ جلد آخر به‌کوشش سعید نفیسی بوده است که نسخهٔ مُل را در متن و نسخهٔ ماکان را در حاشیه قرار داده و جلد دهم ملحقات شاهنامه از چاپ ماکان است.

یک دورهٔ ۹ جلدی از شاهنامه هم در سالهای ۱۹۶۰ ـ ۱۹۷۱ از طرف مؤسسهٔ خاورشناسی فرهنگستان علوم شوروی (سابق) در مسکو به‌چاپ رسید. سرپرستی گروه مصحّحان را ابتدا ی. ا. برتلس و بعد از درگذشت او عبدالحسین نوشین بر عهده داشتند.

در ۱۳۵۱ بنیاد شاهنامهٔ فردوسی از طرف وزارت فرهنگ و هنر تأسیس گردید. بنیاد شاهنامه به‌عنوان نمونه داستان رستم و سهراب را به‌تصحیح شادروان استاد مینوی در ۱۳۵۲ منتشر کرد. داستان سیاوش که با مقابلهٔ محمد مختاری و نظارت شورای استادان آماده شده بود بعدها در ۱۳۶۳ انتشار یافت.



در دویست سال اخیر تحقیقات ارزنده‌ای دربارهٔ فردوسی و شاهنامه ابتدا به‌قلم ایران‌شناسان خارجی و بعدها به‌وسیلهٔ ایرانیان منتشر شده که اگرچه بسیاری از آنها امروز تازگی و اعتبار خود را از دست داده،

با اینهمه کوشش آن محقّقان فراموش‌ناکردنی و شایان قدرشناسی است. برای اطلاع از آن کوششها به کتابشناسی فردوسی گردآوردهٔ آقای ایرج افشار باید مراجعه کرد.

نخستین کار گفتنی در این زمینه مقدّمهٔ ژول مُل بر جلد اول شاهنامهٔ او (چاپ ۱۸۳۸) است که به‌ترجمهٔ جهانگیر افکاری به‌فارسی درآمده است (چاپ اول ۱۳۴۵). از آن مهم‌تر تحقیق معروف و کم‌نظیر تئودور نولدکه آلمانی به‌نام *حماسهٔ ملّی ایران* است که آن‌را نخست در جلد دوم کتاب *زبان‌شناسی ایرانی* و سپس جداگانه در ۱۹۲۰ در برلن منتشر کرد و به‌زبانهای مختلف از جمله به‌فارسی (به‌وسیلهٔ بزرگ علوی) ترجمه گردید. سلسله مقالات سیدحسن تقی‌زاده در مجلّهٔ **کاوه** (و تجدید چاپ آنها به‌اهتمام حبیب یغمایی) به‌نام *فردوسی و شاهنامهٔ او* نکات تازه‌ای در بر دارد.

تحقیقات این سه دانشمند بزرگ به‌هنگام انتشار ارزنده‌ترین کارها در زمینهٔ خود بود و راهگشای پژوهندگان بعدی گردید، و امروز در عین حال که پاره‌ای از استنباطهای آنان تازگی و ارزش خود را حفظ کرده، برخی از نظرهای آنان به‌علّت اعتماد بر مقدمهٔ بایسنغری شاهنامه و تصوّر انتساب یوسف و زلیخا به‌فردوسی و خطاهای فرعی معلول این دو اشتباه بزرگ اعتبار خود را از دست داده است.

دراینجا ازکتاب *فردوسی و حماسهٔ ملی* (چاپ ۱۹۳۵ پاریس) تألیف هانری ماسه ایران‌شناس فرانسوی نیز باید نام ببریم که اگرچه از نظر زندگی فردوسی نکتهٔ تازه‌ای اضافه بر تحقیقات مُل و نولدکه و تقی‌زاده ندارد اما از نظر نقد ادبی و هنری شاهنامه اهمیت و تازگی‌هایی دارد.

فرهنگ شاهنامهٔ فریتز ولف (چاپ ۱۹۳۵ برلن) که یک عمر صرف تألیف آن گردیده، از ارجمندترین کوششهای اروپاییان دربارهٔ شاهنامه است. در این فرهنگ کاربردهای هر کلمه در چاپهای ماکان و مُل و

ولرس نشان داده شده است. *واژه‌نامک* تألیف عبدالحسین نوشین (چاپ بنیاد فرهنگ ایران) نیز به‌جای خود سودمند است. اگرچه تألیف فرهنگ کامل و دقیق واژه‌های شاهنامه وقتی امکان‌پذیر خواهد بود که خود متن به‌طور مطلوب تصحیح شده باشد.



بزرگترین کوشش دربارهٔ شاهنامه، و یکی از ارزنده‌ترین کارهای علمی عصر ما تصحیح محققانهٔ شاهنامه از دکتر جلال خالقی مطلق است در ده جلد (۸ دفتر متن و دو دفتر یادداشتها) و تاکنون دفتر اول در ۱۳۶۶ ... و دفتر چهارم در ۱۳۷۳ به‌همت و حمایت استاد دکتر احسان یارشاطر منتشر شده و بدین‌ترتیب نیمی از شاهنامه به‌بهترین صورت (با امکانات امروزی) در دسترس شاهنامه‌پژوهان قرار گرفته است.

اگرچه امروز به‌ملاحظهٔ نیاز جامعه و شور و اشتیاق خوانندگان شاهنامه، همه‌ساله چاپهای مختلفی از شاهنامه به‌همّت محققان و ناشران به‌بازار می‌آید و این کوششها شایان نهایت قدرشناسی است، امّا روشن است که هیچ چاپ شاهنامه را با کار شگرف خالقی نمی‌توان سنجید و با انتشار دورهٔ کامل آن مراجعه به‌چاپهای دیگر روا نخواهد بود.

دکتر خالقی به‌انگیزهٔ عشق به‌شاهنامه و زبان فارسی همهٔ عمر خود را وقف حماسهٔ ملّی ایران کرده، و با جستجو در کتابخانه‌های عالم بدون کمک کسی یا مؤسسه‌ای عکس و میکروفیلم ۴۵ نسخه را که کهن‌ترین و معتبرترین نسخه‌ها شناخته برای خود گرد آورده است.

تا اینجا از میان ۴۵ نسخه، شش نسخهٔ کهن را معتبرترین نسخ شناخته و اساس تصحیح قرار داده است: نسخهٔ مورخ ۶۱۴ فلورانس (نیمهٔ اول شاهنامه)، نسخهٔ ۶۷۵ موزهٔ بریتانیا، نسخهٔ ۷۳۱ طوپقاپوسرای، نسخهٔ ۷۴۱ قاهره، نسخهٔ ۸۹۱ لندن، نسخهٔ شمارهٔ H. 1510 طوپقاپوسرای.

۹ دستنویس دیگر را نسخه‌های غیراصلی و در درجهٔ دوم شناخته: نسخهٔ مورخ ۷۳۳ لنین‌گراد، ۷۹۶ قاهره، ۸۴۰ لیدن، ۸۴۱ لندن، ۸۴۴ پاریس، ۸۴۸ واتیکان، ۸۴۹ لنین‌گراد، ۸۵۲ آکسفورد، ۸۹۴ برلین و ترجمهٔ عربی بنداری از سالهای ۶۲۰ـ ۶۲۱.

همهٔ اختلاف ضبط های این ۱۵ نسخه را در پایین صفحه‌ها با دقّت و نظم علمی ثبت کرده و می‌گوید: «برای آسان‌کردن کار منقدّان، در ثبت نسخه بدلها از شیوهٔ مثبت پیروی کرده‌ایم یعنی نه‌تنها ناهمخوانی دستنویس‌ها، بلکه همخوانی آنها را نیز به‌دست داده‌ایم».

گذشته از ۶ نسخهٔ اصلی و ۹ نسخهٔ غیراصلی، سی نسخهٔ دیگر را که تا پایان قرن نهم کتابت شده پیش چشم داشته و در موارد لزوم بدانها نیز مراجعه کرده است.

ما مردم ایران در شناخت شاهنامه اسیر انس و عادت چندصدساله هستیم. تا اندازه‌ای حق با مینوی بود که مبالغه می‌کرد و می‌گفت این شاهنامه‌ای که در دست ماست سرودهٔ فردوسی نیست. خالقی نزدیک‌ترین چیزی را بدانچه فردوسی سروده بود فراهم آورده است. در اینجا بسیاری از ابیات معروفی را که به‌نام فردوسی بر سر زبانهاست نمی‌یابیم یا به‌صورت کهنه‌تر می‌بینیم.

به‌عنوان نمونه یک بیت مشهور را می‌آورم. در داستان فریدون آنجا که تور می‌خواهد ایرج را بکشد، و ایرج با بیان سوزناکی می‌خواهد او را منصرف کند، بیتی از زبان آن شاهزادهٔ مظلوم جزو معروف‌ترین اشعار فارسی بوده و سعدی نیز آن‌را در بوستان نقل کرده است:

میازار موری که دانه‌کش است
که جان دارد و جان شیرین خوش است

خالقی گفتهٔ اصیل فردوسی را به‌صورت زیر در کهن‌ترین دستنویسها یافته است:

مکش مـورکی را کـه روزی‌کش است
که او نیز جان دارد و جان خوش است

تردیدی نیست که صورت معروف بـیت کـه بـه‌محک نـقد قـرون خورده و به‌ذوق و زبان ما نزدیک‌تر شده، امروز در مذاق ما دلنشـین‌تر است. «مـیازار مـوری» مـوسیقی گـوش‌نوازتـر از «مکش مـورکی» دارد. آزردن هم معنایی وسیع‌تر از کشتن دارد. کشـتن کـه سـهل است حـتی کوچک‌ترین آزاری نباید به‌موری ضعیف برسد. به‌همین دلیل هم کاتبان باذوق متأخّر با حسن نیّت در شعر فردوسی دخل و تصرّف کرده‌اند. امّا چه می‌توان کرد؟ بـه‌گـواهـی کـهن‌ترین دسـتنویس‌ها فـردوسی «مکش مورکی» گفته است و ما حق نداریم ذوق امروزی خود را بر گفتهٔ هـزار سال پیشِ فردوسی تحمیل کنیم.

«دانـه‌کش» هـم شـاید امـروزی‌تر از «روزی‌کش» بـاشد. امّـا «روزی‌کش» تأکیدی بر جان داشتن «مورک» است کـه ایـن دانـه روزی او ست.

برتری ضبط کهن مصراع دوم بر ضبط جدید نیازی به‌استـدلال زیـاد ندارد. بدون کلمهٔ «نیز» معنی قوّت کافی ندارد. می‌خواهد بگوید همانطور که تو جان داری، مورچه هم جان دارد، و همان‌طور که جان برای تو شیرین است برای او هم شیرین است.

مصحّح در حاشیهٔ صفحهٔ ۱۲۰ دفتر اول ضبط هر ۱۵ نسخه را بـا نـظم منطقی به‌صورتی نقل کرده که تحریف تدریجی گـفتهٔ فـردوسی را در قـرن هفتم پیش چشم خواننده قرار داده است.

یک نمونهٔ دیگر این بیت معروف است که در اواخر داستان سیاوش از نسخهٔ معتبر معروف مورخ ۶۵۷ در حاشیهٔ صفحهٔ ۳۸۰ دفتر دوم نـقل شـده است:

جهان سربسر عبرت و حکمت است
چــرا بــهرهٔ مــن ازو غــفلت است

وجود سه لفظ عربی «عبرت»، «حکمت» و «غـفلت» در یک بـیت مؤیّد نظر مصحّح در الحاقی‌بودن آن است.

□

انتشار شاهنامهٔ خالقی با روش علمی و با انبوه نسخه بـدلها، نـقطهٔ آغاز شاهنامه‌شناسی به‌طور جدّی است. مصحّح دانشـمند بـا انـصاف و فروتنی عالمانه‌که دارد حاصل کار خود را تصحیح نهایی نمی‌شمارد و در مقدمهٔ جلد اوّل بعد از بیان روش کار خود می‌گوید «تنها چنین تصحیحی است که می‌تواند به‌عنوان یک مادر تصحیح همیشه اعتبار نسبی خود را نگه دارد و اساس پـژوهش شـاهنامه و تـصحیح‌های سـپسین گـردد... به‌گمان مصحّح او با این تصحیح تنها توانسته است زمینهٔ استواری برای پژوهش متن شاهنامه آماده سـازد. امـید مـصحّح ایـن است کـه مـنقّدان بـیت‌بیت ایـن تـصحیح را بـا سـختگیری و بـاریک‌بینی و مـوشکافی و کارشناسی، بیغرضانه بررسی کنند و نظریات خود را منتشر سازند. ما پس از پایان این تصحیح، بـا تـوجّه بـه‌نظریّات دیگـران و آنـچه خـود بـدان رسیده‌ایم تصحیح دیگری از این کتاب بدون ثبت نسخه بدلها... منتشر خواهیم کـرد و آن تـصحیح را تـا پـیدایش دسـتنویس کـهن‌تر بـه‌عنوان تصحیح فعلاً نهایی این کتاب خواهیم دانست»[۱].

دعا کنیم که این توفیق هر چه زودتر حاصل گردد.

آیندهٔ شاهنامه‌شناسی

با کوششهایی که در نیم قرن اخیر انجام گرفته، غـبار افسـانه‌ها از چـهرهٔ

---

۱. پیشگفتار، ج ۱، ص سی‌ویک.

تابناک حکیم بزرگ زدوده شده، و زندگانی او تا آنجایی که از متن شاهنامه و منابع موجود دیگر برمی‌آمده روشن گردیده است و بعید می‌نماید که بتوان چیز زیادی بر دانسته‌ها افزود. آنچه می‌ماند تحقیق در زبان و اندیشه و هنر فردوسی است.

سرآغاز این راه دور و دراز هم تثبیت متن شاهنامه است. این راهی است که دکتر خالقی گشوده، اما ساده‌اندیشی است اگر با کار شگرف او تصحیح شاهنامه را تمام‌شده تصوّر کنیم.

برای رسیدن به‌نتایج تازه، هنوز در جستجوی نسخه‌های کهن و بالنسبه کهن باید بود و در این راه از کوشش نباید بازایستاد و نومید نباید شد. نسخهٔ ۶۷۵ موزهٔ بریتانیا که پیش از کشف نسخهٔ مورّخ ۶۱۴ فلورانس کهن‌ترین نسخه شناخته می‌شد تا سی سال پیش مورد اعتنا قرار نگرفته بود. نسخهٔ فلورانس را نیز آنجلو پیه‌مونته در ۱۳۵۶ شناخت و شناسانید و تازه سه سال بعد از آن خبرش در ایران انتشار یافت. نسخهٔ معروف به«سعدلو» را اخیراً ایرج افشار شناخت و به‌توصیهٔ او در اختیار یک مؤسسهٔ علمی قرار گرفت.

زنده‌یاد استاد مینوی در سفری که در ۱۳۵۱ در جستجوی دستنویسهای کهن شاهنامه به‌هند و پاکستان رفته بود نسخهٔ بی‌آغاز و انجام مؤسسهٔ خاورشناسی کاما و نسخهٔ مورّخ ۷۵۲ موزهٔ ملی کراچی را یافت و میکروفیلمهایی از آن دو را به‌ایران آورد. در همان سفر دستنویس شاهامهٔ نفیس مورخ ۸۶۹ را که «به‌رسم خزانهٔ امیره رستم‌بن سالاربن محمدبن سالار» از حکام گیلان از روی نسخه بسیار کهنی کتابت شده بود، در یک مجموعهٔ وقفی در پتنهٔ هند بسیار مهم تشخیص داده بود که نسخهٔ آن با همهٔ کوششها به‌ایران نرسید. نسخهٔ مورخ ۷۴۱ قاهزه را هم مینوی کشف کرد و عکسش را به‌ایران آورد.

تا دیر نشده است باید به‌جمع‌آوری عکسهای نسخ کهن که در

گوشه‌وکنار مخصوصاً در هند و پاکستان برجای مانده کوشید تا مبادا آنچه مانده به‌سرنوشت نسخهٔ دموت دچار شوند.



در تصحیح شاهنامه طبقه‌بندی دست‌نویسها و توجّه به‌درجهٔ خویشاوندی میان آنها شرط لازم کار ولی بسیار دشوار است. آقای دکتر خالقی نوشته‌اند: «دستنویسهای این کتاب را می‌توان به‌چند شاخهٔ کلّی بخش کرد، ولی ترسیم نمودار یا درخت خویشاوندی آنها شدنی نیست» آنگاه درجهٔ خویشاوندی نسخه‌ها را در بخشهای مختلف کتاب بتفصیل بیان کرده‌اند.[1]

تاریخ این درآمیختگی دستنویسها به‌دورهٔ حیات خود شاعر برمی‌گردد. پیش از این گفتیم که در حیات فردوسی نه یک شاهنامه بلکه تحریرهای متعدّدی از آن به‌دست مردم رسیده بوده است. کاتبان بعدی نسخی از چهار اصل جداگانه را در دست داشته‌اند و آنها را به‌هم درآمیخته‌اند:

۱ــ سروده‌های جوانی فردوسی، داستانهای منفردی چون رستم و اسفندیار و بیژن و منیژه و اکوان دیو و رستم و سهراب

۲ــ تدوین اول ۳۸۴ (سروده‌های جوانی هم در این تدوین گنجانیده شده بود)

۳ــ تدوین دوم اهدایی به‌محمود (در سال ۴۰۰ یا ۴۰۱)

۴ــ آخرین نسخهٔ خود شاعر، متضمّن گله‌هایی از محمود.

از طرف دیگر نخستین نسخه‌های شاهنامه به‌خط نسخ درشت در جلدهای متعدّد (به‌گفتهٔ نظامی عروضی در هفت جلد و به‌روایتی در شش جلد) بود. بعدها در قرون هفتم و هشتم در چهار جلد و گاهی در دو جلد کتابت می‌شد (نسخهٔ مورخ ۶۱۴ فلورانس نیمهٔ اول و نسخهٔ مورخ ۷۵۲

---

۱. مقدمهٔ دفتر اول، ص بیست‌ویک ــ بیست‌ودو.

موزهٔ کراچی نیمهٔ دوم است). از اواخر قرن هفتم از دورهٔ ایلخانیان که نستعلیق ریز معمول گردید شاهنامه‌ها یک‌جلدی شد و نسخهٔ مورخ ۶۷۵ موزهٔ بریتانیا کهن‌ترین نمونهٔ شاهنامه‌های یک‌جلدی است.

کاتبان بعدی نسخی را از روی تدوین‌های مختلف و جلدهایی از بخشهای مختلف آن کتابت می‌کردند و بارزترین نمونهٔ تلفیق و التقاط نسخ مختلف چنانکه گفتیم کار حمدالله مستوفی است.



امروز، بعد از هزار سال جستجوی نسخهٔ نابی از هر یک از دو تدوین اصلی ۳۸۴ و ۴۰۰ شاهنامه کار بیحاصلی است. حتی دویست سال بعد از فردوسی هم که بنداری اصفهانی شاهنامه را به‌عربی ترجمه کرد نسخه‌ای در دست داشت که آمیخته‌ای از دو تحریر بود یا خود او در ترجمه از دو تدوین بهره می‌گرفت. و کسانی که گفته‌اند ترجمهٔ بنداری یادگاری از تدوین اول است به‌راه خطا رفته‌اند. ذکر محمود در ترجمهٔ بنداری از تدوین دوم گرفته شده، و بیت حاوی سال ۳۸۴ به‌عنوان پایان نظم شاهنامه از تدوین اوّل است. نسخهٔ اساس بنداری ظاهراً دیباچهٔ منظوم فردوسی را هم نداشته و آن نسخه از پادشاهی کیومرث آغاز می‌شده و به‌یزدگرد پایان می‌گرفته است.



نکته‌ای که برای محققان و شاهنامه‌شناسان روشن است و تنها برای آگاهی پژوهندگان جوان باید گفت این است که نخستین قرینه در شناخت اعتبار دستنویسهای شاهنامه، وجود هر یک از مقدمه‌های منثور در ابتدای آنهاست.

کهن‌ترین گروه دستنویسهای موجود، مقدمهٔ **شاهنامهٔ منثور ابومنصوری** را دارند. درست نمی‌دانیم که آن مقدّمه را در چه قرنی در آغاز شاهنامهٔ فردوسی جای داده‌اند. اینک نخستین‌بار آن‌را در ابتدای نسخهٔ

مورخ ۶۷۵ موزهٔ بریتانیا می‌یابیم.

از مقدمهٔ نسخهٔ مورخ ۶۱۴ فلورانس و نسخه‌های خویشاوند با آن چنین برمی‌آید که آن نسخه را از روی نسخه‌ای نوشته‌اند که نه **مقدمهٔ منثور ابومنصوری** را داشته و نه دیباچهٔ منظوم خود فردوسی را. به‌همین‌سبب دربارهٔ منبع کار فردوسی به‌جای استفاده از آن مقدمه که مطالبش مطابق با دیباچهٔ منظوم خود فردوسی است، افسانه‌ای دربارهٔ جستجوی سیرالملوک به‌وسیلهٔ محمود غزنوی و پیدا کردن آن در فارس به‌دست امیرزاده‌ای به‌نام خورّه فیروز بهم بافته‌اند.

در حال حاضر، در نظر اول و پیش از بررسی متن، کهن‌ترین گروه نسخ شاهنامه آنهایی را می‌توان شناخت که حاوی **مقدمهٔ ابومنصوری** هستند. گروه دیگر دستنویسهای معدودی است که مقدمهٔ نسخهٔ ۶۱۴ فلورانس در آغاز آنها جای دارد. گروه سوم، بی‌اعتبارترین نسخه‌ها آنهایی است که مقدمهٔ مفصّل بایسنغری (تحریر ۸۲۹) را دارند. مگر اینکه با بررسی دقیق نسخه‌ای معلوم گردد که کاتب متنی کهن را رونویس کرده و مقدمهٔ جدید بایسنغری را در ابتدای نسخهٔ خود جای داده است.

از قرینهٔ ابتدایی‌داشتن هر یک از مقدمه‌ها که بگذریم، بررسی شیوهٔ خط و املا و نوع کاغذ و سبک تصاویر (در نسخه‌های مصوّر) است که عمر دستنویس و درجهٔ اعتبار آن‌را بیان می‌کند و در مرحلهٔ نهایی بودونبود ابیات و قطعاتی که الحاقی‌بودن آنها مسلم شده، و بودونبود تعبیرات نادر کهن یا برعکس غلطهای فاحش، ارزش نسخه را روشن می‌کند.



خارج از دستنویسهای شاهنامه، وجود ابیات پراکنده‌ای هم که در لابلای متون کهن از شاهنامه آمده، و در نسخ کهن موجود نیست یا فقط در برخی از نسخه‌ها هست می‌تواند مددکار مصحّحان باشد. مثلاً در بعضی نسخه‌ها این بیت هست:

دوده سال و پنج اندرین شد مرا
همه عمر رنج انـدرین شـد مـرا

اکثر نسخه‌ها این بیت را ندارند ولی به‌قراینی که از ***چهارمقالهٔ*** **نظامی** عروضی و ***اسرارنامهٔ*** عطار نقل کرده‌ایم تردیدی نیست کـه ایـن بـیت در تدوین اول شاهنامه موجود بوده است.

منبع دیگر برای تصحیح شاهنامه، وجود ابیاتی از آن در متون کهنی است که پیش از کهن‌ترین دستنویسهای موجود شاهنامه تألیف و کتابت شده باشد از آن جمله در ***فرائدالسلوک فی فضائل الملوک*** که در ۶۰۹ تألیف شده، ۶۵ بیت از اشعار شـاهنامه شـناخته شـده است.[۱] در ***راحة‌الصّـدور*** راوندی و ***جهانگشا***ی جوینی و در یک مـتن عـربی در کـتابخانهٔ آسـتان قدس[۲] ابیات فراوانی از شاهنامه آمده است.

فرهنگ واژه‌های شاهنامه

پیش از این از اهمیت کار عظیم ولف در تألیف فرهنگ شاهنامه و نیز از ***واژه‌نامک*** نوشین سخن گفتیم. آن دو کـتاب تـا کـنون مـورد بـهره‌جویی پژوهندگان بوده ولی اینک تازگی خود را از دست داده‌اند و با پیشرفتهایی در تصحیح متن شاهنامه و تحقیق و تأمل در واژگان متون کهن ارزش آن دو کتاب کاسته خواهد شد.

در سی سال اخیر با کوشش محققان و سخنرانیهایی که در مـجامع علمی ایراد شده و مقالاتی که در مجلّات منتشر گردیده برخی از مشکلات لغوی شاهنامه حل شده، و در این کار بیش از همه آقـایان دکـتر مـاهیار

۱. دوست فقید من دکتر نورانی وصال *فرائدالسلوک* را چاپ کرده اما به‌نسخهٔ کهن مورّخ ۶۴۱ که در سالهای اخیر به‌کتابخانهٔ آیة‌الله آقا نجفی مرعشی واقع در قم منتقل شده دسترسی نداشته است.

۲. آن نسخه که ظاهراً از قرن پنجم است در یکی از مجلّدات فهرست نسخ خطی تألیف آقای احمد گلچین معانی شناسانیده شده و اشعار فردوسی نقل گردیده و متأسفم که اینک شماره و مشخّصات آن کتاب را در دسترس ندارم.

نوّابی و دکتر جلال خالقی مطلق در مقالات متعدد و آقای دکتر علی رواقی در تألیف و نشر دو دفتر «واژه‌های ناشناختهٔ شاهنامه» سهیم بوده‌اند.

امروز که باکوشش دکتر خالقی متن معتبری از شاهنامه در دسترس پژوهندگان قرار می‌گیرد، وقت آن است که تنظیم فرهنگ بسامدی واژه‌ها و ترکیبات شاهنامه‌ازهم‌اکنون‌برمبنای‌این‌چاپ‌آغاز شود و به‌سامان برسد.

تألیف این فرهنگ عظیم به‌نحوی باید طرح‌ریزی شود که در آن واژه‌های متن مختار، و واژه‌های ابیاتی که الحاقی شمرده شده و در ذیل صفحات جای گرفته بتفکیک گردآوری گردد.

تألیف چنین فرهنگی بزرگترین خدمت به‌زبان فارسی و کلید شاهنامه‌شناسی خواهد بود. و گذشته از آنکه خوانندگان را در فهم دقیق اشعار شاهنامه یاری خواهد کرد، در تصحیح نهایی شاهنامه و رفع مشکلات و موارد مبهم آن محقّقان آینده را مدد خواهد رسانید.

اندیشه و هنر فردوسی

وقتی کار تصحیح شاهنامه به‌سامان رسد و متنی نزدیک بدان که از زیر قلم حکیم بزرگ به‌در آمده در دسترس قرار گیرد، نوبت به‌نقد شاهنامه و داستانهای آن‌ازنظرادبی‌وهنری‌وفکری‌وزمینه‌های‌گونه‌گون‌دیگرمی‌رسد.

شناخت جهان‌بینی فردوسی و اندیشه‌های فلسفی و اجتماعی و هنر شاعری و داستان‌پردازی او، ریشه‌های اساطیری شاهنامه و تطبیق آن با حماسه‌های جهان، بررسی شاهنامه به‌عنوان منبع عظیم تاریخ و فرهنگ ایرانی، مباحثی است که عمرها باید صرف آن شود.

در نیم قرن اخیر بعد از برگزاری هزارهٔ شاهنامه، دهها کتاب و صدها مقاله در این زمینه‌ها به‌چاپ رسیده است. در مرحلهٔ اول نوشته‌ها منحصر به‌پژوهشهای تاریخی و صنایع ادبی در شاهنامه، و بحثهای دستوری و لغوی بود. در سالهای اخیر با ژرف‌نگری و باریک‌بینی در هنر

و اندیشهٔ فردوسی، بحثهای بدیعی به‌میان آمده است و آنچه تا کنون دربارهٔ داستان رستم و اسفندیار منتشر شده مژده‌بخش آیندهٔ روشنی است. با اینهمه در آغاز راهیم.

حق این بود که به‌عنوان تاریخ شاهنامه‌شناسی به‌بحث دربارهٔ اهمّ پژوهشها بپردازیم ولی مجال سخن تنگ است و ناچار به‌ذکر نامهای عدّه‌ای از پژوهندگان به‌ترتیب الفبایی اکتفا می‌کنیم.[1]

دکتر ژاله آموزگار، دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن، عبدالعلی ادیب برومند، علیقلی اعتماد مقدّم، ایرج افشار، ابوالقاسم اِنجوی شیرازی، طلعت بصّاری، دکتر مهرداد بهار، باقر پرهام، مهین تجدّد، دکتر احمد تفضّلی، دکتر عزیزالله جوینی، علی حصوری، دکتر سعید حمیدیان، عبدالعلی دست‌غیب، علی دشتی، دکتر جلیل دوستخواه، دکتر هوشنگ دولت‌آبادی، دکتر مصطفی رحیمی، دکتر منصور رستگار، پروفسور فضل‌الله رضا، محمد روشن، دکتر عباس زریاب خویی، دکتر عبدالحسین زرین‌کوب، دکتر قدمعلی سرّامی، دکتر بهمن سرکاراتی، دکتر عبدالامیر سلیم، مهدی سیّدی، دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، دکتر محمود صناعی، دکتر لطفعلی صورتگر، مهدی غروی، مهدی قریب، جلال‌الدین کزّازی، دکتر حسین لسان، عطاءالله مهاجرانی، دکتر مهدی غروی، مسعود فرزاد، دکتر مهدی فروغ، خجسته کیا، دکتر صادق کیا، دکتر جلال متینی، دکتر فتح‌الله مجتبایی، دکتر محمدجعفر محجوب، محمد مختاری، شاهرخ مسکوب، دکتر محمدجعفر یاحقی، دکتر حسین وحیدی، اقبال یغمایی، حبیب یغمایی، دکتر غلامحسین یوسفی و ...

پژوهشها دربارهٔ شاهنامه ادامه دارد و ادامه خواهد داشت. چشم به‌راه آثار گرانقدرتری باید بود.

---

۱. نامهای پژوهندگان زندگانی فردوسی و متن شاهنامه و زبان آن جای‌جای بمناسبت پیش از این آمده است. و نیز با عرض معذرت از اینکه قطعاً نامهایی از قلم افتاده خواهشمند است رجوع شود به‌کتابشناسی فردوسی از ایرج افشار و نیز مجلدات پنجگانهٔ فهرست مقالات فارسی از همان استاد.

۱۳

بزرگداشت فردوسی

هر آن کس که دارد هش و رای و دین
پس از مـرگ بـر مـن کند آفرین

آرامگاه حکیم بزرگ که هزار سال در دلهای مردم هوشمند و روشن‌رای ایران جای داشت در عصر ما پیش چشم جهانیان برافراشته شد.

گفته‌ایم که یکی از واعظان طوس تعصّب ورزید و پیکر فردوسی را به گورستان راه نداد و ناچار او را در باغ خودش درون شهر طابران طوس نزدیک به‌دروازهٔ شرقی رزان به‌خاک سپردند. خاک‌جای او زیارتگاه اهل دانش و معرفت بود، و با اینکه معاندان و کوردلان بارها آن‌را با خاک یکسان کردند از نو ساخته می‌شد.

صد سال بعد از مرگش نظامی عروضی آن‌را زیارت کرد، و ششصد سال بعد هنگامی که عبیدخان ازبک به‌تیشهٔ تعصّب و نادانی آن‌را ویران کرده بود قاضی نورالله شوشتری به‌شرف زیارت آن نائل آمد.

بعدها در ۱۳۰۲ قمری که میرزا عبدالوهاب‌خان شیرازی نصیرالدوله (آصف‌الدوله) والی خراسان بود، به‌دستور آن مرد ادب‌دوست گورجای فردوسی به‌قرائن و آثار و علائمی، در باغی در

درون طوس تعیین گردید و بنایی آجری بر آن ساخته شد.

بعد از جنگ اوّل جهانی که شور و احساسات ملّی در ایران بالا گرفته بود، در مجامع و مطبوعات قدرشناسی از فردوسی و لزوم بنای شایسته‌ای بر سر خاک او مطرح گردید. ملک‌الشعرا بهار که طوس را زیارت کرده و تنها «سکّویی بی‌سقف و دیوار» به‌جای بنای آصف‌الدوله یافته بود، در ۱۲۹۹ در هفته‌نامهٔ *نوبهار* خود مقاله‌ای در لزوم بنای آرامگاه نوشت و قصیده‌ای را که در ستایش فردوسی سروده بود چاپ کرد. به‌این مطلع:

سخن بزرگ شود چون بزرگ باشد و راست
کس ار بزرگ شد از گفتهٔ بزرگ رواست[1]

در ۱۳۰۱ انجمن آثار ملّی تأسیس شد و محمدعلی فروغی رئیس و تقی‌زاده نایب‌رئیس آن انجمن، دو شاهنامه‌شناس معروف، کوشش‌هایی برای ساختمان آرامگاه آغاز کردند. و چون نیّت این بود که آرامگاه شاعر بزرگ ملّی به‌هزینهٔ خود مردم (نه از بودجهٔ دولت) ساخته شود، در ۱۳۰۴ با نشر بیانیّه‌ای از مردم خواستند که اعاناتی برای این منظور به‌حساب انجمن پرداخت نمایند.

در ۱۳۰۵ گروهی از طرف انجمن برای تعیین محل دقیق آرامگاه و تهیهٔ طرح آن از تهران به‌طوس رفتند. از میان طرحهای پیشنهادی یکی را انتخاب کردند و به‌مدّت پنج سال ساختمان آرامگاه به‌پایان رسید و در ۱۳۱۳ گشایش یافت. برای تأمین کسری هزینه ۱۶۰,۰۰۰ برگ بلیط بخت‌آزمایی ده‌ریالی چاپ و از طریق شعبه‌های بانک ملّی ایران توزیع گردیده بود.

همزمان با برنامهٔ افتتاح آرامگاه، کنگرهٔ هزارهٔ فردوسی (به‌مناسبت

۱. دیوان بهار، چاپ پنجم، ص ۳۴۲ـ۳۴۴.

هزارمین سال میلاد فردوسی[1] در تهران و طوس برگزار شد. نویسندگان کتاب پاژ مطلبی دربارهٔ آن اجتماع نوشته‌اند که چون واقعیّتی است عیناً نقل می‌شود. «جشن هزارهٔ فردوسی به‌سال ۱۳۱۳ ش یکی از رویدادهای مهم فرهنگی قرن، و بدون تردید مهم‌ترین و علمی‌ترین کنگره‌ای بود که در ایران معاصر برگزار شد، چرا که مشاهیر فرهنگ و ادبی که در آن گرد آمده بودند هیچگاه و در هیچ جای دیگر جهان معاصر کنار هم ننشستند»[2].

در آن کنگره که نخستین اجتماع بزرگ علمی در ایران بود، ۴۰ تن از ایران‌شناسان بزرگ ۱۷ کشور خارجی و ۴۰ تن از دانشمندان و ادیبان ایرانی شرکت داشتند. به‌مدت ۵ روز از ۱۲ تا ۱۶ مهر سخنرانی‌هایی در تالار دارالفنون در تهران ایراد گردید و تعدادی از آنها در کتاب **هزارهٔ فردوسی** به‌چاپ رسید.

ایران‌شناسان خارجی که اغلب آنها استادان کهن‌سالی بودند، برای شرکت در آیین گشایش آرامگاه (۲۰ مهر ۱۳۱۳) به‌مشهد و طوس مسافرت کردند. در آن سالها، هنوز مسافرت منحصر به‌وسائل زمینی و راهها خاکی و ناهموار و ناچار مدّت سفر طولانی بود. مهمانان در رفتن و برگشتن هر بار دو شب در شاهرود و سبزوار گذراندند.

در آیین هزارهٔ فردوسی، در بیشتر شهرهای ایران نیز مراسمی برگزار شد و در آنها سخنرانی‌هایی ایراد و شعرهایی خوانده شد و نمایش‌هایی از داستانهای شاهنامه اجرا گردید و خیابانها و دبستانها و دبیرستان‌هایی به‌نام فردوسی نامیده شد.

در خارج از ایران هم در پاریس، لندن، رم، مسکو و برخی از دیگر

---

۱. در آن هنگام تولد فردوسی را در ۳۲۳ قمری تصور می‌کردند. و اینک که تاریخ تولّد او در سال ۳۲۹ قطعیّت یافته، معلوم می‌شود آن مراسم هفت سال زودتر برگزار شده است.

۲. کتاب پاژ (مشهد) نشر دکتر محمدجعفر یاحقی، شمارهٔ ۱۴ــ۱۳، ۱۳۷۳ ویژهٔ توس و فردوسی، به‌مناسبت برگزاری کنگرهٔ جهانی هزارهٔ شاهنامه در تاجیکستان، ص ۱۵۸.

شهرهای اروپا و آسیا با تشکیل جلسات سخنرانی مراسم بزرگداشت به‌عمل آمد.



برگزاری آیین‌های هزارهٔ فردوسی، سرآغاز تحقیقات وسیع شاهنامه‌شناسی در ایران و جهان گردید. علاوه بر مقالات روزنامه‌ها، در ایران دو دورهٔ متن شاهنامه به‌سرمایهٔ کتابفروشی‌های خاور و بروخیم، و در افغانستان کتاب شاهنامه و مقایسه میان بعضی پهلوانان آن و اوستا به‌قلم احمدعلی کهزاد در کابل به‌چاپ رسید. مجلّهٔ مهر که تنها مجلّهٔ معتبر آن روز بود شماره‌های مهر و آبان ۱۳۱۳ خود را یکجا به‌نام *فردوسی‌نامهٔ مهر* شامل مقالاتی دربارهٔ شاهنامه و فردوسی منتشر کرد. مجلّهٔ *باختر* در اصفهان نیز شماره‌ای ویژهٔ فردوسی انتشار داد.

در اروپا چاپ سربی مصوّری از شاهنامه به‌کوشش سیف آزاد مدیر مجلّهٔ *ایران باستان* انتشار یافت. فرهنگ شاهنامه تألیف ممتاز و معتبر فریتز ولف در ۲ جلد به‌سال ۱۹۳۵ در برلن منتشر شد و در همان سال *فردوسی و حماسهٔ ملّی* تألیف هانری ماسه در پاریس به‌چاپ رسید.



به‌مناسبت آیین‌های هزارهٔ فردوسی نمایشنامه‌هایی هم بر اساس داستانهای شاهنامه تنظیم گردید و به‌روی صحنه آمد. از آن جمله در نمایش رستم و قباد که عبدالحسین نوشین تنظیم کرده بود و ضمن برنامه‌های کنگرهٔ فردوسی در تهران اجرا شد، خود نوشین نقش رستم، و مجتبی مینوی نقش قباد را بر عهده داشتند.

قدرت هنری فردوسی در آفرینش داستانهای شاهنامه در چنان پایه‌ایست که اهل هنر در آن داستانها بیش از همهٔ آثار فارسی زمینهٔ مناسب برای نمایش یافته‌اند. نخستین نمایشنامه را چنانکه گفته‌ایم شمس‌الدین سامی بر پایهٔ داستان ضحاک و قیام کاوهٔ آهنگر نوشت و در

۱۲۹۳ قمری در استانبول به‌چاپ رسانید. در ایران سیدعلی‌خان نصر پدر تآتر ایران در ۱۳۰۰ شمسی نمایشنامهٔ فردوسی را منتشر کرد. بعد از او کاظم‌زادهٔ ایرانشهر نویسنده و فیلسوف ایرانی رستم و سهراب را تنظیم کرد و در ۱۳۰۳ شمسی جزو انتشارات ایرانشهر در برلن به‌چاپ رسانید.

بعد از هزارهٔ فردوسی که هنر نمایش در ایران رواج گرفته بود، ۷۵ نمایشنامهٔ جدید دیگر (تا سال ۱۳۵۰) به‌چاپ رسید[1] که بیشتر آنها بارها به‌روی صحنه آمد. داستانهایی که بیشتر موضوع نمایش قرار گرفت چنین بود:

رستم و سهراب	۲۶ نمایشنامه
بیژن و منیژه	۱۲ نمایشنامه
سیاوش	۹ نمایشنامه
ضحّاک ماردوش	۸ نمایشنامه
زندگی فردوسی	۵ نمایشنامه

در تاجیکستان فیلمهای متعدّدی بر اساس داستانهای شاهنامه تهیه گردیده و برخی از آنها سالها پیش در ایران هم نمایش داده شده و بحث در این‌باره مجال دیگری می‌خواهد.



در آن سالها که آرامگاه فردوسی طرّاحی و ساخته می‌شد، دانش معماری و مهندسی در ایران در سطح نازلی بود و محاسبات فنّی دقیق لازم به‌عمل نیامد. ناچار از همان ابتدا، ساختمان شروع به‌نشست کرد و لزوم تخریب و تجدید بنا احساس شد. به‌دستور انجمن آثار ملی در ۱۳۴۳ شمسی تخریب و بازسازی بنا آغاز گردید و ساختمان جدید با نظارت مهندس هوشنگ سیحون در ۱۳۴۷ انجام یافت. نمای ساختمان

۱. ایرج افشار، **کتاب‌شناسی فردوسی**، ص ۲۹۶ ــ ۲۹۹ (به‌نقل از گزارش جمع‌آوری‌شده به‌وسیلهٔ دکتر مهدی فروغ).

جدید مشابه بنای قبلی ولی محوطهٔ درون بنا بزرگتر از آن است.[۱]

انجمن آثار ملّی به‌مناسبت گشایش آرامگاه کتابهایی نیز دربارهٔ فردوسی و شاهنامه منتشر کرد و از آن به‌بعد مؤسسات علمی و فرهنگی برنامه‌های سالیانه‌ای برای بزرگداشت فردوسی، و گسترش تحقیقات شاهنامه‌شناسی اجرا کردند و حاصل تحقیقات را در مجموعه‌هایی منتشر نمودند. اهمّ آن برنامه‌ها از این قرار است:

از ۱۳۴۸، جلسات سخنرانی و بحث دربارهٔ شاهنامه از طرف وزارت فرهنگ و هنر به‌کوشش دکتر محمد صادق‌کیا

از ۱۳۵۱، هفتهٔ فردوسی در دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی دانشگاه فردوسی (مشهد) به‌کوشش دکتر جلال متینی

از ۱۳۵۴ جلسات سخنرانی و بحث دربارهٔ فردوسی به‌کوشش دکتر ضیاءالدین سجّادی، در کنار جشنوارهٔ طوس در مشهد

در ۱۳۵۶ مجمع علمی بحث دربارهٔ شاهنامه، که نخستین جلسات آن در استان هرمزگان (۲۳ ـ ۲۷ آبان) برگزار شد.



شاید مهم‌ترین اقدام برای تحقیق و تصحیح شاهنامه، تأسیس بنیاد شاهنامهٔ فردوسی به‌وسیلهٔ وزارت فرهنگ و هنر بود که از سال ۱۳۴۸ برنامه‌ریزی شد و در سال ۱۳۵۰ در یکی از ساختمانهای مجلس واقع در شمال باغ آن آغاز به‌کار کرد و نخستین رئیس بخش علمی آن شادروان استاد علّامه مجتبی مینوی بود که به‌مدّت پنج سال تا بازپسین روزهای زندگی این خدمت را بر عهده داشت. او شایسته‌ترین کسی بود که این کار بزرگ را بر عهده گرفت. پیش از تأسیس بنیاد داستان رستم و اسفندیار را خود تصحیح کرده بود که هنوز به‌چاپ نرسیده است.

مینوی پیش از آغاز کار در بنیاد، برای جستجو و شناخت نسخ کهن

۱. *تاریخچهٔ آرامگاه فردوسی*، کتاب باز، شمارهٔ ۱۴ ـ ۱۳، ص ۱۵۷ ـ ۱۶۰.

اصیل شاهنامه چندین سفر به‌هند و پاکستان و مصر و اروپا فرستاده شد و از میان صدها نسخه‌ای که در کتابخانه‌های مهم مورد بررسی قرار داد نسخ مهمی را کشف کرد و عکسهایی از آنها با خود به‌ایران آورد.

در بنیاد شاهنامه عدّه‌ای از پژوهندگان جوان زیر نظر استاد هر یک بخشی از شاهنامه را بر اساس هشت نسخه مقابله و تصحیح می‌کردند و حاصل کار را به‌نظر استاد می‌رسانیدند و در مرحلهٔ آخر نتیجهٔ کار در شورای علمی مرکّب از استادان بررسی می‌شد و بعد از تأیید نهایی آن شورا اجازهٔ چاپ صادر می‌گردید.

نخستین ثمرهٔ کوششهای بنیاد، داستان رستم و سهراب به‌تصحیح خود مینوی بود که به‌عنوان نمونهٔ کار در آبان‌ماه ۱۳۵۲ منتشر شد و نقد و نظرهایی که دربارهٔ آن در مجلّات و روزنامه‌ها به‌چاپ رسید بحث دربارهٔ شاهنامه را به‌صورت علمی و جدّی مطرح کرد.

علاوه بر تصحیح شاهنامه انتشار فصلنامهٔ سیمرغ ویژهٔ مقالات و پژوهشهای شاهنامه‌شناسی آغاز گردید شمارهٔ نخست آن در اسفندماه ۱۳۵۱ (روز فردوسی) و شماره‌های دوم و سوم نیز زیر نظر استاد مینوی منتشر شد و شماره‌های ۴ و ۵ را بعد از بیماری و وفات استاد نویسندهٔ این سطور منتشر کرد و آخرین شماره تاریخ تیرماه ۱۳۵۷ را داشت.

با شدّت بیماری استاد و بستری‌شدنش در بیمارستان قلب، هیأت امنا مسئولیت امور بنیاد را بر عهدهٔ من نهاد که به‌مدت دو سال این خدمت را انجام دادم.



کار مقابلهٔ نسخ به کوشش پژوهشگران ادامه یافت، و شورای علمی مرکّب از شادروان زریاب و آقایان دکتر سیدجعفر شهیدی و دکتر احمد تفضلی و نویسندهٔ این سطور برای بررسی و تأیید نهایی متن به‌طور منظّم مشغول کار بود و چاپ دنبالهٔ داستان سیاوش با تأیید شورا پایان گرفت که

شش سال بعد در ۱۳۶۳ از طرف مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی تجلید و منتشر شد.

با بررسی فهرستهای نسخ خطی کتابخانه‌های مهم خارج و داخل میکروفیلمها و عکسهایی از نسخ معتبر کهن سفارش داده شد و به‌بنیاد رسید و از میان آنها نسخی برای بهره‌جویی در کار انتخاب گردید.

در آبان ۱۳۵۶ به‌دعوت بنیاد نخستین هفتهٔ شاهنامه با حضور شصت تن از شاهنامه‌شناسان ایرانی و خارجی در استان هرمزگان تشکیل شد و برگزیدهٔ سخنرانیها در مجموعه‌ای به‌نام شاهنامه‌شناسی در شهریور ۱۳۵۷ منتشر گردید. برگزاری دومین هفتهٔ شاهنامه در خرّم‌آباد پیش‌بینی شده بود که بموقع انجام نیافت.

در ۱۳۵۶ به‌نظرم رسید که در تعقیب هزارهٔ فردوسی (هزارمین سال میلاد او) به‌مناسبت هزارمین سال آغاز نظم شاهنامه نیز مراسمی به‌نام «هزارهٔ شاهنامه» برگزار گردد. و به‌حساب اینکه نظم شاهنامه در ۳۷۰ هـ. ق / برابر ۹۸۰ میلادی آغاز گردیده، برنامه‌ای تنظیم گردید که سال ۱۳۵۹ شمسی / برابر ۱۹۸۰ میلادی سال جهانی شاهنامه اعلام گردد. برای برنامه‌ریزی اقداماتی که می‌بایست انجام گیرد جلساتی به‌طور منظم با حضور استاد دکتر ذبیح‌الله صفا تشکیل گردید و به‌مرکز یونسکو در پاریس پیشنهاد شد که به‌دولتهای عضو یونسکو توصیه شود که در سال جهانی شاهنامه برنامه‌های مناسبی اجرا نمایند.

این طرح با حسن استقبال یونسکو روبرو شد و به‌دلایلی که ذکرش در اینجا زاید است اجرای برنامه به‌تأخیر افتاد، و ده سال دیرتر یونسکو سال ۱۹۹۰ را سال جهانی شاهنامه اعلام نمود و در بیشتر کشورهای جهان به‌این مناسبت مراسمی برگزار شد و کتب و مقالاتی انتشار یافت.

در ایران نیز کنگره‌ای با شرکت فضلای ایرانی و خارجی در دی‌ماه ۱۳۶۹ تشکیل شد. برگزاری این کنگره نیز جان تازه‌ای به‌بزرگداشت

فردوسی و تحقیقات شاهنامه‌شناسی بخشید. از آن به‌بعد بود که چاپهای متعدّدی از شاهنامه به‌بازار آمد و مقالات بسیاری در نشریات منتشر شد و کتابهای ارزنده‌ای به‌چاپ رسید.



امروز احساس می‌کنیم که هنوز حق شاهنامه ادا نشده است و کارهای ناکرده در این راه بسیار است. از آن گذشته شاهنامه از ارکان ملیّت ما و موجب همبستگی و یکپارچگی ملّت ماست. ملّت ایران برای بقای خود و حفظ استقلال خود نیازمند شاهنامه است.

اکثریت مردم ایران مسلمانند و نه‌تنها مردم مسلمان به‌مقدّسات دینی خود مباهات می‌ورزند، اقلیّتهای دینی هم به‌اسلام به‌عنوان آیین رسمی کشور و دین اکثریت مردم کشور احترام می‌گذارند. امّا فراموش نکنیم که آنچه ما را از بیست و چند ملّت مسلمان جهان متمایز می‌کند هویّت ملّی ایرانی است و شاهنامه بزرگترین سند این ملیّت است. در این دنیای پرآشوب، ما از توجّه به‌هویّت ملّی خود بی‌نیاز نیستیم.

از تاریخ درس بیاموزیم. به‌یاد داشته باشیم که در طول قرنها عثمانیهای مسلمان و ازبکهای مسلمان چه تاخت و تازها که به‌سرزمین ما نکردند، و چه خونریزیها و ویرانگریها به‌بار نیاوردند. در همین سالهای نزدیک به‌چشم دیدیم و با گوشت و پوست خود احساس کردیم که عراق مسلمان که اکثریت مردمش هم شیعه هستند به‌مدت هشت سال بیرحمانه آتش بر سر ما و شهرهای ما بارانید و صدهاهزار تن فرزندان ایران را کشت و ضایعاتی به‌کشور ما وارد کرد که در طول چندین قرن هم جبران‌پذیر نخواهد بود. کشورهای مسلمان دیگری را هم می‌شناسیم که خواسته و ناخواسته با ما کینه می‌ورزند و از لطمه زدن به‌منافع ایران خودداری نمی‌کنند.

با این اوضاع و احوال دریغ است که از حفظ و تقویت هویّت ملّی

خود که ما را در برابر آزمندیها و کینه‌توزیهای دیگران پایدارتر و آسیب‌ناپذیرتر می‌سازد غفلت کنیم. هویّت ملّی، فرهنگ ملّی ما به‌معنی وسیع کلمه است و شاهنامهٔ فردوسی از ارکان این فرهنگ است. پس شاهنامه را گرامی بداریم و این گرامی‌داشت را برنامهٔ مستمر ملّی بشناسیم.

شاهنامه به‌صورتهای مختلف باید چاپ شود و به‌قیمت ارزان در دسترس مردم قرار گیرد. در این کار دولت باید محقّقان و ناشران را مدد رساند. دانش‌آموزان باید داستانهای شاهنامه را در کتابهای درسی بخوانند. شاهنامه در ادبیّات کودکان باید جای مناسبی داشته باشد و داستانهای آن به‌صورت مصوّر و رغبت‌انگیز تنظیم و چاپ شود. تهیهٔ پایان‌نامه‌های تحصیلی در زمینهٔ موضوعات شاهنامه در دانشگاهها مورد تشویق قرار گیرد.

داستانهای شاهنامه زمینه‌های مناسبی برای تهیهٔ فیلمهای فارسی است. با اینکه شصت سال پیش نخستین فیلم فارسی به‌نام فردوسی تهیه گردیده، در ادامهٔ آن غفلت شده و ما به‌قدر تاجیکستان هم به‌این موضوع توجّه نداشته‌ایم. اینک تشویق فیلمنامه‌نویسان و تهیه کنندگان فیلمها ضرورت دارد.

نخستین تدوین شاهنامه روز ۲۵ اسفند ۳۸۴ پایان یافته به گواهی این بیت:

سر آمد کنون قصّهٔ یزدگرد
به‌ماه سفندارمذ روز ارد

بنابراین روز بیست‌وپنجم اسفندماه باید روز فردوسی و شاهنامه اعلام شود و همه‌ساله در آن روز در مؤسسات فرهنگی مراسمی برگزار گردد و از پدیدآورندگان بهترین فیلمها و کتابها و مقاله‌ها قدردانی شود.

آرامگاه فردوسی در طوس و زادگاه او پاژ باید به‌صورت مجموعهٔ واحدی گسترده و آراسته شود و زیارتگاه اهل معرفت و جهانگردان و نموداری از حق‌شناسی مردم ایران گردد. در ۱۳۵۶ که در بنیاد شاهنامه آیین‌های هزارهٔ شاهنامه برنامه‌ریزی می‌شد به‌اتفاق زنده‌یاد مهندس محسن فروغی نایب رئیس انجمن آثار ملی و چند تن دیگر به‌پاژ رفتیم و ساعاتی را در زادگاه حکیم بزرگ به‌یاد او گذراندیم و از مهربانی و مهمان‌نوازی روستاییان سرافراز برخوردار شدیم. طرحی تهیّه شد که بولواری از مشهد از راه خواجه ربیع تا پاژ و از آنجا تا آرامگاه ساخته شود و زادگاه عزیز فردوسی با سرمایه گذاری کافی به‌صورت آیینه‌ای از فرهنگ شاهنامه درآید. اخیراً هم طرح پیشنهادی جامع و دقیق خانم خدیجهٔ بوذرجمهری را در کتاب پاژ خواندم و لذّت بردم.[۱] و احساس کردم که بازسازی زادگاه شاعر آرزوی همهٔ ایرانیان است و امیدی در دلم جوانه زد که به‌کوشش فرهیختگان خراسان این آرزو جامهٔ عمل خواهد پوشید.

مژدهٔ تأسیس «انجمن میراث فرهنگی توس ـ دوستداران فردوسی» نیز این چراغ امید را در دلهای هر ایرانی برمی‌افروزد که دانشوران و فرهیختگان خراسان به‌جبران غفلتهای گذشته برخاسته‌اند[۲] و اینک زادگاه و آرامگاه حکیم بزرگ به‌صورت یک کانون بزرگ فرهنگی و ملّی ایران درخواهد آمد.



فردوسی به‌عنوان بزرگترین شاعر مردم ایران و پیشرو و پیشوای

۱. جغرافیای پاژ، خدیجهٔ بوذرجمهری، کتاب پاژ، شمارهٔ ۱۴ــ۱۳، ص ۱۶۱ــ۱۷۸. در اینجا باید از مقالهٔ هوشنگ پورکریم محقق نابهنگام‌رفتهٔ مردم‌شناسی و فرهنگ عامّه، یاد کنیم که در مجلّهٔ هنر و مردم ۱۳۴۸ (ش ۸۲، مرداد ۱۳۴۸، ص ۲۴ ــ ۳۱ و ش ۸۳، ص ۲۰ ــ ۳۰) چاپ شده و حاصل دو ماه تحقیق عاشقانهٔ او در زادگاه فردوسی است.

۲. کتاب پاژ، شمارهٔ ۱۵، ص ۸۶–۸۷.

همهٔ شاعران در هزار سال گذشته همواره مورد ستایش و بزرگداشت گویندگان آزادهٔ سرزمین ما بوده است. از اسدی و سنایی و خاقانی و نظامی و اوحدی و ابن‌یمین گرفته، تا عصر آگاهی و بیداری در قرن اخیر ستایشها از او کرده‌اند.

دلم می‌خواست در پایان سخن برگزیده‌ای از سروده‌های آن بزرگان را در اینجا بیاورم و سخن نغز آنان را پرده‌پوش حقارت نوشتهٔ خود سازم. دریغا که این رساله گنجایش ندارد. ناچار به‌ذکر نامهای شاعرانی که سروده‌های نغز آنان را خوانده‌ام (به‌ترتیب تاریخ انتشار شعرشان) اکتفا می‌کنم:

ملک‌الشعرا بهار، شعاع‌الملک شیرازی، جلال همایی، وحید دستگردی، دکتر پرویز خانلری، دکتر حسین خطیبی، حسین پژمان، حیدرعلی کمالی، محمدحسین شهریار، فریدون مشیری، عبدالعلی ادیب برومند، دکتر پرویز اتابکی.

پیش از این در *یادنامهٔ فردوسی* (چاپ انجمن آثار ملی، ۱۳۴۹) هم ۲۷ منظومه چاپ شده، و جای آن است که یکی از دوستداران فاضل فردوسی به گردآوری و تنظیم و چاپ مجموعهٔ کاملی همت گمارد.

در اینجا مثنوی «خوابگاه فردوسی» سرودهٔ زنده‌یاد حسین مسرور را پایان‌بخش این گفتار می‌سازم.

خوابگاه فردوسی

از حسین مسرور

کجا خفته‌ای، ای بلند آفتاب
برون آی و بر فرق گردون بتاب
نه اندرخور توست روی زمین
ز جا خیز و بر چشم دوران نشین
کجا ماندی ای روح قدسی‌سرشت
به‌چارم فلک، یا به‌هشتم بهشت

به‌یک گوشه از گیتی آرام توست
همه گیتی آکنده از نام توست
چو آهنگ شعر تو آید به‌گوش
به‌تن خون افسرده آید به‌جوش
ز شهنامه گیتی پرآوازه است
جهان را کهن کرد و خود تازه است
تو گفتی: «جهان کرده‌ام چون بهشت
از این بیش تخم سخن کس نکشت»
ز جا خیز و بنگر کز آن تخم پاک
چه گلها دمیده‌ست بر روی خاک
نه آن گل که در مهرگان پژمرد
نخندیده بر شاخ، بادش برد
نه جور خزان دیده گلزار او
نه بر دست گلچین شده خار او
بزرگان پیشینهٔ بی‌نشان
ز تو زنده شد نام دیرینشان
تو در جام جمشید کردی شراب
تو بر تخت کاوس بستی عقاب
اگر کاوه ز آهن یکی توده بود
جهانش به‌سوهان خود سوده بود
تو آب ابد دادی آن نام را
زدودی از او زنگ ایّام را
تهمتن نمک‌خوار خوان تو بود
به‌هر هفت خوان میهمان تو بود
چو کلک تو راه گزارش گرفت
سر راه بر تیغ آرش گرفت
تویی دودمان سخن را پدر
به‌تو بازگردد نژاد هنر

۱۴

برای مطالعهٔ بیشتر

شاهنامه‌شناسی مهم‌ترین بخش از تحقیقات مربوط به‌شعر و ادب فارسی است و آن‌همه کتاب و مقاله که دربارهٔ فردوسی و شاهنامه به‌فارسی و زبانهای دیگر نوشته‌اند و خواهند نوشت در هیچ زمینه‌ای ننوشته‌اند و نخواهند نوشت و جای نشریهٔ خاص که مجموعهٔ آخرین پژوهشهای شاهنامه‌شناسی باشد خالی بوده است.

سیمرغ نشریهٔ بنیاد شاهنامه خاص تحقیقات مربوط به‌شاهنامه و فردوسی خوش درخشید ولی دریغا که بعد از پنج شماره به‌خاموشی گرایید. اینک جای خرسندی است که فصلنامهٔ هستی به‌همّت دکتر اسلامی ندوشن در تهران و کتاب پاژ به‌کوشش دکتر محمدجعفر یاحقی و دوستانش در دیار طوس منتشر می‌شود و سایر مطبوعات نیز نه‌تنها مجلّه‌های ادبی و تحقیقی بلکه روزنامه‌ها نیز مدام نوشته‌هایی در این زمینه چاپ می‌کنند.

آقای ایرج افشار در چاپ دوم کتاب‌شناسی فردوسی مشخصات ۸۴۹ کتاب و مقاله دربارهٔ شناخت فردوسی و شاهنامه، ۲۵۴ ترجمهٔ شاهنامه به‌۲۷ زبان، و ۵۰۰ نسخهٔ خطی و ۱۱۹ چاپ شاهنامه را شناسانده‌اند.

آن کتاب در بیست سال پیش (۱۳۵۵ شمسی) به‌چاپ رسیده و باید منتظر انتشار جلد دوم آن اثر گرانقدر بود که آثار و پژوهشهای از آن تاریخ به‌بعد را در بر خواهد داشت که قطعاً بیشتر و مهم‌تر از آنهایی خواهد بود که در آغاز کار به‌چاپ رسیده است.

در اینجا فقط اهم کتابها و مقاله‌های فارسی که نویسندهٔ این رساله دیده

است ذکر می‌شود و بی‌گمان بسیاری نوشته‌های ارجمند هم به‌چاپ رسیده که من بخت برخورداری از آنها را نداشته‌ام.

آبادی، محمد: آیینها در شاهنامه فردوسی، دانشگاه تبریز ۱۳۵۰.

استاریکف: فردوسی و شاهنامه، ترجمهٔ رضا آذرخشی، از انتشارات مجلهٔ پیام نوین.

اسلامی ندوشن، محمدعلی: زندگی و مرگ پهلوانان در شاهنامه، چاپ دوم، ابن‌سینا، ۱۳۴۹.

اسلامی ندوشن، محمدعلی: داستان داستانها (دربارهٔ رستم و اسفندیار)، انجمن آثار ملی ۱۳۵۱.

اسلامی ندوشن، محمدعلی: سرو سایه‌فکن، از انتشارات انجمن خوشنویسان ۱۳۶۹.

افشار، ایرج: کتابشناسی فردوسی، فهرست آثار و تحقیقات دربارهٔ فردوسی و شاهنامه، از انتشارات انجمن آثار ملی، چاپ دوم، ۱۳۵۵.

انجوی شیرازی، ابوالقاسم: مردم و شاهنامه، از انتشارات رادیو تلویزیون ملی و جشن طوس، ۱۳۵۴.

بنیاد شاهنامهٔ فردوسی: شاهنامه‌شناسی، مجموعهٔ گفتارهای مجمع علمی بحث دربارهٔ شاهنامه در استان هرمزگان در آبان‌ماه ۱۳۵۶، از انتشارات بنیاد، شهریور ۱۳۵۷.

بهار، ملک‌الشعرا: فردوسی‌نامه (مجموعهٔ مقالات) به‌کوشش محمد گلبن، تهران، سپهر، ۱۳۴۵.

پاژ (کتاب...): نشر دکتر محمدجعفر یاحقی، شمارهٔ ۱۳ـ۱۴ (۱۳۷۳) ویژهٔ توس و فردوسی، به‌مناسبت برگزاری کنگرهٔ جهانی هزارهٔ شاهنامه در تاجیکستان.

پرهام، باقر: با نگاه فردوسی، (مبانی نقد خرد سیاسی در ایران)، نشر مرکز ۱۳۷۳.

تقی‌زاده، سیدحسن: فردوسی و شاهنامهٔ او، به‌اهتمام حبیب یغمایی، انجمن آثار ملّی ۱۳۴۹. چاپ اول ضمن سلسله‌مقالاتی تحت عنوان مشاهیر شعرای ایران به‌امضای محصّل در مجلهٔ کاوه، دورهٔ جدید شمارهٔ ۱ (شمارهٔ مسلسل

۳۶) به‌بعد، ۱۹۱۹ میلادی در برلن، و بار دوم در کتاب هزارهٔ فردوسی چاپ شده بوده.
حمیدیان، سعید: درآمدی بر اندیشه و هنر فردوسی، نشر مرکز ۱۳۷۲.
خالقی مطلق، جلال: گُلِ رنجهای کهن، برگزیده مقالات دربارهٔ شاهنامهٔ فردوسی (۱۲ مقاله) به‌کوشش علی دهباشی، نشر مرکز ۱۳۷۲.
دبیرسیاقی، محمد: کشف‌الابیات شاهنامه، انجمن آثار ملی، جلد اول ۱۳۴۸، جلد دوم ۱۳۵۰.
دبیرسیاقی، محمد: زندگینامهٔ فردوسی و سرگذشت شاهنامه، چاپ و انتشارات علمی ۱۳۷۰.
راهنمای توس و سخنی دربارهٔ فردوسی و شاهنامه: نویسندگان مهدی سیّدی، دکتر محمدجعفر یاحقی، رجبعلی لباف خانیکی، ناشر کتاب پاژ ۱۳۷۳.
رحیمی، مصطفی: تراژدی قدرت در شاهنامه ۱۳۶۹.
رحیمی، مصطفی: سیاوش بر آتش، تحلیلی از داستانهای فریدون، کاووس، سیاووش، کیخسرو، شرکت سهامی انتشار ۱۳۷۱.
رستگار فسایی، منصور: ۲۱ گفتار دربارهٔ شاهنامه و فردوسی، انتشارات نوید، شیراز ۱۳۶۹.
رضا، فضل‌الله: نگاهی به‌شاهنامه تاوردرخت خراسان، انجمن آثار ملی ۱۳۵۰.
رضا، فضل‌الله: پژوهشی در اندیشه‌های فردوسی، وزارت فرهنگ و هنر ۱۳۵۳.
ریاحی، محمدامین: شاهنامه و فردوسی (مقدمه بر تجدید چاپ شاهنامه به‌تصحیح مُل)، انتشارات سخن، دی‌ماه ۱۳۶۹.
ریاحی، محمدامین: پایداری حماسی در زمانهٔ خواری و سرشکستگی (فردوسی و عصر او)، مجلهٔ آدینه، دی‌ماه ۱۳۶۹، ش ۵۳، ص ۵۰ ــ ۵۴.
ریاحی، محمدامین: سال‌شماری زندگی فردوسی و سیر تدوین و تکمیل شاهنامه، در کتاب هفتادمقاله (ارمغان فرهنگی به‌دکتر غلامحسین صدیقی)، گردآورنده یحیی مهدوی ـ ایرج افشار، جلد دوم، انتشارات اساطیر ۱۳۷۱.
ریاحی، محمدامین: یوسف و زلیخا چگونه به‌نام فردوسی بسته شد، فصلنامهٔ هستی، زمستان ۱۳۷۲، ص ۱۱۱ ــ ۱۲۰.
ریاحی، محمدامین: سرچشمه‌های فردوسی‌شناسی (مجموعهٔ نوشته‌های کهن دربارهٔ فردوسی و شاهنامه و نقد آنها). مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی (پژوهشگاه) ۱۳۷۲.

زریاب خویی، عباس: نگاهی تازه به‌مقدمهٔ شاهنامه، ایران‌نامه (مجلهٔ تحقیقات ایران‌شناسی)، سال دهم، شمارهٔ ۱، زمستان ۱۳۷۰، شمارهٔ ویژهٔ شاهنامهٔ فردوسی، ص ۱۴ــ۲۳.
سرامی، قدمعلی: از رنگ گل تا رنج خار (شکل‌شناسی داستانهای شاهنامه)، انتشارات علمی و فرهنگی ۱۳۶۸.
سیدی، مهدی: سرایندهٔ کاخ نظم بلند، مشهد ۱۳۷۱.
شاهنامه: به‌کوشش جلال خالقی مطلق، دفتر یکم با مقدمه‌های احسان یارشاطر و جلال خالقی مطلق، نیویورک ۱۳۶۶، دفتر دوم ۱۳۶۹، دفتر سوم ۱۳۷۱، دفتر چهارم ۱۳۷۴.
شفیعی کدکنی، دکتر محمدرضا: صور خیال در شعر فارسی، چاپ دوم، آگاه ۱۳۵۸، صور خیال در شاهنامه، ص ۴۳۹ ــ ۴۷۰.
صفا، ذبیح‌الله: حماسه‌سرایی در ایران، از قدیم‌ترین عهد تاریخی تا قرن چهاردهم هجری، امیرکبیر ۱۳۳۳.
صفا، ذبیح‌الله: تاریخ ادبیات در ایران، جلد اول، چاپ دوم، کتابفروشی ابن‌سینا ۱۳۳۵، ص ۴۶۱ ــ ۵۲۵.
صناعی، محمود: فردوسی استاد تراژدی، مجلهٔ یغما، ۱۳۴۸.
فروزانفر، بدیع‌الزمان: سبب اصلی عدم پیشرفت فردوسی در دربار غزنه، مجلهٔ تعلیم و تربیت، سال ۴ (۱۳۱۳)، ص ۴۰۰ ــ ۴۰۴ نقل‌شده در مجموعه مقالات و اشعار فروزانفر به‌کوشش عنایت‌الله مجیدی، تهران ۱۳۵۱، ص ۵۹ــ ۶۴.
فروزانفر، بدیع‌الزمان: ابوالقاسم فردوسی طوسی، سخن و سخنوران، چاپ دوم، تهران ۱۳۵۰، ص ۴۴ ــ ۱۱۱.
فروغی، محمدعلی: مقالات فروغی دربارهٔ شاهنامهٔ فردوسی، به‌اهتمام حبیب یغمایی، انجمن آثار ملی ۱۳۵۱.
قزوینی، محمد: مقدمهٔ قدیم شاهنامه، در بیست‌مقاله قزوینی به‌کوشش عباس اقبال آشتیانی (در فردوسی و شاهنامهٔ او به‌کوشش حبیب یغمایی نیز نقل شده است).
کیا، خجسته: شاهنامه و تراژدی آتنی، انتشارات علمی و فرهنگی ۱۳۶۹.
کریستنسن، آرتور: کیانیان، ترجمهٔ ذبیح‌الله صفا، بنگاه ترجمه و نشر کتاب ۱۳۳۶.
کریستنسن، آرتور: نخستین انسان و نخستین شهریار در تاریخ افسانه‌ای ایران،

ترجمهٔ احمد تفضلی و ژاله آموزگار، نشر نو، جلد اول ۱۳۶۳، جلد دوم ۱۳۶۸.

ماسه، هانری: فردوسی و حماسهٔ ملی، ترجمهٔ مهدی روشن‌ضمیر، دانشگاه تبریز ۱۳۵۰.

محجوب، دکتر محمدجعفر: آفرین فردوسی، انتشارات مروارید ۱۳۷۱.

مرتضوی، منوچهر: فردوسی و شاهنامه، مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی (پژوهشگاه) ۱۳۶۹.

مسکوب، شاهرخ: سوگ سیاوش (در مرگ و رستاخیز)، چاپ اول خوارزمی ۱۳۵۰.

مسکوب، شاهرخ: مقدمه‌ای بر رستم و اسفندیار، چاپ اول، شرکت کتابهای جیبی ۱۳۴۲.

موقر، مجید: فردوسی‌نامهٔ مهر، شماره‌های ۵ و ۶، سال دوم، مجلهٔ مهر، مهر و آبان ۱۳۱۳.

مُل، ژول: دیباچهٔ شاهنامهٔ فردوسی، ترجمهٔ جهانگیر افکاری، سازمان کتابهای جیبی ۱۳۴۵.

مهاجرانی، سیدعطاءالله: حماسهٔ فردوسی، نقد و تفسیر نامهٔ نامور، از انتشارات اطلاعات ۱۳۷۲.

مهدوی دامغانی، احمد: مذهب فردوسی، مجلهٔ ایران‌شناسی، سال پنجم، شمارهٔ ۱، بهار ۱۳۷۲، ص ۲۰ ـ ۵۳.

مینوی، مجتبی: فردوسی و شعر او، انجمن آثار ملی ۱۳۴۶.

مینوی، مجتبی: کتاب هزارهٔ فردوسی و بطلان انتساب یوسف و زلیخا به‌فردوسی، مجلهٔ سیمرغ، شمارهٔ ۴، ص ۴۹ ـ ۶۸. این مقاله بار نخست در مجلهٔ روزگار نو چاپ لندن ۱۳۲۳، ج ۵، س ۳ چاپ شده است.

نولدکه، تئودور: حماسهٔ ملی ایران، ترجمهٔ بزرگ علوی، چاپ دوم، شهریور ۱۳۲۷.

وزارت فرهنگ و هنر: جلسات سخنرانی و بحث دربارهٔ شاهنامه فردوسی (مجموعهٔ سه دوره از سخنرانیها در سالهای ۱۳۴۸ و ۱۳۴۹ و ۱۳۵۳ به‌چاپ رسیده است).

هزارهٔ فردوسی: مجموعهٔ سخنرانیهای کنگرهٔ هزارهٔ فردوسی در ۱۳۱۳، نشر وزارت فرهنگ ۱۳۲۲.

هستی (فصلنامه...): در ارتباط با ایرانسرای فردوسی، اسفند ۱۳۷۱ ویژهٔ ایران و فردوسی.

هفتهٔ فردوسی: مجموعهٔ سخنرانیهای اولین و دومین هفتهٔ فردوسی در دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی دانشگاه فردوسی، به کوشش حمید زرین‌کوب، مشهد ۱۳۵۳.

یغمایی، حبیب: فردوسی در شاهنامه، از انتشارات یغما ۱۳۵۴. (شرح حال فردوسی بر مأخذ شاهنامه، بار دوم ضمن «فردوسی و شاهنامه» چاپ شده است).

نمایه

بنیانگذاران فرهنگ امروز

ویژهٔ فرهنگ ایران و اسلام

منتشر شده است:

☆ **ابن بطوطه**
محمدعلی موحد

☆ **محمود شبستری** (سرایندهٔ گلشن راز)
صمد موحد

☆ **شمس تبریزی**
محمدعلی موحد

☆ **سید رضی**
(چاپ دوم با افزایش و پیرایش)
سید محمدمهدی جعفری

☆ **حافظ**
بهاالدین خرمشاهی

☆ **فخر رازی**
اصغر دادبه

بنیانگذاران فرهنگ امروز

ویژهٔ فرهنگ ایران و اسلام

منتشرمی‌شود:

***مولوی**
عبدالکریم سروش

***شیخ احمد جام**
علی فاضل

***هدایت**
هوشنگ گلشیری

***احمد غزالی**
نصرالله پورجوادی

***کمال الملک**
آیدین آغداشلو

***نظامی**
اصغر دادبه

Ferdausi

Muhammad Amin Riahi (Ph. D)



Tarh-e Nō

Tehran 2002



اندیشه، هنر و تخیل خلاق نخبگان هر نسل چونان
بارانی حیات‌بخش فرهنگ هر عصر را بارور می‌سازد.
فرهنگ امروز نیز از شعلهٔ تابناک روح این سرآمدان
معارف بشری گرمی و روشنی و عظمت می‌گیرد.
تعاطی در سوانح زندگانی و روح اندیشهٔ این نخبگان
تنها طریق راهیابی به کاخ پرشکوه فرهنگ امروز است.
هدف مجموعهٔ بنیانگذاران فرهنگ امروز آن است که
در شرحی کوتاه، اما انتقادی و مطابق با واقع از حیات
عقلانی و آرا،و آثار بزرگان فرهنگ بشری و نحله‌ها و
مکتب‌های برآمده از اندیشهٔ آنان به نحوی مؤثر و ژرف
ما را با بنیادهای فرهنگ معاصر مأنوس و آشنا سازد.




ISBN 964-5625-38-6
9789645625380